

دلباختہ

(حس و حساسیت)

جین اوستن

ترجمہ

عباس کرمی فر



آدرس : خیابان جمهوری روبروی سینما حافظ کوچه شهید علیپور

تلفن : ۳۰۵۵۶۳

نام کتاب : دلباخته

نویسنده : جین استین

مترجم : عباس کرمی فر

ناشر : انتشارات پر

لیتوگرافی : لادن

نوبت چاپ : اول بهار ۱۳۷۲

تیراژ : ۵۰۰۰ جلد

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

قیمت ۶۰۰ تومان

فصل یک

خانواده‌اش وود* از سالیان بسیار دور در ناحیه ساسکس** ساکن شده بودند. املاک آنها وسیع، و اقامتگاهشان در نورلند پارک***، در مرکز املاک آنها واقع شده بود، جائیکه، تا چندین نسل، در کمال عزت و احترام و خوشنامی زندگی کرده و احترام همگان را نسبت به خود جلب کرده بودند. آخرین مالک این املاک مرد مجردی بود، که به سنین کهولت رسیده، و در طول سالیان متمادی زندگی خود، با مصاحبت و خانه‌داری خواهر خود زیسته بود. پس از درگذشت خواهرش که ده سال زودتر از فوت او روی داد، دگرگونی عظیمی در خانه او پدیدار گشت، زیرا برای پر کردن جای خالی خواهر، از برادرزاده خود آقای هنری دس وود، وارث قانونی املاک نورلند، و کسی که وصیت‌نامه باو تعلق

*Dashwood

**Sussex

***Norland park

می‌گرفت، درخواست نمود تا در منزل او اقامت گزیند. در جوار برادرزاده و خواهرزاده، و فرزندان آنها، روزگار آن مرد محترم در کمال آرامش سپری گشت. وابستگی او به همه آنها پیوسته فزونی می‌گرفت. توجه پیوسته آقا و خانم هنری دش وود به نیازهای او، که نه فقط صرفاً "بر اثر علاقه، بلکه از صفای قلبی آنها ناشی می‌گردید، تمامی آرامشی را که کهولت سنی او اقتضاء می‌نمود، تاءمین می‌کرد، و خنده و شادی بچه‌ها طعم شیرینی به زندگی او می‌بخشید.

آقای هنری دش‌وود از ازدواج اول خود صاحب یک پسر شده بود: از همسر فعلی خود، سه دختر داشت. پسر او، مرد جوان، خوش قامت و محترمی بود که، با رسیدن به سن قانونی، ارثیه قابل‌توجهی از جانب مادر نصیبش می‌گشت و می‌توانست به نیمی از آن دست یابد. با ازدواجی که اندکی بعد به وقوع پیوست بر دارایی‌های او بهمان نسبت افزوده گشت. از این رو بهره‌مندی از املاک نورلند بدان اندازه که برای خواهرانش اهمیت داشت برای او از اهمیت واقعی چندانی برخوردار نبود، زیرا ثروت آنها، فارغ از سهمی که از دارایی‌های پدرشان بآنها به ارث میرسید، چندان قابل توجه نبود. مادر آنها ثروتی نداشت، و از پدر فقط هفت هزار پوند پس انداز بجای مانده بود، زیرا نیمه دیگر ثروت مربوط به همسر اول او نیز به فرزندش میرسید، و او فقط بهره‌ای ناچیز از آن داشت.

پیرمرد محترم درگذشت، وصیت‌نامه او قرائت شد، و تقریباً همانند همه وصیت‌نامه‌ها، باندازه ناخوشنودی، سرور ایجاد نمود. او نه آنچنان بی‌انصاف، نه آنچنان حق ناشناس نبود، که املاکش را از برادرزاده‌اش دریغ نماید، بلکه املاک را تحت شرایطی باو واگذار نمود که نیمی از ارزش وصیت‌نامه را کاهش داد. آقای

دش وود از آن بیشتر بخاطر همسر و دختران خود انتظار داشت تا برای خود و پسرش؛ - ولی وصیت نامه به پسر او و نوه پسر او، که نوزادی ٭نه سن چهارساله بود، می‌رسید، بطوری که برای او هیچ گونه قدرتی را که بتواند برای کسانی که بیشتر برایش عزیز بودند خیری برساند باقی نگذاشته بود، و به آنهایی که بیشتر محتاج اندوخته‌ای بودند، و نیازمند هرگونه سهمی از املاک، یا هرگونه فروش چوب‌های ارزشمند آن بودند سهم چندانی نمی‌رسید. همه امتیازها به نفع این نوزادی که، در دیدارهای نامنظم با پدر و مادرش در نورلند اتفاق می‌افتاد رسیده بود، و تا بدان درجه محبت عمویش را جلب نموده بود، و آنچنان جلب توجه نموده بود که هیچ کودک دو سه ساله‌ای قادر بدان نمی‌باشد. با شیرین زبانی‌های بچه‌گانه، و اشتیاق‌های بچه‌گانه، حقه‌های زیرکانه، و سروصدای فراوان، تمامی ارزش‌های مربوط به جلب توجه را دگرگون ساخته، و حق دخترعموها و پسرعموهای بزرگتر را به خود اختصاص داده بود. او نمی‌خواست، درهرحال، بعنوان دلسوزی نسبت به آن سه دختر خود را بی‌تفاوت نشان دهد، و از اینرو مبلغ یکهزار پیوند برای هرکدام تعیین کرده بود.

ناامیدی آقای دش وود، ابتدا شدید می‌نمود، ولی خلق‌وخوی او شادان و رنگین بود، و احتمالاً "امیدوار بود که سالهای متمادی زنده بماند، و با صرفه‌جویی، از محل درآمد املاک مزبور، مخارج خود را تأمین نموده و بهبودی ببخشد. اما ثروتی که در سالهای آینده نصیبش می‌گشت، فقط یک دوازدهم دارائی او بود. عمر او چندان پس از مرگ عمویش دوام نیافت، و ده هزار پیوند، بانضمام تمامی میراث او، همه ثروتی بود که به همسر بیوه و دخترانش ارث رسید.

بمحض آنکه بروز خطر مشاهده شد، بدنبال پسر او فرستادند،

و آقای دش وود، با وجود تمامی آن حالت بیماری و بهره‌گیری از رمق باقی‌مانده‌اش حفظ منافع نامادری و خواهرانش را به او گوشزد نمود.

آقای جان دش وود از احساسات نیرومند سایر افراد خانواده بهره‌ای نداشت، ولی در شرایط زمان و مکان بخصوصی مجذوب سفارش‌هایی شده بود، و متعهد گردید که باتمام نیروی خود برای فراهم آوردن آسایش آنان بکوشد. از این اطمینان خاطر وجود پدرش خرسند گشت، و پس از آن آقای جان دش وود فرصتی بدست آورد تا میزان قدرت احتمالی خود را برای تحقق تعهدات خود ارزیابی نماید.

او جوان سست اراده‌ای نبود، ولی تا حدودی سردمزاج و ضمناً خودخواه بود، که ارتباطی به سستی اراده‌اش پیدا نمی‌کرد، اما در عوض، عمدتاً " آدم محترمی بود، زیرا در انجام وظائف روزمره به وضعیت دارائی‌های خود رسیدگی می‌نمود. اگر با یک زن دوست داشتنی ازدواج می‌نمود، احتمالاً " باز هم بر میزان محبوبیت خود بیش از پیش می‌افزود، - او می‌توانست حتی خودش را دوست داشتنی‌تر جلوه‌گر سازد، زیرا هنگامی که ازدواج کرد بسیار جوان و به همسرش بی‌اندازه علاقمند بود. اما خانم جان دش وود نمونه‌ای بود نیرومندتر از او، با افکاری نابالغ و خودخواهی محض. بهنگام قول دادن به پدر، با خود در این اندیشه بود که بر سهم یکهزار پوندی فعلی خواهرانش بیافزاید و از آن پس در آن اندیشه که سهم خود را نیز مساوی آنها بنماید. چشم انداز درآمد چهارهزار پوندی در سال، با اضافه درآمد فعلی، بعلاوه نیمه باقی مانده از سهم مادر، قلبش را گرمی بخشید و سبب شد تا احساس سخاوتمندی باو دست دهد.

" بله، او به آنها سه هزار پوند خواهد بخشید: عمل آزاد

منشانه و قشنگی خواهد بود! برای بوجود آوردن آسایش آنان کفایت خواهد کرد. سه هزار پوند! او قادر خواهد شد بدون تحمل کوچکترین ناراحتی آن مبلغ را فراهم نماید. "تمام طول روز را بدان اندیشید، و روزهای متعدد بعدی را نیز، و از آن پیشمان نگشت. هنوز چند صبحی از تشییع جنازه پدرو گذشته بود، که خانم جان دش وود، بدون آنکه یادداشتی برای مادرشوهر خود بفرستد، با فرزند و همراهانش وارد شدند. هیچ کسی نمی‌توانست در مورد حق ورود او ایرادی ارائه نماید، آن خانه از لحظه بروز بیماری پدرشوهر به شوهر او تعلق داشت، ولی عدم رعایت ملاحظات خانوادگی از جانب او بسیار شدید، و برای خانمی در شرایط خانم دش وود، با آن احساسات متعارف، اثر بس ناخوشایندی بجای نهاد - ولی در ذهن او احساسی از بزرگ منشی شدید و سخاوتمندی غیرقابل تصور مآءوا داشت، که هرگونه بی‌حرمتی را از جانب هر فردی که ملاحظه می‌نمود، بگونه‌ای که عاری از تنفر فزاینده باشد پذیرا می‌گشت.

از این روی خانم دش وود با احساس آن رفتار ناخوش‌آیند، و مشاهده سلوک حقارت آمیز عروس تازه وارد و با آمدن او، که مصمم شده بود تا برای همیشه آن خانه را ترک گوید، و توجهی به ظهور عکس‌العمل دختر بزرگ خود برای سکونت از املاک خود نمی‌نمود، با اینحال با توجه به عشق لطیف خود نسبت به سه فرزندش از آن پس تصمیم گرفت که در همانجا سکونت نماید، و برای حفظ منافع آنها از هرگونه عدم تعهد برادرشان جلوگیری بعمل آورد. الینور، دختر بزرگی که راهنمایی‌های او تأثیر فراوانی داشت، از شعور قابل توجهی برخوردار، و قضاوتی عادلانه داشت، که

گرچه نوزده ساله، ولی برازنده او بود، وبه عنوان مشاور مادر خود، او را به دفعات قادر می ساخت تا به نفع همگی، به مقابله برخیزد و از گرایش های ذهنی خانم دش وود به سمت بی احتیاطی ممانعت عمل آورد. او قلب مهربانی داشت، - درون او مملو از محبت، و از احساسات نیرومندی برخوردار، ولی قدرت مهار نمودن آنها را داشت: این دانشی بود که مادرش هنوز نیاموخته بود، و خواهر دیگر قصد نداشت که بدان تن در دهد.

استعداد ماریان * از بسیاری جهات، همانند النور بود. او دختری با احساس و زرنگ، اما به همه چیز علاقمند بود، شادی ها و غم های او تعادلی نداشتند. سخاوتمند، دوست داشتی، مسحور کننده: بجز گستاخی از هر صفت دیگری بهره ای داشت. شباهت میان او و مادرش بشدت نمایان بود.

النور با نگرانی، شاهد حساسیت بیش از اندازه خواهر خود بود، اما خانم دش وود بر آن ارزش ویژه ای قائل، و آنرا گرامی می شمرد. در این هنگام هرکدام از آنها می کوشید تا دیگری را در برابر مصیبت فزاینده دلداری دهد. رنج فاجعه ای که اخیراً بر آنها غالب گشته بود، خود بخود تجدید می گشت، جستجو می شد، دوباره و دوباره بوجود می آمد. آنها بکلی خود را تسلیم اندوه نموده، و آمادگی پذیرش هرگونه ناراحتی را بخود وعده داده و مصمم بودند با هرگونه تسلیم شدن درآینده مقابله نمایند. النور نیز بشدت در عذاب بود، ولی هنوز توان مبارزه را در خود احساس می نمود، و می توانست خود را آماده نماید. می توانست با برادر خود مشورت نموده، از برادرزن خود بهنگام ورودش استقبال نماید، و با او رفتاری کنترل شده داشته باشد، و قادر بود مادر

*Marianne

خود قدرت رویارویی را تقویت نموده، و او را برای تحمل سختی‌های مشابه مهیا سازد.

مارگارت*، خواهر سوم، دختر مرتب و خوش روئی بود، ولی از آنجا که مقدار قابل توجهی از خصوصیات رویائی ماریان را به خود پذیرفته بود، بدون آنکه آگاهی کاملی از احساس او داشته باشد، در سن سیزده سالگی، نمی‌توانست با خواهر خود که چند سالی از او بزرگتر بود رقابت نماید.

*Margaret

فصل دو

اکنون خانم جان‌دش‌وود خود را در نورلند مستقر ساخته، و مادرشوهر و خواهرشوهرش را به درجه مهمان بودن تنزل داد. بهر حال، در چنین شرایطی، او رفتاری نه‌چندان خوشایند با آنها در پیش گرفته، و شوهرش نیز در همان حدی که با هرکس عمل می‌نمود رفتار میکرد. آقای جان‌دش‌وود واقعا، با جدیت میخواست با آنها ثابت کند که نورلند را منزل‌گاه خود بدانند، و از آنجا که خانم دش‌وود هیچ تصمیمی را عاقلانه‌تر از اقامت در همانجا نمی‌دید تا آنکه بتوانند خانه دیگری در آن حوالی بیابند، بنابراین دعوت آقای جان‌دش‌وود را پذیرفت.

خانم جان‌دش‌وود بهیچ‌روی چشم دیدن مهربانی‌های شوهرش را با خواهرشوهرهای خود نداشت. برداشت سه‌هزارپوند از نقدینه‌های پسر کوچولوی عزیز آنها، بمنزله تنزل او به پائین‌ترین درجه فلاکت تلقی میگردید. خانم جان‌دش‌وود از شوهرش درخواست نمود یکبار دیگر بدان موضوع بیانید. آقای دش‌وود چگونه

می‌توانست پاسخی به راهزنی از فرزند خود داشته باشد، آنهم از یگانه فرزند خود، آنهم با چنان مبلغ گزافی؟ و خواهران او که فقط از طریق پدری خواهران او قلمداد می‌گشتند، همسر او چنان خویشاوندی را به هیچ می‌پنداشت، چه حقی برای ادعای خود می‌توانستند ارائه نمایند و تا بدان رقم گزاف خود را محق بدانند؟ بر همگان آشکار بود که هیچگونه محبتی میان فرزندان که از ازدواج‌های مکرر یک مرد متولد شده‌اند نمی‌تواند وجود داشته باشد، و چرا باید آقای جان‌دش‌وود خود را متزلزل نموده، و بابخشیدن همه پولها به خواهرهای ناتنی‌اش، آینده پسر کوچولوی خود هاری را به تباهی بکشاند؟

آقای جان‌دش‌وود در پاسخ به همسرش جواب داد، "آخرین وصیت پدرم آن بود که حتماً به همسر و دخترهای او کمک کنم .
" اصلاً" به فکرش نمی‌رسید که من از انجام این تعهد خودداری بکنم . ولی از آنجا که او از من تعهد می‌خواست، نتوانستم به کمتر از آن رضایت‌دهم : دست کم در آن زمان آنطور فکر می‌کردم .
باین ترتیب من متعهد شده، و بنابراین، باید به عهد خود وفا کنم . هرگاه بخواهند نورلند را ترک کرده و در خانه جدید خود مستقر شوند باید کاری برای آنها انجام بدهم ."

همسر او اضافه کرد، "خوب، پس در این صورت، کاری برایشان انجام بده، اما دقت کن که آن کار لزوماً نیایستی پرداخت سه هزار پوند باشد . برای آنکه اگر آن پول پرداخت شود، دیگر هرگز باز نخواهد گشت . خواهران تو ازدواج خواهند کرد، و آن پول برای همیشه از دست ما خواهد رفت . اگر، راهی پیدا شود که بتوان آن مبلغ را برای پسر کوچولوی عزیز خودمان نگهداریم -"

آقای جان‌دش‌وود، قاطعانه گفت، "البته که پیدا میشود، و تفاوت عمده‌ای هم خواهد داشت . شاید زمانی فرا برسد که هاری

بخاطر از دست دادن آن مبلغ گراف افسوس بخورد. بعنوان مثال، اگر صاحب خانه و خانواده شود، با آن پول، خواهد توانست به راحتی زندگی کند.

"قطعا" همینطور است.

"در اینصورت، شاید بهتر باشد سهم هرکدام از آنها را به نصف کاهش بدهیم. - رقم پانصد پوند برای هرکدام از آنها افزایش ثروت حیرت‌آوری تلقی می‌شود!"

"اوه! بهتر از آن امکان ندارد! کدام برادری در دنیا حتی نیمی از این اقدام‌های خیرخواهانه را در مورد خواهرانش، تازه اگر خواهران واقعی‌اش باشند، انجام می‌دهد! اینها که خواهران ناتنی تو هستند! - ولی تو روح سخاوتمندی داری!"

"قطعا" همینطور است. و خیال می‌کنم از عهده پرداخت پانصد پوند به هرکدام برآیم. باین ترتیب، صرف‌نظر از پرداختی من، پس از مرگ مادرشان هرکدام بالغ بر سه هزار پوند نیز ارث می‌برند - که برای هرزن جوانی ثروت آرامش‌بخشی تلقی می‌گردد. "مطمئناً" همینطوره؛ و درواقع، نمیدانم چطور باز هم خود را طلبکار می‌دانند. دارای ده هزار پوند خواهند شد که بین آنها تقسیم شده و اگر ازدواج کنند، برایشان کفایت خواهد کرد، و در صورتیکه مجرد بمانند، احتمالاً با بهره آن ده هزار پوند همگی قادر خواهند شد به راحتی زندگی کنند."

"استدلال بسیار دقیقی است، و بنابراین، نمیدانم آیا، با توجه به این موارد، عاقلانه نیست که برای مادر آنها هم اقدامی صورت بگیرد که با آنها زندگی میکند - مقصودم یک نوع مقرری سالیانه است. - در او و خواهران من اثر خوبی بجا خواهد گذاشت. سالی یکصد پوند همه آنها را راضی نگه خواهد داشت."

همسر جان دش وود، در هر حال بهنگام اعلام رضایت خود با

نقشه شوهرش، اندکی مردد ماند.

گفت، "بی تردید، این روش بهتر از پرداخت فوری یکهزار و پانصد یوند میباشد. ولی اگر قرار باشد، خانم دش وود پانزده سال دیگر زنده بماند، ما بکلی ورشکست خواهیم شد."

"پانزده سال! زندگی او حتی به نیمه آن دوران دلیپذیر هم وفا نخواهد کرد."

"معلوم نیست ولی اگر دقت کرده باشی، همیشه وقتی مقرری سالانه به افرادی پرداخت میشود آنها عمرشان طولانی تر میگردد، و این خانم خیلی سالم و سلامت بوده، و قیافه او چهل سال بیشتر را نشان نمی دهد. پرداخت مقرری اقدام بسیار حساسی است، هر سال موعد آن فرا می رسد، و هیچ گریزی از آن نیست. از کاری که انجام می دهی آگاه نیستی. من به موارد متعددی از پرداخت مقرری برخورد هام، برای آنکه مادرم پای بند پرداخت مقرری از دارائی پدرم به سه نفر از خدمتکاران سالخورده اش بود، و باور نمی کنی چقدر برایش مشکل آفرین شده بود. مقرری ها دوبار در سال باید پرداخت می شد، و مشکل دیگر پرداخت به آنها بود، و شایع بود که یکی از آنها در گذشته، ولی بعداً معلوم شد این شایعه حقیقت نداشته. مادرم از این جریان بکلی بیمار شد. درآمد او به خودش تعلق نداشت، و می گفت با آن پرداخت ها چیزی برای خودش باقی نمی ماند، و آن تقصیر سهل انگاری پدرم بود، زیرا، اگر چنان نمی کرد، تمام آن پول ها به مادرم می رسید، بدون آنکه محدودیتی در آن داشته باشد. وحشت من از پرداخت مقرری باین دلیل است، و هرگز برای هیچ کس در دنیا تن باین گونه پرداخت ها نمیدهم."

آقای دش وود پاسخ داد، "بی تردید واقعه ناگواری است که همه ساله مقداری از درآمد انسان باین ترتیب به هدر برود.

همانطور که چند لحظه قبل در مورد مادرت اشاره کردی ثروت انسان بخود او تعلق ندارد. الزام پرداخت چنان ارقام منظمی، ابتدا "خوش آیند نمی‌باشد، استقلال آدم را مختل مینماید."

"همینطور، و از آن گذشته، تازه طلبکار هم میباشند. آنها خودشان را مصون تصور کرده، و از شما متوقع خواهند بود، و جای هیچ تشکری را هم باقی نمی‌گذارد. اگر من بجای تو بودم، هر تصمیمی که میگرفتم، سعی میکردم کاملا" در اختیار خودم باشد. خودم را مقید به تعهدات سالیانه نمی‌کردم. شاید یکسال نتوانیم یکصد پوند، یا حتی پنجاه پوند از مخارج خودمان را هم تاءمین نمائیم."

"با نظر تو کاملا" موافقم، عزیزم، همان بهتر که به هیچ‌وجه پرداخت مقرری سالانه مطرح نشود، آنچه را که احتمالا" هرچند وقت یکبار بآنها خواهم داد بهتر از مقرری سالانه خواهد بود، برای آنکه اگر مطمئن شوند که درآمد قابل توجهی بآنها میرسد، ممکن است در صدد بهبود بخشیدن روش زندگی خود برآیند، و در آخر سال دیناری هم ذخیره نخواهند نمود. اگر هرچند وقت یکبار، یک کمک پنجاه پوندی بآنها بنمایم، از ناراحتی مادی همیشگی آنها جلوگیری کرده، و خیال میکنم باین ترتیب دینی را که در قبال تعهد خود به پدرم دارم ادا خواهم نمود."

"فکر بسیار خوبی است. در واقع، راستش را بخواهی، من شخصا" اعتقاد ندارم، که مقصود پدر تو پرداخت پول به آنها بوده. مقصود او از کمک کردن، آن بوده که هوای آنها را داشته باشی، مثلا" بآنها کمک کنی تا یک خانه کوچک مناسب پیدا کنند، یا در اسباب کشی بآنها کمک کنی، و برای آنها با فرا رسیدن هر فصل مرغ و ماهی هدیه بفرستی."

آقای دش وود اظهار داشت، "باید اعتراف کنم که حرف تو

کاملاً" درست است. مقصود پدر من قطعا "درخواست همین چیزهایی است که گفتم. تازه می‌فهمم، و تعهدات خودم را انحصارا" در محدوده" اینطور کم‌ها و محبت‌هایی که با آنها اشاره کردی خلاصه میکنم. هر وقت مادرم بخواهد به خانه دیگری نقل مکان کند، با کمال میل در خدمت او خواهم بود که تا حد امکان دورتر از ما اقامت کند. در آنصورت پرداخت مبالغ ناچیزی بعنوان هدیه هم میتواند عملی باشد."

همسر آقای دش‌وود پاسخ داد، " مطمئنا" ولی در هر صورت، به یک نکته باید توجه شود. وقتی که پدر و مادر تو به نورلند آمدند، گرچه مبلان خودشان را در استان هیل \times فروخته بودند، ولی همه ظروف چینی، بشقاب‌ها، و رومیزی‌ها را برای خودشان نگهداشتند، و حالا برای مادر تو باقی مانده است. بنابراین بمحض آنکه خانه‌ای تهیه کند آنرا مرتب خواهد کرد."

" بی‌تردید، مطلب قابل توجهی است. ارشیه واقعا" گرانبهای حساب می‌آید! و با اینحال بعضی از آن بشقاب‌ها می‌تواند ذخیره شخصی ما در اینجا بحساب بیاید."

" بله، و سرویس چینی صبحانه بیشتر از هر کدام از وسائل این منزل قشنگتر است. بنظر من، آنقدر قشنگ است که حیفم می‌آید به جای دیگری برده شود. اما، در هر حال، اینطوره. افکار پدر تو فقط متوجه آنها بود. و باید اضافه کنم که: تو هیچ دین خاصی باو نداری، دلیلی هم ندارد که به خواسته‌های او زیاد توجه کنی، برای آنکه خوب میدانیم، اگر می‌توانست، همه دارائی‌هایش را هم به آنها می‌بخشید."

این‌گونه تحلیل‌گری‌ها را گریزی نبود. در تصمیم‌گیری‌های

آقای جان دش وود موثر بود، و سرانجام بدان مرحله رسید که هرگونه اقدامی را افزون بر آنچه که همسرش بدانها اشاره نموده بود در مورد زن پدر و فرزندان او مطلقاً "غیرضروری تشخیص داد".

فصل سه

خانم دش وود ماه‌های متمادی را در نورلند باقی ماند، نه بخاطر آنکه هرگاه محل مناسبی پیدا می‌شد برای چند لحظه‌ای تشنج شدیدی را در جهت عدم تمایل به نقل مکان از خود ظاهر می‌ساخت، زیرا آنگاه که روحیه خود را مجدداً "بازیافته" و اندیشه‌اش قادر گردید تا خاطرات ناخوشایند و نگرانی‌های ناگوار را کنار نهاده و به درستی تفکر نماید، بی‌صبرانه مصمم گشته بود تا آن خانه را ترک گوید، و بطور خستگی‌ناپذیری بدنبال یافتن خانه مناسبی در جوار نورلند به جستجو پرداخت، بلکه دوری جستن از آن منطقه دوست داشتنی برایش امکان‌پذیر نمی‌نمود. ولی هیچگونه جوابی را که راحتی و آسایش او را فراهم نماید نمی‌توانست بشنود، و خود را با دوران‌دیشی دختر بزرگ‌ترش همراه نمود، که با قضاوتی درست و استوار از پذیرش چندین خانه بزرگی که خارج از استطاعت مالی آنها بوده ممانعت ورزیده بود هرچند که مادرش به پذیرش آنها تن در داده بود.

خانم دش وود از تعهدات پسر خوانده خود در قبال آنها، که هنگام واپسین لحظات زندگی شوهرش بوقوع پیوسته و بازتاب آخرین لحظات زندگیش بوده اطلاع داشت. خانم دش وود، همانند شوهرش کوچکترین تردیدی نسبت به تحقق آن تعهدات نداشت، و تصور می‌کرد که انجام آن تعهدات در مورد دخترانش با رضایت خاطر همراه خواهد بود، گرچه در مورد خودش متقاعد گشته بود که رقم بسیار کمتری از هفت هزار پوند می‌تواند وی را به تمولی چشم گیر برساند. بخاطر آقای جان دش وود، و بخاطر خوش‌قلبی او خاطر جمع بود، و از قضاوت نادرستی که در مورد عدم صلاحیت او داشت خود را شرم‌زده می‌پنداشت. از رفتار دلسوزانه او نسبت به بخود و دخترانش متقاعد گشته بود که آسایش آنها برای او با اهمیت است، و برای مدتی طولانی، به آزادی عمل او اعتماد نموده بود. تحقیرهایی که از ابتدای ورود عروس خود مشاهده نموده بود در طول یک زندگی مشترک شش ماهه، با آگاهی بر شخصیت او بیش از پیش فزونی گرفت، و شاید بخاطر رعایت نزاکت یا محبت مادری خانم دش وود بود که، هر دو خانم احتمالاً "دریافته بودند، ادامه زندگی مشترک برای مدت طولانی غیرممکن می‌باشد، و خانم دش وود اهمیت چندانی به صحت اندیشه و صداقت و پافشاری در تحمل آن شرایط که از جانب دخترش عنوان میشد نشان نمی‌داد. این شرایط منجر به تحکیم ارتباط میان دختر بزرگتر و برادر خانم جان دش وود گردید که اندکی پس از سکونت خواهرش در نورلند، آشنائی با او دست داده و او مرد جوان و خوش قیافه و محترمی بود که از آن زمان بی‌عبار آنجا سکونت گزیده بود. برخی از مادرها شاید از روی علاقه درصدد پروراندن هرچه بیشتر صمیمیت خود باشند، زیرا ادوارد فرارز * پسر بزرگ مرد ثروتمندی بود که

*Edward ferrars

بتازگی درگذشته بود، و عده‌ای دیگر از مادرها نیز احتمالاً درصدد تسلط بر انگیزه‌های احتیاط آمیزی می‌باشند برای آنکه، به استثنای مبلغی ناچیز، تمامی ثروت این شخص در اختیار مادرش قرار داشت. اما خانم دش وود در قید هیچ یک از موارد یاد شده قرار نداشت. برای او کافی بود که آن مرد جوان، مهربان باشد، دخترش را دوست بدارد، والنور نیز بنوبه خود باو علاقمند. اعتقادی باین مطلب نداشت که اختلاف مادی سبب جدائی دو دلداده‌ای گردد که نسبت به یکدیگر علاقمند گشته‌اند، و ضمناً "شایستگی النور نیایستی برای هرکسی که او را می‌شناسد آشکار گردد، و درک شعور النور بر همگان میسر نیست.

ادوارد فررارز در اندیشه نیکوی آنها از نظر ویژگیهای شخصی و خانوادگی چندان جایگاه خاصی نداشت. او مرد جذابی نبود، و از صفات چندان خوش آیندی نیز آنچنان برخوردار نبود. در قضاوت بر اعمال و رفتار خود عزم راسخی نداشت، ولی آنگاه که حیای طبیعی او فرو نشست، رفتار او هرگونه شاخص آشکاری را از مکنونات قلبی‌اش نمایان ساخت. از درکی معتدل برخوردار، و کسب علم آگاهی قابل توجهی باو بخشید. ولی نه با ظرفیت‌های ذهنی و نه با تمایل باطنی علاقه‌ای به پاسخگوئی به درخواست‌های مادر و خواهر خود، که درصدد شناسائی خاص او بودند ابراز نمی‌نمود - زیرا - دلایل رانمی‌توانستند بفهمند. آنها برای او شخصیت برجسته و شناخته شده‌ای را در دنیا آرزو می‌کردند، مادر او علاقمند بود ادوارد را در امور سیاسی درگیر نماید، و او را راهی پارلمان سازد، یا او را ببیند که با مردان شناخته شده زمان خود در ارتباط باشد. خانم جان دش وود نیز همان آرزوها را در دل می‌پروراند، اما دست کم، تا زمان تحقق هریک از آن آرزوها، هدایت یک کالسه می‌توانست جاه‌طلبی او را اغنا نماید. تمامی اشتیاق ادوارد

در ایجاد آسایش درونی و فراهم آوردن یک زندگی آرام فردی خلاصه می‌شد. خوشبختانه برادر کوچکتر او استعداد بیشتری برای تحقق آن آرزوها داشت.

ادوارد چند هفته‌ای در آن خانه اقامت داشت تا آنکه توانست نظر خانم دش وود را متوجه خود سازد، زیرا در آن هنگام، آشفتگی او آنچنان بود که نمی‌توانست توجهی به اطراف خود داشته‌باشد. او فقط ادوارد را در حالتی می‌دید که آرام و بدور از هرگونه مزاحمتی بود، و بدان جهت از او خوش آمده بود. ادوارد با گفتگوهای بی‌موقع موجبات پریشانی ذهنی او را فراهم نمی‌آورد. نخستین باری که توجه خانم دش وود به ادوارد جلب شد، زمانی بود که النور درصدد نشان دادن تفاوت میان او و خواهرش برآمد. تضادی آشکار میان ادوارد و مادرش بچشم می‌خورد.

خانم دش وود گفت، "همانقدر که شبیه فانی نیست کافی است. این عبارت هر چیزی را دوست داشتنی جلوه می‌دهد. من از همان ابتدا از او خوشم آمد."

النور گفت، "هرچه بیشتر او را بشناسی، بیشتر دوستش خواهی داشت."

مادر با لبخندی پاسخ داد، "دوست بدارم! در نظر من هیچ احساسی بالاتر از عشق جای ندارد."

"شاید بتواند نظر شما را جلب نماید مادر."

"من هنوز هم نفهمیدم چه فاصله‌ای میان عشق و اشتیاق وجود دارد."

خانم دش وود رفته رفته رنج آشنایی با ادوارد را پذیرفت. رفتار او آمیخته با پذیرش، و بزودی روابط صمیمانه‌ای برقرار گشت.

دیری نپائید که به محسنات ادوارد پی برد، شاید اشتیاق او به النور زمینه‌ساز نفوذ خانم دش‌وود در ادوارد بود، اما برآستی بر صلاحیت او آگاه گشت، و حتی آن رفتار آرامی که در نظر او با آن چه که از خصوصیات یک مرد جوان می‌دانست مغایرت داشت، آن گاه که از قلب پر حرارت و صحبت درونی او آگاه گشت، دیگر چندان ناخوشایند جلوه نمی‌کرد.

اندکی بعد در رفتار ادوارد نشانه‌هایی از وجود یک عشق را در رابطه با النور استنباط نمود، و از وابستگی شدید آنها به یکدیگر یقین حاصل کرد، و بی‌صبرانه به انتظار فرا رسیدن ازدواج هرچه سریعتر آنها نشست.

گفت، "ماریان عزیزم، با احتمال خیلی زیاد، چیزی به تشبیت زندگی النور نمانده. دل ما برایش تنگ خواهد شد، ولی او به خوشبختی خواهد رسید."

"اوه مادر! بدون او چکار می‌کنیم؟"

"عزیزم آنطوری که از هم دور نمی‌شویم. چند مایلی بین ما فاصله خواهد افتاد، و هر روز که بخواهیم می‌توانیم دیداری تازه کنیم. تو صاحب یک برادر خواهی شد، یک برادر واقعی مهربان. ادوارد قلب بسیار رئوفی دارد. اما مثل آنکه خوشحال نیستی، ماریان، آیا از انتخاب خواهرت نگرانی؟"

ماریان گفت، "شاید، با همه علاقه‌ام به ادوارد - با اینحال آن مرد جوانی که مورد نظر من باشد نیست - نقصی وجود دارد - قیافه جالبی ندارد، آن مشخصاتی را که واقعا "زیبنده" خواهرمن باشد ندارد. چشمهایش از آن اشتیاق و حرارتی که بیانگر واقعیت و ذکاوت باشد بدور است. و از اینها گذشته، مادر، متأسفانه هیچ گونه سلیقه‌ای ندارد. بندرت موسیقی را درک کرده، و اگرچه النور را خیلی تحسین می‌کند، ولی تحسین او ناشی از درک ارزش‌ها

نیست. با همه توجهی که به نقاشی‌های خواهرم دارد، کاملاً آشکار است که در واقع چیزی سرش نمیشود. تحسین او ناشی از عشق است، نه از روی بصیرت. من وقتی رضایت میدهم که آن خصوصیات درهم ادغام شوند. نمی‌توانم با مردی که سلیقه‌اش مطابق سلیقه من نباشد خوشبخت بشوم. شوهر من باید از هر جهت مرا درک کند، از نظر کتاب، و یک نوع موسیقی باید به هر دو ما روح ببخشد. اوه، مادر! دیشب وقتی که ادوارد برای ماقطعه‌ای را دکلمه میکرد، چه رفتار بی‌روح و خشکی داشت! برای خواهرم خیلی نگران شدم. روی صندلی خودم قرار نداشتم. تحمل شنیدن آن ابیات دل‌انگیزی را که همواره مسحورم کرده بود، و با آن لحن بی‌تفاوت و خشک و غیرقابل نفوذ او ادا میشد، نداشتم!"

"حتماً" برای ساده کردن و خوش‌کلام نمودن قطعه‌های ادبی زحمت کشیده. من اینطور فکر می‌کردم، اما تو قطعه‌ای از کاپر* باو دادی."

"نه، مادر، اگر از کاپر لذت نبرد! - پس ما باید بدنبال سلیقه دیگر او بگردیم. النور از احساسات من با خبر نیست، و باین ترتیب ممکن است چشم پوشی کند، و با او خوشبخت شود. ولی قلب مرا جریحه‌دار کرد و خیلی دلم می‌خواست، که آنرا با درک احساسی خاص بازگو میکرد. مادر، هرچه بیشتر از عمر من میگذرد، بیشتر باین موضوع پی می‌برم که هرگز با مردی روبرو نخواهم شد که واقعا "بتوانم دوستش داشته باشم. توقع من خیلی زیاد است! مرد مورد نظر من علاوه بر خصوصیات ادوارد، باید دارای صفات برجسته و جذابیت‌های متعدد دیگری باشد."

"فراموش نکن عزیزم که هنوز به سن هفده سالگی نرسیدی."

حالا برای تو خیلی زود است که از رسیدن به چنان موهبتی ناامید بشوی. چرا باید شانس تو از مادرت کمتر باشد؟ فقط در یک صورت، ماریان عزیزم، سرنوشت تو ممکن است با سرنوشت مادرت فرق داشته باشد!

فصل چهارم

ماریان گفت، "خیلی حیف شد که ادوارد به نقاشی علاقه‌ای ندارد."

النور پاسخ داد، "علاقه‌ای به نقاشی ندارد؟ چرا اینطور فکر میکنی؟ درست است که خودش از نقاشی چیزی نمیداند، ولی از مشاهده کارهای دیگران خیلی لذت می‌برد، و مطمئن باش هیچ‌گونه کمبودی از نظر برخورداری از استعداد طبیعی در او وجود ندارد، فقط فرصتی برای پرورش استعدادهای خودش نیافته. اگر بدنبال فراگیری نقاشی رفته‌بود، خیال میکنم نقاش چیره دستی از آب در می‌آمد. اگر اظهارنظرهای او در مورد اینگونه موارد خیلی به واقعیت نزدیک نیست، بآن علت است که دلش نمی‌خواهد در مورد هر تابلویی عقیده‌اش را ابراز نماید، وگرنه از یک نوع آگاهی و درک درونی برخوردار است، که در مجموع استنباط درستی را برایش پدیدار می‌سازد."

ماریان از آن نگران بود که خواهرش را آزرده خاطر سازد،

بدین جهت دیگر نظری ابراز ننمود، اما نکته‌ای را که النور در مورد گرایش ادوارد به تحسین از کارهای نقاشی دیگران یادآور گشته بود، چندان با واقعیت هماهنگی نداشت و او خودش آنرا علاقه تلقی نمی‌نمود. با این وجود، گرچه در دل باین سوءتفاهم می‌خندید، ولی دقت نظر خواهرش را در قضاوت نسبت به ادوارد گرامی می‌داشت.

النور ادامه داد، "امیدوارم، ماریان، ادوارد را در مجموع آدم بی‌سلیقه‌ای تلقی نکرده باشی. در واقع، خیال می‌کنم بتوانم بگویم که اینطور نیست، برای آنکه رفتار تو نسبت با او بسیار صمیمانه است، و اگر مطلبی را که اشاره کردی عقیده خودت باشد، اطمینان دارم در مورد او بی‌انصافی بخرج داده‌ای."

ماریان نمی‌دانست چه بگوید. دلش نمی‌خواست احساسات خواهرش را بهیچ روی جریحه‌دار نماید، و با اینحال تائید آنچه را که اعتقادی بدان نداشت غیرممکن می‌دانست. سرانجام پاسخ داد:

"النور، اگر تمحید و ستایش من از او با معیارهای تو مطابقت نمی‌کند، ناراحت نشو. برای من فرصت ارزیابی گرایش‌های ذهنی او، و نقطه نظرها و سلیقه‌هایش مثل تو فراهم نشده است، ولی در مورد صداقت و خوش قلبی او تردیدی ندارم. من او را آدم بسیار دوست داشتنی و با ارزشی می‌شناسم."

النور با لیخندی پاسخ داد، "تردید ندارم صمیمی‌ترین دوستان او هم می‌توانند چنین محبتی نسبت با او داشته باشند. نمی‌توانم بفهمم چگونه خودت را تا آن حد نسبت سه‌او صمیمی احساس می‌کنی."

ماریان از آنکه خواهرش را تا بدان حد خوشحال کرده بود احساس رضایت می‌نمود.

النور ادامه داد، " در صداقت و خوش قلبی او، تصور نمی‌کم کسی که باندازه کافی با او نشست و برخاست کرده باشد در آن تردید نماید. فهم و شعور او در پس پرده شرم و حیائی که اغلب او را به سکوت و امیداردنهفته است. آشنائی تو با او تا آن میزان است که او را آدم خشکی تلقی می‌کنی. ولی در مورد گرایش‌ها و برداشت‌های ذهنی او، که به آن اشاره کردی، مثل من زیاد با آنها پی نبرده‌ای. او و من فرصت‌های فراوانی را با یکدیگر سیری کرده‌ایم، در حالی که تو بکلی مجذوب اصول صمیمانه مادرم بودی. باندازه کافی از افکار او با خبرم، احساساتش را زیر نظر داشتم و اظهار نظرهایش را در زمینه ادبیات و هنر شنیده‌ام، و، بالاتر از همه اینها، می‌خواهم بگویم مغز اندیشمندی دارد، از مطالعه شدت لذت میبرد، آدم خوش فکری است، برداشت‌های عادلانه و درستی دارد، و سلیقه‌اش خالص و بی‌ریا است. استعدادهایش در هر زمینه مثل رفتار و شخصیت او پرورش یافته‌اند. در برخورد اول، قطعا "آدم تودل‌بروئی بنظر نمی‌رسد، و وجودش جذابیت را نشان نمی‌دهد، تا آنکه بازتاب نگاهش، که بطور عجیبی مسحور کننده است، و صمیمیت عمومی معاشرت با او ظاهر شود. در این لحظه، من آنقدر بخوبی او را می‌شناسم، که بنظر من واقعا "جذاب است، یا دست کم، تا حدودی جذاب است. تو چه نظری داری، ماریان؟"

"اگر حالا بنظرم جذاب نیاید، بزودی جذابیت پیدا خواهد کرد، النور. وقتی که بمن می‌گوئی مثل یک برادر دوستش بدارم، دیگر نقصی را در چهره‌اش نخواهم دید، مثل حالا که در قلب او کدورتی نمی‌بینم."

النور از آشکار شدن برداشت درونی خواهرش متأسف‌شد و با این اظهار نظر حرکتی کرد تا از ادوارد صحبت کند. احساس می‌کرد که ادوارد موقعیت ممتازی را در افکار او اشغال نموده. بر آن اعتقاد

بود که احترامی دوجانبه حکمفرماست، ولی برای آنکه بتواند وابستگی خودشان را در نظر او خوش آیندتر جلوه دهد به اطمینان بیشتری نیازمند بود. او می دانست ماریان و مادرش هر مطلبی را که در یک لحظه با هم به مذاکره بکشانند، بعداً "باور می کنند - و برای آنها خواستن مساوی امید، و امید برابر با انتظار عملی شدن می باشد. او کوشید تا موقعیت را دقیقاً "برای خواهرش تشریح نماید. گفت، "نمیخواهم سعی کنم که گرایش شدید و دوستی ام را نسبت با و انکار می کنم."

ماریان در اینجا از شدت خشم بخروش آمد:

"گرایش شدیدی با و داری! دوستش داری! ای النور بی عاطفه! اوه! ای بدتر از بی عاطفه! خجالت بکش. اگر یک دفعه دیگر این کلمه ها را بزبان بیاوری، فوراً "از اتاق بیرون میروم."

النور نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. گفت، "مرا ببخش، و مطمئن باش دلم نمی خواست، با بیان احساسات خودم، ترا آزرده خاطر سازم. باورکن آنها خیلی شدیدتر از آن هستند که من اظهار کردم بساورکن، بطور خلاصه، که آدم بسیار شایسته ای است، و سوءظن - ناشی از بی احتیاطی یا حماقت، احتمالاً" ممکن است صمیمیت او را وارونه جلوه دهد. ولی چیز دیگری را نباید باور کنی. من از توجه صمیمانه او نسبت به خودم بی اندازه اطمینان دارم. در قلب خود ذره ای - تردید نسبت به کارهای او ندارم. ولی موارد دیگری علاوه بر تمایلات او وجود دارد که باید آنها را از نظر دور نداشت. اختیار او اصلاً "بدست خودش نیست. مادرش واقعا" چه اخلاقی دارد، ما نمی توانیم بفهمیم، اما از تذکرات و تماسهای اتفاقی فانی و از اظهارنظرهای جاری او، اصلاً "نمی توان او را مهربان تلقی کرد، و اگر ادوارد خودش نداند که مشکلات متعددی بر سر راه او قرار دارد، من بسیار در اشتباهم، و اگر

بخواهد با زنی ازدواج کند که از ثروت و موقعیت رفیع اجتماعی بهره‌ای نداشته باشد، قطعا "بآسانی امکان پذیر نخواهد بود." ماریان با دریافتن آنکه تصورات او و مادرش تا چه حد از واقعیت بدور بوده است دچار شگفتی گردید.

گفت، "و تو واقعا" به نامزدی او در نیامدی! با اینحال در آینده نزدیک عملی خواهد شد. اما از این تأخیر دو نوع استفاده عاید میشود. اول آنکه هنوز هم تو پیش من میمانی، و دوم برای ادوارد فرصت مناسبی پیش خواهد آمد تا نبوغ ذاتی‌اش را در پی گیری نیازهای روحی تو که الزاما" برای سعادت آینده شما لازم است، تقویت نماید. اوه! اگر بنا باشد نبوغ تو انگیزه‌ای جهت کشیدن نقاشی در او بوجود آورد، چقدر لذت بخش خواهد شد!" النور اعتقاد حقیقی‌اش را به خواهرش بیان داشته بود. نمی‌توانست طرفداری از ادوارد را در حد ماریان باور داشته باشد. بارها، نوعی کشش روحی بطرف ادوارد را، که اگر نشانه بی‌تفاوتی نباشد، بیانگر تقریبی ناامیدی‌اش بود، احساس می‌کرد. هرچه بیشتر از آشنائی آنها می‌گذشت، شرایط ادوارد تردیدآمیزتر جلوه می‌نمود، و گهگاه، در طول لحظات دردآلود چندی، النور تصور می‌کرد که آن رابطه از محدودهٔ دوستی ساده فراتر نخواهد رفت. در چنان شرایطی درونی، نامه‌ای از اداره پست برای خانم دش وود آورده شد، که حاوی یک پیشنهاد کاملاً "بموقع بود. پیشنهادی از جانب یکی از خویشاوندان و مرد محترمی که در دوون شایر * صاحب دارائی و املاکی بوده و درصدد اجاره دادن یک خانه کوچک با شرایط مناسب به آنها برآمده بود. نامه را آن مرد محترم خودش تهیه کرده و در کمال صداقت و مهربانی نوشته بود.

*Devon shire

با توجه به نیاز خانم دش وود به محل جدیدی برای سکونت ، اگرچه خانه پیشنهادی صرفاً "حالت یک کلبه را داشت ، ولی مالک متعهد شده بود که کلیه وسائل ضروری را تهیه نماید ، تا موجبات رضایت خاطر او فراهم گردد . او صمیمانه از خانم دش وود درخواست نمود ، پس از صدور دستورهای لازم در مورد تکمیل خانه و محوطه حیاط و باغچه‌ها ، بهمراه دخترانش به محل اقامت او در بارتون پارک * رفته ، بطوریکه از آنجا با توجه به سایر خانه‌های آن منطقه وسائل راحتی آنها را شخصاً " تدارک ببیند . بنظر می‌رسید شدیداً " نگران جایجائی آنها بوده ، و تمامی جمله‌های نامه او آن چنان صمیمانه نوشته شده بود که گوئی به دخترعموی خود نامه نوشته است ، بویژه در شرایطی که از تحمل نزدیک‌ترین اقوام خود رنج می‌کشید به تحقیق و تفکر نیازی نبود . همچنانکه مضمون نامه را مطالعه میکرد تصمیمش گرفته شد . موقعیت جغرافیائی ناحیه بارتون ، در بخشی که مثل دوون شایر فاصله زیادی از ساسکس دارد ، اگر تا چند ساعت قبل ، در برابر همه امتیازهای متعلقه ، می‌توانست مخالفت شدیدی ایجاد نماید ، اکنون بعنوان یک امتیاز برجسته مورد توجه قرار گرفته بود . گرفتن فاصله از اطراف نورلند دیگر چندان هم ناخوشایند جلوه نمی‌کرد ، حالا بصورت یک اشتیاق تلقی میشد ، و حتمی بود که در برابر ستمکاری‌های عروس تازه وارد ظاهر گشته بود : و نقل مکان از آن اقامتگاه دوست داشتنی برای همیشه ، ناراحت کننده‌تر از اقامت کردن و تحمل چنان خانمی بعنوان صاحب خانه تجلی نمی‌کرد . بیدرنگ نامه‌ای تشکر آمیز برای سرجان میدل تون * نوشتند و در آن موافقت خود را با آن پیشنهاد اعلام نمود ، و سپس نامه را با عجله به دخترهایش نشان

*Barton park

**Sir john middleton

داد، تا مبادا پیش از جلب موافقت آنها جوابی نفرستاده باشد. النور همواره تصور میکرد سکونت گزیدن در حوار منطقه نورلند بیشتر با احتیاط همراه است تا آنکه در میان خویشاوندان فعلی شان باشند. عزم آن نداشت که با نیت مادرش در مورد نقل مکان به دوون شایر به مخالفت برخیزد. از طرف دیگر منزلی که سرجان از آن یاد کرده بود، خانه‌ای کوچک، و از اجاره‌ای بسیار نازل برخوردار بود، بطوریکه هیچگونه زمینه مخالفتی برای او باقی نمی‌گذاشت، و اگرچه، آن نقشه لطفی برای او دربرداشت، و اگر چه کوچ کردن از محدوده^۶ منطقه نورلند برایش خوش آیند نمی‌نمود، با این وجود هیچگونه کوششی در جهت منصرف نمودن مادرش برای ارسال آن نامه مربوط به اعلام رضایت، بعمل نیاورد.

فصل پنج

کمی پس از ارسال نامه، خانم دش وود از فرط خوشحالی به ناپسری و همسر او اطلاع داد که خانهای برای سکونت او پیدا شده و بمحض آنکه انجام تعمیرات و نصب وسائل لارم به پایان برسد دیگر مزاحم آنها نخواهد شد. آنها از شنیدن این خبر در شگفتی فرو رفتند. خانم جان دش وود حرفی نزد، اما شوهرش مودبانه یادآور شد که ای کاش فاصله چندانی از منطقه نورلند نداشته باشند. خانم دش وود در کمال رضایت اظهارداشت که به منطقه دوون شایر عزیمت می نماید. - ادوارد بلافاصله پس از شنیدن این خبر، پیش خانم دش وود آمد، و با لحنی متحیر و صمیمی، که نیازی به توصیف نداشت، تکرار کرد، "به دوون شایر! راستی راستی، دارید بآنجا می روید؟ از اینجا خیلی فاصله دارد! و به کدام قسمت آن؟ خانم دش وود موقعیت منطقه را تشریح کرد. آن خانه در چهار مایلی شمال اگزتر واقع شده بود.

سپس افزود، "باندازه یک کلبه، ولی امیدوارم همه دوستانم را در آنجا به‌بینم. اضافه کردن یکی دو اتاق کار مشکلی نیست، و اگر پیمودن این مسافت طولانی برای دوستان من مشکلی ایجاد ننماید، اطمینان دارم از آنها براحتی پذیرائی خواهم نمود."

خانم دش وود درخاتمه حرفهای خود با مهربانی از آقا و خانم جان دش وود دعوت نمود تا در بارتون به دیدن او بروند و هنگامی که از ادوارد دعوت می‌نمود، صمیمیت فراوانی در کلامش موج‌میزد. اگرچه آخرین صحبت‌های او با عرووش منجر به آن شده بود که هر چه زودتر عزیمت از منطقه نورلند را بر سکونت در آنجا ترجیح بدهد، با اینحال بروز آن مشاجره هیچگونه تأثیری در نیت اصلی او برجای نگذاشته بود. جدا کردن ادوارد و النور از یکدیگر هرگز هدفی برای او تلقی نمی‌گردید، و دلش می‌خواست با این دعوت از برادر او به خانم جان دش وود ثابت نماید که رفتار او هیچگونه تأثیری در ارتباط میان آنها برجای نخواهد گذاشت.

آقای جان دش وود کرارا "به مادر ناتنی خود اظهار داشت از آنکه خانه جدید آنها فاصله خیلی زیادی از منطقه نورلند داشته و او نمی‌تواند برای حمل اثاثه آنها کمکی بنماید، بی‌نهایت متأسف است. براستی احساس آزرده‌گی آگاهانه‌ای باو دست داده بود، زیرا دخالت داشتن او در قولی که به پدرش سپرده بود، از این طریق غیرممکن می‌گردید. - تمامی وسائل منزل از طریق قایق ارسال گشته بود. تعدادی بشقاب، ظروف چینی، کتاب، مقداری پارچه و لباس منزل، با یک پیانو قشنگ متعلق به ماریان، همه وسائل آنها را تشکیل می‌داد. خانم جان دش وود، هنگام بردن آن بسته‌ها آهی از دل برکشید، چشم آنرا نداشت که ببیند خانم دش وود با آن درآمد مختصر، که در مقایسه با عایدی آنها بسیار ناچیز می‌نمود، چنان وسائل گرانبهائی همراه داشته باشد.

خانم دش وود خانه را یکساله اجاره کرد، خانه‌ای میلمان شده، و آماده برای سکونت او. در دستیابی به یک توافق هیچکدام از طرفین قرارداد کوناھی ننمودند، و قبل از عزیمت بسوی غرب چند روزی را در نورلند باقی ماند تا همه امور را مرتب نموده، و در مورد چگونگی ترکیب آتی خانواده تصمیم بگیرد، و با توجه به زرنگی خاص او در زمینه موارد مورد علاقه‌اش، از آنجا که می‌خواست هرچه زودتر این کارها عملی شود، چندان بطول نینجامید. اسب‌هایی را که از شوهرش باو رسیده، و پس از درگذشت او به فروش رسانیده بود، متعلق به دل‌بجانی بود که هم اکنون به صلاح‌دید دختر بزرگش، آنرا نیز در معرض فروش قرار داد. بخاطر راحتی بچه‌ها، اگر فقط نظر او رامی‌پرسیدند ترجیح می‌داد آنرا نگهدارد، ولی اظهار نظر النور مانع از آن شد، بهمین ترتیب با بصیرت او، تعداد خدمتکاران آنها به دو مستخدم زن و یک مستخدم مرد کاهش یافت و به کمک آنها، با سرعت هرچه سریع‌تر به جمع و جور کردن باروئنه خود و عزیمت از منطقه نورلند پرداختند.

یکی از مستخدم‌های زن به‌مراه مستخدم مرد بی‌درنگ به دوون شایر فرستاده شدند، تا خانه را برای پذیرائی از خانم صاحب خانه مرتب نمایند، زیرا از آنجا که خانم لیدی میدلتون کاملاً با خانم دش وود ناآشنا بود، بنابراین ترجیح داده بود مستقیماً به خانه آنها در بارتون پارک رفته و از آنها دیدن بنماید، و آن چنان به قول آقای سرجان در مورد خصوصیات خانه اعتماد نموده بود، که هیچگونه پرسش ناشی از کنجکاوی را در مورد آن خانه مطرح نمی‌ساخت تا آنکه خودش در آنجا مستقر گردد. تمایل او به عزیمت از منطقه نورلند بر اثر رضایت همسر ناپسری که از رفتن آنها کامیاب می‌گردید کاهش یافته بود، رضایتی که چیزی به جز یک نیرنگ را در محتوای یک دعوت خشک و خالی بمنظور تاءخیر

حرکت آنها، توجیه نمی‌نمود. اکنون زمان آن فرا رسیده بود که ناپسری، به تعهدات خود در زمینه برخی از اقلام دارائی، که قول آنرا به پدرش داده بود، جامعه عمل ببوشاند. از آنجا که در بدو ورود خود به آن املاک نسبت به انجام تعهدات خود غفلت ورزیده بود، بدین جهت هنگام ترک خانه او می‌توانست به عنوان مناسب‌ترین دوره وفای به‌عهد او تلقی گردد. اما خانم دش‌وود خیلی زود، آن امیدش را نیز از دست داد. و از مجموعه اشاره‌ها و کنایه‌ها متوجه شد که مخارج سکونت آنها در منطقه نورلند فقط به مدت شش ماه می‌تواند پرداخت گردد. آقای دش‌وود همواره از افزایش مخارج روزمره، و فشار و تقاضای دوجانبه بر درآمدش شکوه میکرد، که برای هر مرد دیگری در این دنیا احتمال وقوع آن وجود دارد، و ادعا می‌نمود که خودش به درآمد بیشتری احتیاج دارد تا آنکه بتواند برای رفاه دیگران هزینه نماید.

چند هفته پس از دریافت نخستین نامه سرجان میدل‌تون، همه چیز در منزل دوردست آینده آنها مرتب شد بطوریکه خانم دش‌وود و دخترهایش توانستند سفر خود را آغاز نمایند.

فصل شش

اولین قسمت سفر آنها با حالتی نگران‌کننده، کسالت آور و ناخوشایند همراه بود. ولی با پیمودن مسافت بیشتر، علاقه آنها به ظهور سرزمینی که قرار بود در آن اقامت گزینند بر افسردگی آنان غلبه نمود، و با نزدیک شدن آنها به انتهای مسیر، دورنمایی از درهٔ برتون شادمانی را به آنان بازگردانید. سرزمین حاصلخیز خوش نمائی بود، انباشته از جنگل، و سراسر مرغزار. پس از پیمودن یک مسیر دایره‌ای شکل بطول یک مایل، به خانه خود رسیدند. محوطه سرسبز کوچکی در جلوی آن محدود‌ه‌اش را مشخص می‌ساخت، و یک دریاچه تمیز ورودی را به خانه میسر می‌نمود.

بعنوان یک خانه، خانه روستائی برتون، با همه کوچکی، منزلی جادار و راحت‌بخش بود، اما بعنوان یک خانه روستائی نقائصی در برداشت، زیرا نوع بنا منظم، سقف آن قیراندود، ولی کرکره‌های پینجره فاقد رنگ آمیزی سبز، و دیوارها از پوشش مخصوص بی‌سهره بودند. گذرگاه باریکی باغچه پشت ساختمان را مستقیماً به

ساختمان متصل می‌نمود. جلوی هر کدام از درهای ورودی اتاقی کوچک بنا شده، که به پله‌کان‌ها و سایر تأسیسات داخلی مربوط میشد. چهار اتاق خواب و دو اتاق زیر شیروانی، دیگر قسمت‌های ساختمان را تشکیل میدادند. سالیان درازی از احداث ساختمان نمی‌گذشت، و تعمیرات چشم‌گیری در آن انجام گرفته بود. در مقایسه با ساختمان منطقه نورلند در واقع کوچکتر و محقرتر بنظر میرسید! - اما قطرات اشکی که هنگام ورود به آن خانه از یادآوری گذشته در چشمانشان ماؤا گزیده بود بزودی به خشکی گرائد. از مشاهده خدمتکاران در هنگام ورود خود شادمان گشتند، و هر کدام بخاطر خشنود ساختن دیگری بر آن شدند تا خوشحال جلوه نمایند - نخستین روزهای ماه سپتامبر شکفته گشته بود، پاییز زیبا می‌نمود، و با نخستین دیدارها بیاری مساعدت هوای دل‌انگیز، احساسی بر آنها مستولی گشت که نشانی از مقبولیت هرچه تمامتر داشت.

محل خانه آنها از موقعیت جالبی برخوردار بود. بفاصله کمی از پشت آن تپه‌های مرتفع سر به آسمان برداشته، و چندان از یکدیگر دوری نگزیده بودند، برخی از تپه‌ها با دامنه‌ای باز، و بقیه مزروعی و بیشزار. دهکده برتون عمدتاً "روی یکی از این تپه‌ها قرار داشت، و منظره قشنگی از پنجره‌های کلبه‌ها در آن جلوه‌گری می‌نمود. دورنمای قسمت جلوی دهکده وسعت بیشتری داشت، مشرف به سراسر دره، و تا دوردست‌های آنسوی منطقه را می‌نمایاند. تپه‌هایی که خانه روستائی را دربرداشتند در همان سمت دره به انتها می‌رسیدند، و نامی دیگر، و مسیری دیگر، در انشعاب بسوی سرازیری برای خود برگزیده بودند.

خانم دش وود از وسعت ساختمان و نوع وسائل آن رضایت کامل داشت، زیرا گرچه روش قبلی زندگی او، لزوم بکارگیری وسائل

اضافی را در طریقه دوم ایجاب می نمود، با اینحال استفاده از وسایل جدید و بهبود محیط خانه برایش لذت بخش می نمود، و در این هنگام از پس انداز کافی برای تهیه هزینه های خرید وسائل مورد نیاز و تکمیل زیبایی خانه خود بهره مند بود. می گفت، "این خانه واقعا برای ما کوچک است، اما در حال حاضر چاره ای جز مدارا کردن نداریم، برای آنکه در این موقع از سال برای پیدا کردن خانه ای مناسبتر خیلی دیر است. شاید با فرا رسیدن بهار، اگر پول کافی نصیب شود، که احتمالا نصیب خواهد شد، در مورد پیدا کردن خانه بهتر فکر کنیم. این اتاق ها و سالن ها برای پذیرائی از دوستان ما که من اکثرا دلم می خواهد همه آنها را با هم دعوت کنم، خیلی کوچکند، و باین فکر افتاده ام که راهرو را ضمیمه یکی از سالن ها بکنم، و قسمتی هم از اتاق دیگر را بآنها اضافه کنم، و باین ترتیب از باقیمانده آن اتاق بعنوان ورودی خانه استفاده کنیم، با این اقدام، و احداث یک اتاق دیگر، که به آسانی قابل تکمیل شدن میباشد، و یک اتاق خواب و یک انباری در بالا، میتوانیم یک خانه روستائی مجهز بوجود آوریم. دلم می خواهد پله ها قشنگ بودند. اما آدم نباید زیاده طلب باشد، اگر چه تصور می کنم عریضتر کردن پله ها چندان مشکل نباشد. باید بینم که با فرا رسیدن بهار چه کاری از دستم برمی آید، و آنوقت با توجه به نیازهای خودمان نقشه های لازم را طراحی خواهیم کرد."

در مدتی بسیار کوتاه، از محل پس اندازهای ناشی از درآمدی در حدود پانصد پوند در هر سال که یک خانم می تواند اندوخته نماید، همه وسائل مورد لزوم مهیا گردید، و آنها از آنچنان تدبیری برخوردار بودند که خانه را با همان وضع ظاهری اش، به صورتی که مورد رضایتشان باشد در آوردند، و هر کدام خود را سرگرم مرتب نمودن وسائل خود نمودند، و کوشش داشتند تا

کتاب‌ها و سایر اشیاء شخصی را بگونه‌ای خوش آیند جابجا و مرتب نمایند. پیانوی ماریان از بسته‌بندی خود خارج و در محل مناسبی جای گرفت، و تابلوهای نقاشی النور، روی دیوارهای اتاق‌ها نقش بست.

در یک چنان مشغله‌ای که هرکدام به انجام کاری سرگرم بودند، بعد از صرف صبحانه در صبح روز بعد آقای صاحبخانه از راه رسید، تا ورود آنها را به ناحیه برتون خوش‌آمد گفته باشد، و از مسائل موردنیاز آنها اطلاع حاصل نماید تا در صورت لزوم برایشان تدارک ببیند. سرجان میدلتون مرد خوش قیافه‌ای بود که در حدود چهل سال از عمرش می‌گذشت. قبلاً از منطقه استن هیل * بازدید کرده ولی آن دیدار به سالهای بسیار دور تعلق داشت زیرا سن دختر عموهای جوان تا بدانجا نمی‌رسید. قیافه ظاهری او خیر از گشاده روئی کاملی میداد، و خصوصیات رفتاری او به صمیمیت نگارش نامه‌اش می‌مانست. ورود آنها پدیدار شدن رضایت واقعی را در چهره او ندا میداد، و فراهم نمودن موجبات راحتی آنها یک هدف و وظیفه جدی برایش تلقی می‌گشت. او از تمایل شدید خود به برقراری روابط نزدیک با خانواده خود یاد کرد، و با صمیمیت فراوان اصرار ورزید تا استقرار کامل درخانه خودشان، همه روزه برای صرف غذا مهمان او باشند، که گرچه درخواست‌های او از نقطه‌ای که ادب ایجاب می‌نماید فراتر میرفت، با اینحال آنها نمی‌توانستند آنرا بپذیرند. مهربانی او در محدوده کلمات خلاصه نمیشد، زیرا یک ساعت پس از خداحافظی، سبد بزرگی محتوی انواع میوه‌ها و سبزی‌های خوردنی از خانه بیلاقی او برای آنها ارسال، که بدنبال آن وقبل از آنکه روز به پایان خود نزدیک شود

*Stan hill

یک پرنده شکار شده نیز بعنوان هدیه تقدیم آنها گردید. افزون بر آن اصرار داشت ارسال نامه‌ها و رساندن آنها را به اداره پست برعهده خود بگیرد، و ضمناً "روزنامه‌اش را همه روزه برای مطالعه آنها بفرستد."

آقای میدلتون از جانب همسر خود حامل پیامی برای خانم دش وود بود مبنی برآنکه در اسرع وقت انتظار پذیرایی از آنان را می‌کشند، و این پیام با دعوتی مودبانه و همانند پاسخ گفته شد، شخصیت برجسته او روز بعد بآنان معرفی گردید.

خانم دش وود و دخترانش بی‌صبرانه انتظار ملاقات کسی را می‌کشیدند که آسایش آنها را در ناحیه بارتون فراهم نموده بود، و ظرافت ظاهری او آنها را شیفته خود کرده. سن خانم میدلتون بیشتر از بیست و شش هفت سال را نشان نمی‌داد، چهره‌ای زیبا، اندامی کشیده و متناسب و برخوردی با ملاحظت داشت. رفتار او تمامی ظرافتی را که شوهرش تمنا داشت جلوه‌گر می‌ساخت. ولی آن ویژگیها با مشارکت کلام صریح و محبت آمیز شوهرش افزون‌تر می‌گشت، و بازدید آنها آنچنان طول کشید که آثار آن صفات نیکو زمینه‌های تحسین میزبانان را فراهم ساخت، اگرچه با وجود خلق و خوی صمیمانه، درصدد نبود تا از خودش بی‌مورد حرفی بر زبان آورد.

درهرحال زمینه‌ای برای مباحثه فراهم نمود، زیرا آقای سرجان مرد بدله‌گوئی بود، و خانم میدلتون احتیاط عاقلانه‌ای بخرج داده و بزرگترین فرزندش را به‌مراه آورده بود، که پسر کوچولوی قشنگ شش ساله‌ای بنظر میرسید، و باین ترتیب موضوعی برای گفتگوی خانم‌ها فراهم گردیده بود، زیرا اسم و سن او را سوال نموده، قشنگی‌اش را ستایش کرده، و سوءالانی را از او می‌پرسیدند که مادرش از حاسب او پاسخ می‌گفت، و پسرک از دامن مادرش آویزان شده و

سرش را رویانین نگه میداشت که، تعجب مادر را برانگیخته بود، زیرا در حالیکه در منزل بسیار شلوغ می‌کرد در آنجا خود را خجالتی جلوه‌گر ساخته بود. در هریک از دیدارهای رسمی همراه داشتن یک فرزند ضروری است، که زمینه‌ای برای صحبت کردن فراهم آورد. در این دیدار بخصوص گفتگو در زمینه شباهت پسر آنها به پدرش یا به مادرش ده دقیقه را بخود اختصاص داد، و بر شمردن اقدام‌های مشابه خود موضوع دیگری بود، زیرا بدیهی است که هر انسانی با دیگری متفاوت است، و اظهار عقیده‌ها تعجب دیگران را برمی‌انگیزد. بزودی فرصت دیگری دست داد تا افراد خانواده دش وود در مورد سایر فرزندان آنها نیز سوءالاتی مطرح نمایند، زیرا آقای سر جان قبل از آنکه جواب موافق آنها را برای صرف شام در منزل خودش برای فردای آنروز بگیرد حاضر به ترک خانه آنها نمیشد.

فصل هفت

ناحیه بارتون پارک در حدود نیم مایل از خانه روستائی آنها فاصله داشت. افراد خانواده دش وود در مسیر خود در امتداد حاشیه دره از نزدیکی آن گذشته بودند، ولی از داخل خانه خود بخاطر وجود یک رشته تپه‌ای که جلو دید آنها را می‌گرفت قادر به مشاهده آن نبودند. خانه آقای میدل تون بزرگ و زیبا، و طریقه زندگی و مهمان نوازی آنها نیز از همان زیبایی و ظرافت برخوردار بود. مهمان نوازی وسیله‌ای برای خرسندی آقای سرجان، و ظرافت از خصوصیات بارز خانم محسوب می‌گردید. بندرت اتفاق می‌افتاد دوستانی در منزل آنها مهمان نباشند، و در میان خانواده‌های مجاور خود بیشتر از دیگران رفت و آمد داشتند. این روش برای شادمانی هر دو طرف ضروری می‌نمود، برای آنکه صرف نظر از تفاوت‌هایی که در خلق و خو و رفتار ظاهری آنها مشاهده می‌گردید، آنها بشدت از نظر مجموعه خواست‌ها و استعدادها و سلیقه‌ها بیکدیگر شباهت داشتند. سرجان مردی ورزش دوست، و

خانم میدل تون یک مادر نمونه بشمار میرفت و همه اوقاتش مصروف رسیدگی به بچه‌ها میشد، درحالیکه سرگرمی‌های شوهرش تا حدودی همچنان پای برج مانده بود. استمرار یافتن سرگرمی‌ها در داخل و خارج از منزل، بهرحال همه کمبودها را از نقطه نظر طبیعی و کسب اطلاعات عمومی تأمین می‌نمود، و موجبات برخورداری از روحیه خوب آقای سرجان را فراهم آورده، و موارد آموزنده‌ای را برای خانم مهربان او مهیا می‌ساخت.

خانم میدل تون شخصا "پارچه رومیزی را بطرز زیبایی گلدوزی نموده، و بر همه امور مربوط به منزل نظارت داشت، و از این گونه غرور خود در هریک از مهمانی‌ها لذت فراوانی می‌برد. اما رضایت سرجان در اجتماع بیشتر به حقیقت قرین بود، او از مصاحبت و رفت و آمد با جوانترها مسرور می‌گشت، و بیشترین کشش را بسوی آنهایکه شلوغ‌تر بودند معطوف می‌داشت. او رحمتی بود بر انجمن شعرای جوان، زیرا در شب‌های تابستان مهمانی‌هایی در فضای آزاد ترتیب داده و با جوجه و غذای سرد از مهمانان خودپذیرائی می‌نمود، و در فصل زمستان سالن‌های اختصاصی او برای هنرنمایی خانم‌هایی که پا از سن پانزده سالگی فراتر نهاده بودند مهیا میشد. ورود یک خانواده جدید در آن نواحی همیشه در نظر او موجبی برای خوشحالی تلقی شده، و از هر لحاظ برای ساکنان فعلی کلبه بارتون جذاب می‌نمود. دخترهای خانم دش وود، جوان، زیبا و بدور از هرگونه طاهرسازی بودند. کافی بود که عقیده‌ای خوب در او ایجاد شود، زیرا بدور بودن از طاهر سازی همه آن چیزی است که یک دختر زیبا می‌تواند انتظارش را داشته باشد. رفتار دوستانه‌ای که از خلق و خوی او متجلی می‌گشت، و در اسکان دادن آنهایی که، در مقایسه با گذشته خود که گفته میشد از چشیدن طعم خوشبختی محروم گشته بودند، او را شخصا "با خوشبختی همراه نموده بود.

بنابراین در اشیات مهربانی خود به دخترعموها واقعا " از صمیم دل احساس رضایت می‌نمود، و با مستقر نمودن یک خانواده‌ای که همه اعضای آنرا خانم‌ها تشکیل میدادند، در خانه روستایی خود، همه جوانمردی یک ورزشکار را به مرحله ثبوت رسانیده بود، زیرا در نظر یک ورزشکار، گرچه همه آنهایی را که ارزش می‌گذارد از هم‌نوع خود او حساب می‌آیند و مثل خود او ورزشکار هستند، با اینحال همواره جلب نظر آنها با اجازه اقامت آنها در ملک شخصی او نمی‌تواند همراه باشد.

خانم دش وودو دخترهایش در آستانه در ورودی توسط آقای سرجان مورد استقبال قرار گرفتند، که با صمیمیتی آشکار به آنها خوش آمد گفت، و همچنانکه آنها را به سالن پذیرایی هدایت میکرد، پیوسته به خانم‌های جوان خاطر نشان می‌ساخت، همانطور که روز قبل نیز یادآور گشته بود که هیچ مرد جوان دیگری دعوت نشده بود. او گفت، بغیر از او فقط یک مرد دیگر در خانه‌اش مهمان است، دوست عزیزی که در خانه او اقامت داشته، ولی نه چندان جوان و نه چندان شادمان است. وی اظهار امیدواری کرد که عذرخواهی او را بخاطر محدود بودن محفل او بپذیرند، و بآنها اطمینان داد که از آن پس بدان صورت تکرار نخواهد شد. صبح همانروز با دوستان متعددی ارتباط برقرار کرده بود تا چند نفر دیگری را بآن محفل خود دعوت نماید، اما مهتاب بود و همه بنحوی عذرخواهی کرده بودند. خوشبختانه در اواخر مهمانی مادرخانم میدل تون از راه رسید، و از آنجا که خانم خوش صحبت و خوش اخلاقی بود، آقای سرجان امیدوار بود که خانم‌های جوان تصور چندان بیپوده‌ای بخود راه نداده باشند. خانم‌های جوان و مادر آنها، با حضور آن دو شخصیت ناآشنا، کمال رضایت را از آن مهمانی حاصل نموده، و خیلی احساس راحتی می‌نمودند.

خانم جنینگز*، مادر خانم میدلتون، خانمی کهنسال، خوش اخلاق، بذله‌گو و گوشت‌الو بود، که زیاد حرف میزد، بسیار خوشحال، و ناحدودی عامی بنظر میرسید. وجود او سراسر انباشته از خنده و شوخی، و پیش از آنکه صرف ناهار بپایان برسد حرف‌های خنده آور فراوانی در مورد دلدادگان و شوهرها مطرح نموده، اظهار امیدواری می‌کرد که افراد خانواده دش وود دل‌های خود را در شهر ساسکس جانگذاشته باشند، و وانمود می‌ساخت که آنها را گلگون چهره می‌بیند هرچند که آنچنان باشند یا نباشند. ماریان از آن شوخی، بخاطر خواهر خود آزرده خاطر شد، و نگاهش را به طرف النور چرخاند تا ببیند چگونه این بیورش‌های لفظی را تحمل می‌کند، و رفتار ماریان که با شدت خاصی همراه بود خیلی بیشتر از شوخی کنایه‌آمیز عامیانه خانم جنینگز، النور را دردمند نمود.

کلنل براندون**، دوست آقای سرجان، رفتاری کاملاً "متفاوت از دوست خود داشت. او مردی آرام و موقر بود. وضع ظاهری او در هر صورت ناخوشایند نمی‌نمود، با اینحال در نظر ماریان و مارگارت صرفاً "یک مرد جا افتاده مجرد جلوه می‌کرد، زیرا سن او تقریباً از سی و پنج سال خبر میداد، اگرچه چهره‌ای نه چندان جذاب ولی در عین حال فرزانه داشت، و ظاهرش نمودار شخصیتی بخصوص و محترم بود.

در آنجا هیچ موردی که بتواند بعنوان هم صحبت افراد خانواده دش وود تلقی گردد وجود نداشت اما حالت سرد و خسته کننده خانم میدلتون در مقایسه با وقار کلنل براندون بطور محسوسی زنده جلوه می‌کرد، و حتی شادی و خوشحالی بیش از اندازه آقای سرجان و مادرزن او، از نکته‌های جالب توجه محسوب میشد. خانم

*Jennings

**Colonel brandon

میدل تون ظاهرا " شعف خود را با مشاهده ورود چهار فرزندش که پس از صرف نهار به سالن آمده بودند آشکار ساخت، که همگی او را بگوشه‌ای کشیده و از گوشه پیراهنش گرفتند، و به هرگونه گفتگویی که بآنها مربوط نمیشد خاتمه بخشیدند.

بهنگام غروب، با آگاهی بر استعداد ماریان در نواختن پیانو، از او درخواست نمودند تا قطعه‌هایی اجرا نماید. پیانو باز بود، همه در انتظار تا ترانه‌ای بشنوند، و ماریان، که صدای دلنشینی داشت، بنابه درخواست آنها نگاهی به دفتر نت موسیقی که خانم میدل تون هنگام ازدواجش همراه آورده بود انداخت، که شاید از آن زمان همچنان روی پیانو دست نخورده باقی مانده بود، زیرا امور مربوط به منزل ایجاب می‌نمود موسیقی را بکناری بنبهد، گرچه بنابه اظهار نظر مادرش بسیار خوب می‌نواخت، و خودش خیلی بدان دلگرم بود.

هنرنمایی ماریان بی‌اندازه مورد توجه همگان قرار گرفت. آقای سرجان در پایان هر قطعه با صدائی رساتر از دیگران هنر او را می‌ستود، و در طول اجرای هرکدام از ترانه‌ها با همان صدای بلند با دیگران گفتگو می‌کرد. خانم میدل تون چندین بار رعایت سکوت را با او گوشزد نمود، و متحیر از آنکه چرا باید توجه دیگران را برای یک لحظه از موسیقی منحرف نماید، و از ماریان درخواست کرد تا ترانه‌ای را که باتمام رسانیده بود یکبار دیگر اجرا نماید. از میان همه آنها، کلنل براندون، آوای او را بدون آنکه هیچانی او دست دهد گوش کرد. او فقط سراپا گوش بود، و ماریان احترامی در دل نسبت به او احساس نمود، در حالی که دیگران با سلیقه‌های ناجور و بی‌شرمانه خود نظم فکری او را مختل می‌ساختند. برداشت او از گوش دادن به ترانه‌ها، گرچه تا بدان حدی که بیانگر مجذوبیت ماریان می‌باشد نمی‌رسید، ولی در مقایسه با بی‌احساسی هراسناک

دیگران، بسی متعالی تجلی میکرد، و ماریان تا بدان حد از فرزانیگی بهره‌مند بود که برای مرد سی و پنج ساله احتمال زنده کردن تمامی شدت احساساتش را امکان‌پذیر ساخته و باظرافتی خاص، امکان درک روح هنری را برای او فراهم نماید. او با آمادگی کامل مصمم بود تا از هر کوششی برای بهبود بخشیدن به زندگی نابسامان کلنل تا آنجا که عواطف بشری امکان‌پذیر میسازد، دریغ نورزد.

فصل هشت

خانم جنینگز بیوه‌زنی بود، با ثروت فراوان. فقط دو دختر داشت، که هر دو آنها را به خانه شوهر فرستاده، و بنابراین در حال حاضر هیچ مشغله‌ای نداشت بجز آنکه در جهت سروسامان دادن به وضع دیگران اقدام نماید. در پی‌گیری این هدف تا آنجا که نموغ او یاری میداد از ذوق و شوق فعالانه‌ای برخوردار، و هیچ فرصتی را برای جوش دادن مراسم عقد و عروسی جوان‌های خویشاوندان و دوستان خود از دست نمی‌داد. استعداد شگرفی در کشف دل‌بستگی‌ها در او وجود داشت. و از قابلیت شرم‌نده نمودن و جریحه دار کردن غرور خانم‌های جوان از طریق نیروی زیرکانه خود در ارتباط با یک مرد جوان لذت میبرد، و این گونه تشخیص‌ها او را قادر نمود تا بلافاصله پس از ورود به ناحیه بارتون قاطعانه اظهارنظر نماید که کلنل براندون بشدت شیفته ماریان دش وود گردیده است. این سوءظن برای او، تا حدودی در غروب همان روزی که همگی بدور هم جمع بودند پدیدار گشته بود، درست در

هنگامی که با توجه فراوان به آواز ماریان گوش فرا داده بود، و هنگامی که برای صرف غذا به خانه روستائی میدلتون دعوت شده بودند، یکبار دیگر توجه شدید کلنل براندون به ترانه‌سرای ماریان آن سوءظن را به اشات رساند. دقیقاً "همانطور بود. او کاملاً" متقاعد گشته بود. آندو مناسب یکدیگر بودند، زیرا کلنل براندون مردی ثروتمند و ماریان دختر قشنگی بود. خانم جنینگز از لحظه‌ای که توسط سرجان به وضعیت کلنل براندون آگاه گشته بود با اشیاق میخواست ازدواج او را شاهد باشد، و همواره در تشویش بافتن شوهر خوب برای هر دختر قشنگی بسر می‌برد.

ظرفیت سربسر گذاشتن و شوخی کردن او با هر دو طرف، امتیاز حرکت سریع را برای او فراهم می‌نمود. در خانه آقای سرجان با کلنل گرم گرفته بود، و در خانه روستائی خانم دش وود با ماریان. صحبت‌های او با کلنل، تا آنجا که بخود او مربوط میشد، در پوششی از تردید قرار داشت، ولی با ماریان ابتدا چندان قابل فهم نمی‌نمود، و آنگاه که دورنمای آن مشخص شد، او واقعا "نمیدانست که به بیهودگی آن باید خندید، یا نامربوط بودن آنرا مورد سرزنش قرارداد، زیرا به گمان او توجه به میزان سن کلنل چندان بازتاب خوشایندی نداشت، و وضعیت درماندگی او بعنوان مرد مسن مجرد مطرح نبود.

خانم دش وود، که نمی‌توانست تصور آنرا بنماید مردی که پنج سال کوچکتر از اوست، بدان حد خاطرخواه دختر جوان او باشد، به خانم جنینگز یادآوری نمود تا از سربسر گذاشتن با آن مرد مسن سال دست بردارد.

"ولی آخه مادر، شما نمی‌توانید بی‌ربط بودن آن اتهام را انکار کنید، گرچه شما ممکن است آنرا از روی نیت بدجنسی تلقی ننمائید، کلنل براندون قطعاً" از خانم جنینگز جوانتر است، ولی

آنقدر مسن است که جای پدر من است، و اگر واقعا عاشق شده باشد، باید از مدت‌ها قبل آن احساسات عشق و علاقه را ظاهر ساخت. آیا خیلی مضحک نیست! مردی با آن لطافت طبع، به خاطر ضعف و کهولت نتواند خود را از زخم زبان دیگران مصون بدارد؟"

النور گفت، " صغف! تو کلنل براندون را آدم ضعیفی تصور میکنی؟ من براحتی قبول میکنم که سن او برای تو بیشتر از مادر سوال برانگیز است. اما وضع ظاهر و اندام او برداشت نادرستی در فکر تو ایجاد کرده است!"

" آیا نسندی که از بیماری رماتیسم شکایت میکرد؟ و آیا همین مورد عادی‌ترین دلیل ضعف و پیری او بحساب نمی‌آید؟"

مادرش لبخند زنان گفت، " کوچولوی عزیز من، اگر اینطور تصور میکنی، در اینصورت باید مرتباً نگران حال من باشی، و باید برای تو معجزه‌های تلقی گردد که سن من به چهل سالگی رسیده است."

" مادر، قضاوت شما در مورد من عادلانه نیست. میدانم کلنل براندون آنقدرها هم پیر نشده که دوستانش خیال کنند در مسیر زندگی بزودی بپایان عمر خود نزدیک خواهد شد. شاید بیست سال دیگر هم زنده بماند. ولی سی و پنج سالگی با ازدواج مناسبتی ندارد."

النور گفت، " شاید، بهتر باشد در سنین سی و پنج و هفده سالگی در مورد ازدواج قدمی برداشته نشود، اما اگر از نقطه نظر یک دختر مجرد بیست و هفت ساله به موضوع نگاه شود، تصور نمیکنم کلنل براندون سی و پنج ساله مانعی در ازدواج با او مشاهده نماید. " ماریان، پس از لحظه‌ای مکث اظهار داشت، " زنی بیست و هفت ساله، هرگز نمی‌تواند امیدی مجدد به یافتن اشتیاق و محبت

درو وجود خود احساس نماید، و در صورتیکه خانه‌ای بدور از آسایش و ثروتی ناچیز داشته باشد، میتوانم تجسم کنم که چاره‌ای جز معرفی خود به یک موسسه همسریابی نخواهد داشت، تا بخاطر تغذیه و نءمین آینده خود یک خانم خانه‌داری تلقی شود. اگر مردی با چنان زنی ازدواج کند، در آنصورت هیچ چیز نامناسی پیش نخواهد آمد. مجموعه‌ای از آسایش، و همه‌نیز رضایت خواهند داشت. در نظر من ابداء" حالت ازدواج ندارد، ولی چندان فرقی هم ندارد. بنظر من این‌گونه ازدواج‌ها صرفاً "یک میادله اقتصادی است، که از آن طریق هرکدام از طرفین امیدوارند با خرج طرف دیگر منتفع شوند."

النور پاسخ داد، "میدانم غیرممکن است بتوانم به شما بقبولانم که اشتیاق یک زن بیست و هفت ساله نسبت به یک مرد سی و پنج ساله احساسی نیست که به عشق نزدیک باشد، و از او یک شریک دلسوز زندگی بسازد. ولی قضاوت تو را در مورد کلنل براندون و همسرش که محکوم به محبوس شدن در یک اتاق بیماری باشند، آن هم صرفاً "بخاطر شکایت دیروز خود از احساس درد مختصری در ناحیه کتف خود (در آن روز سرد و مرطوب) نمی‌توانم بپذیرم."

ماریان گفت، "ولی او از شال کمر ضخیم حرف میزد، و بنظر من بستن شال کمر ضخیم، بی‌ارتباط با بیماری، انقباض عضلات، رماتیسم و هرگونه ناراحتی‌های مزمن دیگری که هنگام پیری و نانوانی به سراغ آدم می‌آیند، نیست."

اگر تب شدیدی وجودش را فرا می‌گرفت، باندازه نیمی از تعصب و تحقیر فعلی را با او نسبت نمی‌دادی. اقرار کن، ماریان، آیا در آن گونه‌های سرخ‌رنگ، در آن چشمهای گود رفته، و ضریان‌ند قلب او چیز قابل توجهی دیده نمیشود؟"

اندکی پس از این گفتگو، با خارج شدن النور از اتاق، ماریان

گفت، "مادر، من از موضوع بیماری وحشت دارم، و نمی‌توانم آن را از نظر شما پنهان کنم. اطمینان دارم ادوارد فررارز حالش خوب نیست. ما تقریباً دو هفته است که باینجا آمده‌ایم، ولی از او خبری نیست، هیچ بهانه‌ای مگر یک بیماری مهلک نمی‌تواند دلیل این تاخیر غیرمنتظره باشد. چه دلیل دیگری می‌تواند او را در منطقه نورلند نگه‌داشته باشد؟"

خانم دش وود گفت، "آیا دلیل خاصی برای زود آمدن او داری؟ من که ندارم. و برعکس، اگر من تمایلی در این مورد احساس می‌کردم، بدان علت بود که هر وقت از آمدن به بارتون حرف می‌زدم او بعضی وقت‌ها علاقه خود را به پذیرفتن دعوت‌های من نشان میداد. آیا النور قبلاً انتظارش را می‌کشید؟"

"من اصلاً در این مورد حرفی باو نزدم، ولی البته باید انتظارش را داشته باشد."

"بنظر من نسبتاً اشتباه میکنی، برای آنکه وقتی که دیروز با او در مورد درست گردن یک بخاری دیواری برای اتاق خواب جدید حرف می‌زدم، بنظر او هیچ عجله‌ای برای اینکار لازم نبود، برای آنکه معلوم نیست کسی بخواهد از آن استفاده کند."

"چقدر می‌تواند معتبر باشد! چه مفهومی می‌تواند داشته باشد! ولی از همه رفتارهای هرکدام از آنها هیچ برداشتی نمیشود کرد! خداحافظی آنها خیلی سرد و خشک بود! آخرین حرف‌هایشان در شب آخر خیلی بی‌حال بود! خداحافظی ادوارد با من و النور هیچ فرقی نداشت: مثل دعای بدرقه راه یک برادر مهربان برای هر دو ما. عمداً صبح روز حرکت، آنها را تنها گذاشتم، و هر وقت که من از اتاق خارج میشدم بطور غیرمنتظره‌ای بدنبال من راه می‌افتاد. و النور هنگام جدا شدن از نورلند و از ادوارد، مثل من گریه نکرد. حتی حالا هم بخودش کاملاً مسلط است. چه موقع

افسرده دل یا میهوت خواهد شد؟ چه موقع از مردم کناره‌گیری کرده، یا بی‌قراری و عدم رضایت باو دست خواهد داد؟ نمیدانم!

فصل نه

اکنون افراد خانواده دش وود در منطقه بارتون با آسایش مستقر گشته بودند. خانه و باغچه، با تمامی اشیاء و مناظر اطراف برایشان شناخته شده، و آن مشغله‌ها و سرگرمی‌هایی که در منطقه نورلند تا حدودی آنها را شادمان می‌نمود، با شادمانی و خرسندی افزون‌تری در اینجا جلوه می‌کرد. آقای سرجان که در دو هفته اول هر روز از آنها احوال‌پرسی می‌نمود، و آدمی نبود که در محیط منزل برای خودش سرگرمی‌های متعددی فراهم آورد، قادر نبود از مشاهده سرگرم بودن همیشگی آنها به امور منزل تعجب خود را پنهان بدارد.

بجز ساکنان ناحیه بارتون پارک، مهمانان زیادی بر آنها وارد نمیشد، زیرا، علیرغم خواهش‌های مکرر آقای سرجان مبنی بر آمد و شد بیشتر با همسایگان، و آماده بودن همیشگی کالسه او در خدمت آنها، استقلال روحی خانم دش وود بر تمایلات معاشرت فرزندان او غلبه داشت، و اجازه نمیداد که آنها به ملاقات

خانواده‌هایی که منزلشان خیلی دورتر از منزل آنها بود بروند. تعدادی از آن خانواده‌ها در این ردیف قرار داشتند، و برقراری روابط دوستانه با همه آنها خوشایند نمی‌نمود. در فاصله‌ای نزدیک به یک ونیم مایل از خانه روستائی خود، در حاشیهٔ مسیر دایره شکل کناره درهٔ آلن هام*، که از منطقه بارتون منشعب می‌گشت، دخترها بهنگام گشت و گذارهای نخستین روزهای ورود خود، متوجه عمارت با شکوهی شده بودند که، با یادآوری خاطره منزل خود در نورلند، جالب توجه جلوه میکرد و علاقمند شدند تا بیشتر و بهتر آنرا مشاهده کنند. ولی با وجود آنکه کسب اطلاعاتی بیشتر در مورد آن عمارت، با توجه به آنکه مالک آن، خانم کهنسال با شخصیتی بود که متأسفانه کمتر با دیگران ارتباط برقرار می‌نمود، عملی نگردید، آنها هرگز ناامید نگشتند.

سراسر نواحی اطراف خانه روستائی آنها زمینه‌ای بسیار زیبا و لذت بخشی را برای پیاده روی فراهم آورده بود. پستی و بلندی‌هایی که، از پشت هر کدام از پنجره‌های کلبه روستائی، آنها را برای بهره‌گیری مفراط از هوای فرح بخش کوهستانی می‌طلبید، تنوع شادی آوری بهنگام گرفتگی دورنمای داخل دره پدیدار می‌ساخت، و در امتداد یکی از آن تپه‌ها بود که ماریان و مارگارت در یک پیاده‌روی صبحگاهی، مجذوب آسمان باران‌زای نیمه آفتاب زده شدند، و نتوانستند بیشتر از آن محبوس شدن خود را به‌خاطر ریزش باران دور روز گذشته تحمل نمایند. هوا آنچنان بود که وسوسه جداکردن آنها را از مشق و درس و کتاب بوجود می‌آورد، هرچند که ماریان مساعد بودن وضع هوا را اعلام داشته بود، و هر ابر پاره پاره‌ای به منزله تهدیدی بر سرازیر شدن باران کوهستانی

*Allen ham

جلوه می‌نمود، هر دو خواهر با یکدیگر از خانه خارج شدند. خوشحال و خنده‌کنان از بالا سرازیر شدند، با هر شکافی که در ابرها ظاهر شده و لکه‌های آبی رنگ آسمان را نمایان می‌ساخت به وجد درآمده، و آنگاه که در سیمای آنها، نوارش روح بخش تند بادی از جانب جنوب غربی نقش بست، افسوس‌خوردند که چرا از همراهی مادر و النور خودداری ورزیده و آنها را از مشارکت در آن احساس شادی بخش محروم ساخته‌اند.

ماریان گفت، "آیا در دنیا سعادت‌ی بالاتر از این وجود دارد؟ - مارگارت، بیا دست کم دو ساعت پیاده‌روی کنیم." مارگارت موافقت نمود، و آنها مسیر خود را در جهت مخالف وزش باد پیش گرفتند، و در برابر مقاومت آن خنده‌های شیرینی به آنها دست داده بود، که ناگهان ابرها بر فراز آنها بیکدیگر متصل شده، و باران شدیدی بر چهره آنها باریدن گرفت. - آورده خاطر و حیران، گرچه ناراضی، ولی مجبور به بازگشت به خانه شدند، زیرا هیچ پناهگاهی نزدیک‌تر از خانه خودشان در آن حوالی وجود نداشت. بهر حال یک تسلی خاطر برای آنها بر جای ماند، که از آن پیش آمد اضطراری به محل استقرار منزل خود بشتابند، و آن عبارت بود از دویدن با سرعت ممکن در سرازیری تپه‌ای که سرعت آنها را به دریاچه جلو منزل هدایت می‌نمود.

ابتدا ماریان جلو افتاد، ولی بر اثر لفتش یا ناگهان به زمین غلطید، و مارگارت، که قادر نبود بایستد و به خواهرش کمک کند، بدون آنکه خودش بخواهد در مسیر سراسیمه سالم به پایین دره رسید.

مرد محترمی که تنگی بدوش و دو سگ شکاری در کنار خود داشت، از فراز تپه و از فاصله چند قدمی ماریان می‌گذشت، که ماریان بزمین افتاد. تنگ خود را بر زمین نهاده و برای کمک او

شناخت. ماریان خود را از زمین بلند کرد، ولی پایش بر اثر افتادن پیچ خورده بود، و توان ایستادن در خود نمی‌دید. آن مرد محترم پیشنهاد کرد تا او کمک کند، و منوجه شد که تواضع او مانع از درخواست مددهای لازم می‌باشد، بنابراین سی‌درنگ ماریان را روی دست‌های خود بلند کرده و او را از بالای تپه به پایین برد. آن گاه با گذشتن از دریاچه جلو باغچه، که مارگارت آنرا باز گذاشته بود، ماریان را مستقیماً به داخل خانه و بهمان نقطه‌ای که مارگارت تازه‌ار راه رسیده بود برده او را روی صندلی راحتی در سالن قرار داد.

با ورود آنها النور و مادرش حیرت زده برخاستند، و هنگامی که نگاههای هر دو آنها به آن مرد ناشناس خیره مانده بود، با حیرتی آشکار و ستایشی پنهان که از ظهور او پدیدار گشته بود، از ورود غیر منتظره خود عذرخواهی نمود، و با بیانی صریح و خوش طنین، شخصیت و مردانگی خود را در قالبی مجذوب‌کننده و گیرا ظاهر نمود. حتی اگر هم مسن، زشت، و آدمی معمولی، باز هم حق شناسی و مهربانی‌خامش وود بخاطر نجات فرزندش و آن توجه بی‌دریغ او، مسیر خودش را طی می‌نمود، اما نشانه‌های جوانی، زیبایی، و ظرافت، رنگ و بوئی به اقدامی که او را به منزلشان کشانده بود می‌بخشید.

چندین بار از او تشکر نمود، و با برخوردی شیرین که از خصوصیات همیشگی او بود، از آن مرد دعوت کرد تا بنشیند. ولی آن مرد به بهانه آنکه لباسش خیس و کثیف شده آن دعوت را نپذیرفت. خانم دش وود آنگاه کوشید تا بداند که نام و نشان نجات دهنده فرزندش چه می‌باشد - در جواب خود را ویلوف بای *

و ساکن منطقه آلن هام معرفی نمود، و اظهار امیدواری کرد که روز بعد، اجازه داده شود تا برای احوال پرسی از دوشیزه دش وود به دیدن آنها بیاید. این تقاضا با کمال میل پذیرفته شد، و سپس خداحافظی نمود، تا در زیر ریزش آن باران سیل آسا، باز هم بر محبوبیت خود بیافزاید.

جذابیت مردانه، و تأثیر آبی ناشی از ستایش خوش آیند او، و لبخندی که شهامت او در ماریان بوجود آورده بود، روحیه ویژه‌ای را از جذابیت ظاهری او برجای نهاد. - ماریان شخصا " کمتر از سایر افراد خانواده موفق به مشاهده او شده بود، زیرا دردی که هنگام برداشتن او از زمین چهره‌اش را فرا گرفته بود، توان بذل توجه بسوی او را در هنگام ورود به منزل از او سلب کرده بود. اما برای آنکه بتواند در صحبت‌های تمجیدآمیز دیگران سهیم باشد به قدر کافی او را دیده، و با نیروئی که همواره در ستایش بخرج میداد حرف میزد. شخصیت و رفتار ظاهری او همانند همان قهرمان افسانه‌ای که در تصور خود تجسم می‌نمود جلوه کرده بود، انتقال سریعی در ذهن خود برای شروع اقدامات خود احساس نمود. هریک از حسالات او را خوش آیند می‌دید. اسم خوبی داشت، اقامتگاه او در دهکده خوبی قرار داشت، و کمی بعد متوجه شد که لباس شکار را بیشتر از سایر لباسهای مردانه می‌پسندد. تصوراتش مغشوش، تفکراتش لذت بخش، و درد ناشی از پیچ خوردن پایش را متوجه نمیشد.

درست پس از آنکه هوا اندکی در همان ساعات صبحگاهی به مساعدت گرائید، آقای سرجان سری به آنها زد، و از آنجا که حادثه مزبور به او منجر میشد، ماریان مشتاقانه از او پرسید آیا مرد محترمی را بنام ویلسوف بای در منطقه آلن هام می‌شناسد یا خیر. آقای سرجان فریاد کشید، " ویلوف بای، چی، اینجاست؟ چه

خبر خوبی، فردا به سراغش خواهم رفت تا پنجشنبه با هم ناهار بخوریم."

خانم دین وود گفت، "پس شما او را میشناسید؟"

"می‌شناسم! قطعاً" می‌شناسم. چطور، هر سال باینجامی آید. "و چطور جوانی است؟"

"شما اطمینان میدهم، بهترین آدمی است که تا بحال دیده‌ام.

یک شکارچی لایق، و بهترین سوارکار شجاع انگلستان."

ماریان با اوقات تلخی فریاد کشید، "این همه چیزی است که در مورد او می‌توانید بگوئید! ولی رفتارش با دوستان صمیمی‌اش چگونه است؟ چه کاره است و نبوغ و استعدادش چطور است؟"

آقای سرجان نسبتاً متحیر مانده بود.

گفت، "باور کنید، تا آن اندازه اطلاع چندانی از او ندارم.

ولسی آدم خوش اخلاق و مهربانی است، و بهترین سگ شکاری کوچولوئی را دارد که تا بحال نظیرش را ندیده‌ام. امروز سگش همراهش بود؟"

اما ماریان دیگر قادر نبود با تشریح خصوصیات سگ آقای ویلوف

بای، مشخصات دیگری را از ذهن او بیرون بکشد.

النور گفت، "پس او کیست؟ از اهالی کدام منطقه است؟ مگر

خانه‌اش در آلن‌هام قرار ندارد؟"

در این هنگام آقای سرجان متوجه موضوع شد، و با آنها اظهار

داشت که آقای ویلوف بای هیچگونه ملک شخصی در آن حوالی

ندارد، او فقط هنگامی در آن منطقه ساکن میگردد که به دیدار

بانوی کهنسال قصر آلن‌هام میرود، از خویشاوندان اوست، و وارث

ثروت او خواهد شد، افزود، "بله، بله، ارزش شکار کردنش را

دارد، مطمئن باشید، دوشیزه دش وود، علاوه بر آن در منطقه

سامرست شایر هم دارای املاکی است، و اگر من بجای شما بودم، با وجود آنهمه زحمتی که در رساندن خواهر شما به منزل کشیده حتی بخواهر کوچکترم هم اجازه نمی‌دادم او را تصاحب نماید. دوشیزه ماریان نباید انتظار داشته باشد که همه مردها باو توجه داشته باشند. اگر مواظب نباشند حسادت براندون تحریک خواهد شد."

خانم دش وود، با لبخند شیرینی گفت، "من باور نمی‌کنم... آقای ویلوف بای بدام هیچ کدام از دخترهای من کشانده شود که شما از آن بنام شکار کردن او یاد می‌کنید. این کلمه‌ای نیست که مناسب نحوه تربیت شدن آنها باشد. مردها در برابر ما مصونیت دارند، ثروت آنها مال خودشان، درهرحال، از حرفهای شما خوشحالم که او را جوان محترمی می‌شناسید، و خوشحالم که او ارزش آشنا شدن را دارا است.."

آقای سرجان یادآور شد، "باور کنید در عمر خود، آدمی به خوبی او ندیده‌ام. یادم می‌آید در کریسمس گذشته در یک مهمانی کوچک در خانه من از ساعت هفت بعد از ظهر تا چهار صبح مرتباً می‌رقصید، بدون آنکه یک لحظه استراحت کند."

ماریان، با چشمهای درخشان فریاد کشید، "راستی؟ و با ظرافت و با احساس می‌رقصید؟"

"بله، و دوباره در ساعت هشت صبح سرپا بود که سوار بر اسب خود به پناهگاه بازگردد."

"این همان چیزی است که من می‌خواهم، همان چیزی که یک مرد جوان باید دارا باشد. هر مشغله و سرگرمی که داشته باشد، اشتیاق او به آنها هیچ گونه مفایرتی نباید دارا باشد، و هیچگونه آثار خستگی در او بوجود نیآورد."

آقای سرجان گفت، "خوب، خوب، ببینم چه کاری از دست

من ساخته است. شما انگشت خود را روی او گذاشته‌اید، و اصلاً" به فکر براندون فلک زده نیستید."

ماریان با لحن باحرارتی گفت، "آن عبارتی است که من اصلاً" دوستش ندارم، آقای سرجان. من از هر عبارت عامیانه‌ای که آگاهانه بیان شود متنفرم، و کنایه‌های "انگشت گذاشتن روی یک مرد" یا "تور زدن" از همه آنها کراهت آورتر است. اثرات آن عبارت زمخت و کوتاه فکرانه است، و اگر مفهوم آنها می‌توانست با تواضع همراه باشد، از مدتها قبل اصالت آنها دستخوش زوال شده است."

آقای سرجان از آن استدلال چندان مطلبی نفهمید، ولی از ته دل قهقهه ای زد و آنگاه پاسخ داد، "خوب، بالاخره کسی را به تور خواهید زد، چه اینطوری و چه آنطوری، مطمئن باشید، براندون بیچاره! که از مدتها پیش دچار شکست شده، ارزش آنها را دارد که شما روی او انگشت بگذارید، با وجود این همه سواری گرفتن و در رفتن غوزک پا، حرف مرا قبول کنید."

فصل ده

مارگارت ، بعنوان کسی که از ماریان مراقبت می نمود ، باظرافتی افزون بر دقت و مواظبت ، آقای ویلوف بای را که صبح روز بعد برای احوالپرسی بمرل آنها آمده بود ، راهنمایی نمود . خانم دش وود با احترامی بس فراوان از او استقبال کرد ، احترام و صمیمیتی که از گفته های آقای سرجان و سپاسگذاری او سرچشمه می گرفت ، و آنچه را که در طول ملاقات وی گذشت ، با آمیزه ای از احساس ، ظرافت ، صمیمیت دوجانبه و آسایش خانواده ای که بروز آن حادثه وی را به معرفی آن خانواده کشانده بود ، درهم آمیخت . از افسونگری شخصی آنها حتی لحظه ای را نتوانست براحتی بگذرانند . دوشیزه دش وود برخوردی خوش آیند ، لباس مرتب ، واندامی موزون داشت . ماریان هنوز درکمال شکوفائی زیبائیش بسر میرد . اندام او ، گرچه نه چندان بالغ همانند خواهرش ، ولی زیبا بود . و رخسارش آنچنان دوست داشتنی ، که با زبان عامیانه آنگاه که به او دختر زیبا اتلاق میشد ، حقیقت هنوز به راستی بیان نگشته بود .

رنگ پوست او قهوه‌ای، ولی از شدت لطافت، چهره‌اش بطور بی‌نظیری می‌درخشید، همه اندام‌های صورتش در کمال قشنگی، و لبخندش شیرین و مسحور کننده، و زندگی در چشمان سیاهش موج میزد، و اشتیاق و عشق به زندگی، با همه جاذبه‌اش در آن دو چشمان سیاه‌رنگ دیده میشد.

از شنیدن کلمه ویلوف بای ابتدا، واژه‌های در او که ناشی از یادآوری خاطره کمک‌باو بود ملاحظه میشد. ولی با سیری شدن لحظاتی چند، آنگاه که بر اعصاب خود مسلط گشت، آنگاه که آن مرد محترم اصیل را مشاهده نمود، که صریح و با نشاط، و بالاتر از همه، با بیان شدت علاقه‌اش به موسیقی و رقص، ماریان آنچنان نگاه تأییدکننده‌ای بر او انداخت که قسمت عمده لحظات بعدی حضور او و توجه او را بخود اختصاص داد.

فقط کافی بود که اشاره‌ای به هر کدام از سرگرمی‌های مورد علاقه او روی دهد تا درباره آن بسخن درآید. ماریان هنگام اشاره باین نکته‌ها نمی‌توانست سکوت اختیار نماید، و نه خجالت و نه ملاحظه هیچکدام در گفتگوی آنان دخالت نداشت. آنها لحظاتی بعد دریافته‌اند که لذت از رقص و موسیقی در هر دو آنان یکسان است، و آن ناشی از استنباط کلی و نحوه قضاوت در مورد همه مواردی است که در هریک از آنان مشاهده میشد. با نگرش باین موارد و توجه به دیگر عقاید او، ماریان درصدد برآمد سوالاتی در زمینه کتاب مطرح نماید، از نویسندگان مورد علاقه‌اش آنچنان با شادی و هیجان سخن می‌گفت، که هر مرد جوان بیست و پنج ساله‌ای را مسحور می‌نمود، که چرا تا بحال از چنان آثاری بی‌اطلاع مانده، و بهر حال بی‌توجه بوده است. سلیقه آنها بطور محسوسی یکسان می‌نمود. کتاب‌های مشابه، صفحات بخصوص - یا اگر اختلافی ظهور می‌نمود، و مانعی بوجود می‌آمد، با تسلط نیروی استدلال و

درخشندگی نگاه او چندان بطول نمی‌انجامید. آقای ویلوف بای از تمامی نقطه‌نظرهای او جویا، و بر همه مکنونات درونی او آگاه‌گشت، و نتیجه گرفت که از مدتها پیش از دیدار او، با صمیمیتی پرسابقه با آنها انس گرفته است.

بلافاصله پس از آنکه آنها را ترک گفت، النور اظهار داشت، "خوب، ماریان، در ازا، یک گردش صبحگاهی تصور میکنم خیلی خوب پیشرفت کردی. در همه زمینه‌های با اهمیت از نقطه نظرهای آقای ویلوف بای مطمئن شدی. عقیده‌اش را در مورد کاپرو اسکات * میدانی، از ارزیابی‌های او در ارتباط با ویژگیهای آنها اطمینان حاصل کردی ولی تحت شرایط این چنین غیرمنتظره‌ای که زمینه‌ای برای گفتگو در هر مطلبی فراهم شده، چگونه میخواهی دوستی خود را در مدت طولانی دوام ببخشی؟ طولی نخواهد کشید که مطالب مورد علاقه گفته خواهد شد. با یک ملاقات دیگر، و تشریح احساسات او در مورد جنبه‌های زیادی که صورت گرفته، و سپس صحبت از ازدواج، و آنگاه دیگر قادر نخواهی بود مطلبی را سؤال کنی."

ماریان فریاد کشید، "النور، بی‌انصافی نیست؟ بی‌عدالتی نیست؟ که عقاید مرا تا این اندازه تحقیر میکنی؟ ولی من مقصودت را نمی‌فهمم. من آدم خیلی ساده‌ای بودم، خیلی خوشحال، خیلی یکدست. رفتار من در کمال ادب و متانت بوده، بجای حقه بازی و گفتن حرفهای نامربوط، آدم صدیق و مهربانی بودم، - آیا اگر فقط از وضع هوا و جاده‌ها حرف می‌زدم، و هر ده دقیقه یکبار صحبت میکردم، آنوقت نظر شما را تأمین میکرد؟"

مادر گفت، "عزیزم، از حرفهای النور نباید آزرده خاطر شوی - فقط میخواست یادآوری کند. اگر میخواست یواشکی به

*Scott

حرفهای شادی آور تو و دوست جدید ما گوش بدهد، من خودم به حسابش می‌رسیدم." خشم ماریان چند لحظه‌ای فروکش نمود.

ویلفوف بای، از جانب خود، هرگونه بشارتی را در بهره‌گیری از آشنائی آنها ابراز داشت، و اظهار امیدواری نمود که به تحکیم آن ارتباط شدت ببخشد. هر روز به دیدن آنها می‌رفت. ابتدا به بهانه احوالپرسی از ماریان، ولی شدت یافتن پذیرائی از او، که همه روزه محبت بیشتری را متجلی می‌ساخت، با بهبودی کامل ماریان، موجب شد که دیگر بهانه‌ای لازم نباشد. ماریان چند روزی در منزل بستری بود، اما هرگز هیچکدام از بستری شدن‌ها تا این اندازه خوش آیند نبوده‌اند. ویلفوف بای مردی جوان بسا استعدادهای شگرفی بود، سریع الانتقال، با روحیه‌ای نشاط‌آور، و با صفا و رفتارهای محبت آمیز. او دقیقاً "آنچنان" شکل گرفته بود تا قلب ماریان را برآید، زیرا با همه اینها، نه تنها شخصیتی با اراده، بلکه حرارتی طبیعی در سر داشت که با وسوسه ماریان شدت و ضعف بخود می‌پذیرفت، و او را صرف‌نظر از هر چیز دیگری بسوی ماریان روانه می‌ساخت.

معاشرت او با ماریان رفته رفته دلپذیرترین خوشی‌ها را برای او بوجود می‌آورد. آنها با یکدیگر مطالعه می‌کردند، صحبت میکردند، آواز می‌خواندند، او در موسیقی از استعداد قابل توجهی بهره‌مند بود، و آنچنان با حرارت و با احساس قطعه‌های ادبی را ادا می‌نمود که ادوارد متا، سفانه فاقد آن بود.

او در نظر خانم دش وود بهمان اندازه بی‌عیب و نقص جلوه کرده بود که در نظر ماریان، و النور چیزی برای عیب‌جویی در وجود او مشاهده نمی‌کرد مگر گرایش که، بشدت همانند خواهرش می‌نمود و موجبات شادی او را فراهم می‌ساخت، از بیان مواردی بیشمار که در هر فرصتی از تراوش افکار او سرچشمه می‌گرفت، بدون

آنکه توجهی به دیگران و شرایط اطراف خود داشته باشد. در شکل بخشیدن و اظهار نظر غرض آلود نسبت به دیگران، در فدا نمودن نزاکت کلی هنگام مطرح بودن راحتی فردی یعنی آنجا که قلب او بدان تعلق داشت، و در نگرش ساده به شرایط اجتماعی و به ثروت، از خود نشانه‌ای همراه با احتیاط بروز می‌داد که چندان النور را پسندیده نمی‌آمد، گرچه او و ماریان بشدت طرفدار آنگونه عقاید بودند.

ماریان اکنون به مرور درمی‌یافت آن احساس ناامیدی که در سن شانزده سالگی وجودش را فرا گرفته بود، و خیال می‌کرد هرگز مردی که بتواند کاملاً "افکار او را درک کرده و از نظر او نقصی نداشته باشد پیدا نخواهم کرد بی‌اساس بوده است. ویلوف بای تمامی آن توهماتی بود که در آن ساعات دلتنگی در ذهن خود ترسیم نموده، و در هر کدام از دوره‌های ملاقاتی که با او گذرانده بود، رفتار او بیانگر تمنیات واقعی او جلوه کرده و از استعدادها پر توان بهره کافی داشت.

مادر او نیز، که هرگز با در نظر گرفتن ثروت قابل توجه او اندیشه‌ای از ازدواج آنها را به ذهن خود راه نمی‌داد، پس از سپری شدن چند هفته به آنجا رسید که آن انتظار در وی بوجود آمد، و در دل از دارا شدن دو داماد خوب مثل ادوارد و ویلوف بای بخود تبریک گفت.

گرایش کلنل براندون به ماریان، که از همان اوایل آشنایی توسط دوست او آشکار گردیده بود، اکنون برای النور قابل تشخیص بنظر میرسید. توجه و آگاهی آنها بیشتر متوجه رقیب خوش شانس او گردید، و حرف‌های مضحکی که بر اثر گرایش او بر او وارد آمده بود، آنگاه که احساسات او واقعا "بهمراه نگرش عاقلانه او شروع به خنثی نمودن آثار حرف‌های خنده‌دار گردید برطرف شد. النور با

همه بی میلی، مجبور شد باور نماید که حرف‌های خنده‌داری را که خانم جینگز برای ارضای خاطر خودش عنوان نموده بود، اکنون واقعا "خواهر او رابه هیجان در آورده بود، و بهر حال شابهت کاملی از حالت‌های درونی احتمالا" هر دو طرف را بسوی آقای ویلوف بای بکشاند، بطوریکه وجود یک شخصیت نیرومند مخالف برای کلنل براندون مانعی بحساب نیاید. النور این نکته را متوجه شد، زیرا یک مرد آرام سی و پنج ساله، با رقیب بیست و پنج ساله‌ای که شاد و سرحال می‌باشد چه می‌تواند بکند؟ و از آنجا که حتی موفقیتی هم برای او آرزو نمی‌کرد، قلبا "نسبت باو بی تفاوت بود. او را دوست میداشت - با همه تکبر و درون‌گرایی‌اش، در او گونه‌ای از تعلق خاطر احساس می‌نمود. رفتار کلنل براندون، اگر چه در قالب جدی، ولی از ملایمتی برخوردار بود، و درون‌گرایی او بیانگر ناراحتی‌هایی بود که روحش را می‌آزرد، و ناشی از بداخلاقی ذاتی او بنظر نمی‌رسید. آقای سرجان اشاراتی مختصر از آسیب‌ها و ناامیدهایی که، بزعم النور می‌توانست بدبختی‌های یک مرد را سبب شود نموده بود، و او نسبت به کلنل براندون توجهی آمیخته با احترام و دلسوزی احساس میکرد.

شاید دلسوزی و احترامی که النور در مورد کلنل براندون احساس می‌نمود بیشتر ناشی از حقارتی بود که ویلوف بای و ماریان، با عنوان نمودن پیش‌داوری خود که او را نه چندان جوان و نه چندان سرزنده تلقی می‌نمودند، پدیدار گشته بود، که شایستگی‌های او را بی‌ارزش متجلی می‌ساخت.

یک روز هنگامی که همگی از کلنل براندون حرف می‌زدند، ویلوف بای گفت، "براندون از آن مردهایی است که، هرکس بخود اجازه میدهد در مورد او اظهار نظر کند، و هیچکس اهمیتی باو نمیدهد، همه از دیدنش خوشحال میشوند و با اینحال، هیچکس بخاطر

ندارد کلمه‌های با او صحبت کرده باشد. " ماریان فریاد کشید، " این همان چیزی است که من هم تصورش را دارم. "

النور گفت، " به قضاوت خود چندان متکی نباشید، زیرا هیچ کدام از شما دونفر درست فکر نمی‌کنید. او در میان افراد خانواده‌های این نواحی از احترام فوق‌العاده‌ای برخوردار است، و من شخصا در گفتگو با او هیچگونه مشکلی را احساس نمی‌کنم. "

ویلیف بای پاسخ داد، " پس شما از او پشتیبانی می‌کنید، و قطعاً " بنفع او می‌باشد، ولی در مورد احترام دیگران نسبت باو، عمدتاً " جنبه عیب جوئی دارد. چه کسی حاضر است خود را در معرض بخطر انداختن آبروی خود بیاندازد که مورد تأیید خانم‌هایی از قبیل میدل تون و جنینگز قرار بگیرد، که وجود هر کسی را به هیچ می‌انگارند؟ "

" ولی شاید نگرش نادرست چنان افرادی مثل شما و ماریان موجب بهتر شدن توجه خانم میدل‌تون و مادرش بشود. اگر ستایش آنها جنبه سرزنش داشته باشد، سرزنش شما ممکن است رنگ ستایش بخود بگیرد، زیرا آنها انسانهای با ادراکی نمی‌باشند، و شما نیز در قضاوت و پیش‌داوری‌های خود راه درستی نمی‌پیمائید. "

" در دفاع از تحت‌الحمايه خود، شما می‌توانید پای برجا باشید. "

" تحت‌الحمايه من، بقول شما، مرد حساسی است، حساس بودن همیشه نظر مرا بخود معطوف می‌نماید. بلسه، ماریان، حتی اگر آن مرد سی‌چهل ساله باشد، او آدم دنیا دیده‌ای است، به خارج از کشور مسافرت کرده، مطالعات فراوانی نموده، و مغز متفکری دارد. در او ظرفیت پاسخگوئی به هرگونه سوء‌الهی را کشف کرده‌ام، و همیشه به سوء‌الهی من با کمال میل و خوشروئی جواب داده

است."

ماریان با لحنی تحقیرآمیز فریاد کشید، "یعنی به شما گفته است که در جزایر اندونزی هوا داغ، و پشه‌ها خطرناکند." "اگر این سوءالها را مطرح کرده بودم، قطعا" همین جوابها را بمن میداد، ولی اینها نکته‌هایی است که من قبلا" فهمیده بودم. ویلوف بای گفت، "این احتمال وجود دارد که ملاحظات او تا محدودهٔ زمان نایب السلطنه‌ها، پارچه‌های زریاف قدیم و عهد تخت روان گسترش داشته باشد."

"اتفاقا" می‌خواهم بگویم که معلومات او خیلی فراتر از صراحت گفتار شما امتداد دارد. ولی نمیدانم چرا شما باید از او بدتان بیاید؟"

"از او بدم نمی‌آید. برعکس، او را مرد محترمی تصور می‌کنم، که گفته‌های خوب دیگران را می‌پذیرد و به کسی توجهی ندارد، درآمدش بیشتر از مخارجش میباشد، اوقات بیکاری فراوانی دارد تا خودش را سرگرم نماید، و هر سال دودست لباس جدید خریداری مینماید."

ماریان با صدای بلند اظهار داشت، "اضافه کنید که از نیوغ، استعداد، سلیقه و روحیه نیز بی‌نصیب است. ادراک چندان درخشانی ندارد، احساسات او سرد، و صدایش خالی از هیجان است."

النور پاسخ داد، "شما در مورد نقطه ضعف‌های او در مجموع مبالغه می‌کنید، و بر تخیلات خود تکیه زیاد دارید، بطوریکه شرحی که من می‌توانم در مورد او بدهم نسبتا" با سردی و کلی همراه میگردد. من فقط می‌توانم از او بعنوان یک مرد حساس، اصیل، آگاه و موقر نام ببرم، و معتقدم قلبی پرمحبت دارد."

ویلوف بای فریاد کشید، "دوشیزه دش وود، شما اکنون نسبت

به من کم لطفی می‌کنید. تلاش شما بر آنست تا با دلیل و برهان مرا خلع سلاح نمائید، و مرا برخلاف میل خودم متقاعد نمائید. ولی فایده‌ای ندارد. من همانقدر که شما مهارت دارید لجباز هستم. برای دوست نداشتن کلنل براندون سه دلیل پاسخ‌نگفتنی دارم: هر وقت که من قصد سازگاری داشتم او مرا تهدید به ریزش باران نمود، او متوجه اشتباه من در آویزان کردن تجهیزات کالسکه‌ام بود، و من نتوانستم او را متقاعد سازم که مادیان قهوه‌ای رنگ مرا بخرد. در هر حال اگر خیالتان راحت می‌شود، بگذارید بگویم با اعتقاد من شخصیت او در زمینه‌های دیگر نقصی ندارد، و من حاضرم بدان اعتراف نمایم. و در مقابل بخاطر آگاهی از دردی که موجب ناراحتی من میگردد، شما نمی‌توانید امتیاز دوست نداشتن او را در من بشدت گذشته انکار نمائید.

فصل یازده

خانم دش وود یا دختران او، اصلاً "تصور نمی‌کردند هنگام سکونت در دوون شایر، با آن همه مشغله و سرگرمی که کمی پس از ورودشان بانجا پدیدار گشته بود روبرو شوند، و یا آنکه با چنان دعوت‌های پی‌درپی و دیدار کنندگان همیشگی، آنچنان سرگرم باشند که فرصت چندانی برای رسیدگی به سایر امور شخصی خود پیدا ننمایند. و شرایط باین ترتیب ظهور نموده بود. با بهبود یافتن حال ماریان، برنامه‌های تفریح و سرگرمی داخل و خارج از منزل، که آقای سرجان از پیش تدارک دیده بود، به مرحله اجرا درآمد. آنگاه مهمانی‌های خصوصی در منزل او آغاز گشت، و مهمانی‌های روی آب تا آنجا که هوای بارانی و رگبار آلود ماه اکتبر اجازه میداد. ویلوف بای در تمامی این دیدارها حضور داشت، و راحتی و آشنائی خاصی که طبیعتاً در این مهمانیها بچشم میخورد دقیقاً "تحت نظر گرفته شده بود تا موجبات بیشتری برای برقراری دوستی و صمیمیت برای دوستی او با افراد خانواده دش وود فراهم

آید. بطوریکه فرصت‌هایی را در جهت شناخت هرچه تمام‌تر بی‌هم‌بندی ماریان دریابد، در تشخیص سنایش او بطور روح‌بخشی بکوشد، و در جلب توجه او نسبت به خود به کسب موفقیت ناآید و اطمینان بدست آورد.

النور از وابستگی آنها بیکدیگر تعجبی نمی‌کرد. فقط امیدوار بود کمتر در نظر همگان آشکار گردد، و یکی دوبار کوشید تا برتری کلام خود رایه ماریان به ثبوت برساند. اما ماریان همه پنهان کاری‌ها را تنفر آمیز تلقی می‌نمود زیرا درجائی که رفتار ناخوشایندی واقعا رخ نداده باشد، لزوم آنرا درک نمی‌نمود، و هدف‌گیری درجهت محدود نمودن احساساتی که بخودی خود نکوهیده نمی‌باشند، در نظر النور صرفا "بعنوان کوشش‌های غیرلازم تلقی نمی‌گردید، بلکه بعنوان موارد نادرست استدلالی بیش یا افتاده و نکته‌های اشتباه آمیز جلوه میکرد. ویلوف بای نیز همانگونه می‌اندیشید، و رفتار آنها، همواره، بیانگر طرز تفکر آنها جلوه می‌نمود.

در حضور او ماریان چشم دیدن کس دیگری را نداشت. تمامی اعمال او منطقی بنظر میرسید. تمامی گفته‌های او با معنا تلقی میشد. اگر مهمانی‌های شامگاهی در ناحیه پارک به بازی ورق ختم میشد، او به بهای حقه‌بازی به خود و دیگران موجبات خوش دستی ماریان را فراهم می‌نمود. اگر اجرای رقص قسمتی از برنامه‌های مهمانی را تشکیل می‌داد، آنها بیشترین سهم را در رقصیدن به یکدیگر اختصاص می‌دادند، و آنگاه که الزاما با حریف دیگری بر روی صحنه رقص ظاهر میشدند، مراقب بودند تا با یکدیگر ایستاده و کمتر با شخص دیگری حرف میزدند. این‌گونه ارتباط‌های دوجانبه قطعا باعث خنده سایرین میگردد، ولی برای شوخی‌های بی‌مزه فرصتی دست نمی‌داد، و کمتر می‌توانست خشم آنها را سبب شود.

خانم دش وود، با حرارت خاصی در درک احساسات آنها وارد شد در حالیکه تمایلی به بررسی این نمایش آشکار آنها از خود بروز نمی‌داد. در نظر او این ارتباط خاص یک صمیمیت در یک انسان جوان و با حرارت تلقی می‌گشت.

آن دوران فصل شادی و خوشبختی ماریان بود. قلب او به ویلوف بای اختصاص یافته، و وابستگی صمیمانه به منطقه نورلندرا، که با خود از ساکس همراه آورده بود، بیشتر از آنچه قبلاً تصور می‌نمود، با گیرائی‌های دوست‌عزیزی که در خانه او تقدیمش می‌نمود بدست فراموشی می‌سپرد.

خوشبختی‌النور چندان درخشان جلوه نمی‌نمود. قلب او از چنان آسایشی بی‌بهره، و رضایت او از سرگرمی‌های یک‌دست آنان تهی بود. آنها قادر نبودند جای خالی هم صحبتی را که در پشت سرخود رها کرده بود اشغال نمایند، و از آن گذشته نمی‌توانستند با و بیاموزند که در باز نگریستن به خاطرات گذشته در نورلند، تا‌ءسف کمتری نسبت به همان گذشته احساس نماید. هیچکدام از آن دو خانم یعنی خانم میدل‌تون و خانم جنینگز نمی‌توانستند جای خالی گفتگوهای را که از دست داده بود پر نمایند، گرچه نفرودم همواره به صحبت مشغول، و از نخستین لحظه او را با مهربانی خاصی که حاکی از یافتن هم صحبت پابرجا و استوار میباشد تلقی کرده بود.

النور از میان آنهمه دوستان خود تنها در کلنل براندون مشخصات شخصیتی را که بهر میزان از قابلیت جلب احترام، از ایجاد هیجان ناشی از برقراری روابط دوستانه، یا لذت بردن از هم صحبتی و معاشرت، میباشد پیدا کرده بود. ویلوف بای در این مقوله نمی‌گنجید. ستایش و توجه او، حتی توجه خواهرانه او، کلاً به ماریان تعلق داشت؛ ولی او عاشق بود، تمامی توجه او به

ماریان تعلق داشت و یک مرد معمولی صرفاً" با دید کلی می‌توانست مطرح باشد. کلنل براندون، بدبختانه آنچنان دلگرمی از جانب ماریان نداشت، و در گفتگو با النور آرامش تسلی بخش عظیمی را نسبت به بی‌توجهی خواهر او باز می‌یافت.

دلسوزی النور نسبت باو بتدریج زیادت‌تر میشد، و به دلائلی دربیافته بود که او شخصا " نسبت به بیهودگی عشق خود آگاه بوده است. این آگاهی از لابلای کلماتی که بطور اتفاقی در یکی از آن مهمانی‌های عصرانه بر زبانش جاری گشته بود حاصل شد درست در لحظه‌ای که هر دو با رضایت در کنار یکدیگر نشستند و دیگران به رقصیدن مشغول بودند. چشمان او به ماریان دوخته شده، و پس از یک سکوت چند دقیقه‌ای، او با لبخند تلخی گفت، " احساس می‌کنم خواهر شما تمایلی به رقصیدن با شخص دیگری را ندارد."

النور پاسخ داد، " نه، افکار او خیلی شاعرانه است."

" یا با اعتقاد من، او توجهی به وجود دیگران ندارد."

" با اعتقاد من که دارد. اما چگونه برداشتی دارد بدون آنکه به شخصیت پدر خودش، که دوبار ازدواج کرده و دارای دو همسر بوده بی‌توجه است، نمیدانم. بهر حال چند سالی لازم است تا نقطه‌نظرهای او بر پایه شعور و بینش متداول قرار بگیرد، و آنگاه در آن موقع بهتر میتوان در مورد آنها قضاوت نمود تا حالا، البته توسط هر کس دیگری بجز خودشان."

کلنل براندون جواب داد، " شاید اینطور باشد، و با اینحال موضوع قشنگی در پیش داوری‌های یک ذهن جوان بچشم می‌خورد، که آدمی از مشاهده رها شدن آن در بحبوحه دریافت شعور کلی متأسف می‌شود."

النور گفت، " در آن مورد با شما موافق نیستم. ناراحتی‌هایی در ارتباط با چنین احساساتی که همانند ماریان باشد بوجود

می‌آید، که همه گیرائی‌های دلبستگی و بی‌خیالی از دنیا نمی‌تواند آنرا جبران نماید. تمایلات درونی او همه آن کشش‌های حیاتی قواعد زندگی را به نیستی می‌کشاند، و یک بازنگری بهتر به دنیا چیزی است که من به دنبالش هستم و تا سرحد امکان به نفع او تمام خواهد شد.

پس از یک مکث کوتاه، کلنل براندون، موضوع صحبت را باین شرح دنبال نمود -

"آیا برای خواهر شما در اعتراض به دومین وابستگی فرقی وجود دارد؟ یا آنکه میزان گنهکاری در همه کس یکسان جلوه می‌نماید؟ آیا آنهایی که در نخستین دوره انتخابی ناامید گشته‌اند، خواه از روی ناپایداری در هدف، یا از روی گمراهی در برداشت از روابط جاری، در طول بقیه دوره زندگانی خود، بطور یکسانی بی‌تفاوت شناخته میشوند؟"

"من خودم، با جزئیات اعتقادات او آشنائی ندارم. فقط می‌بینم که هرگز تصور وجود وابستگی دوم را بهیچ روی ندارد."

کلنل براندون گفت، "برای این، یک دگرگونی، یک دگرگونی کلی احساسات - نه، نه دلم نمی‌خواهد، - زیرا آنگاه که پاکی رویاهای یک ذهن جوان مجبور به دگرگونی شود، چگونه می‌تواند با این نقطه نظرهاییکه بسیار معمولی و خطرناک هستند موفق گردد! و من از روی تجربه حرف می‌زنم. زمانی خانمی را می‌شناختم که از نظر خلق و خوی فکری بشدت شبیه خواهر شما بود، مثل او فکر میکرد و قضاوت می‌نمود، ولی بر اثر یک نیروی اجباری - مثل همانهاییکه ناشی از بدشانسی می‌باشد - در اینجا ناگهان سکوت نمود، مثل آنکه تصور میکرد خیلی صحبت کرده، و با اشاره سر بدان تصور تردیدی بخشید، که در غیر آن صورت به مغز النور خطور نمی‌کرد. شاید اگر درصدد متقاعد ساختن دوشیزه دش وود

بر نمی‌آمد، ماجرای مربوط به آن خانم نیز احتمالاً "بر لبانش جاری نمی‌گشت. باین ترتیب با کوششی اندک کافی بود تجسم ارتباط میان ناثر و لطافت خاطرات گذشته او تداعی شود. النور دیگر کوششی ننمود. ولی ماریان، بجای او، تا بدان مقدار کم نیز حاضر نمیشد. تمامی ماجراهای داستان به سرعت در تصورات فعال او شکل می‌گرفت، و هر مورد بصورت غم‌انگیزترین مصیبت‌های عشقی خلاصه میشد.

فصل دوازده

صبح روز بعد همچنانکه با یکدیگر قدم میزدند، ماریان خبرهای تازه‌ای را به النور اطلاع داد، بطوریکه النور صرف‌نظر از مواردی را که قبلاً از نابخردی و کشش افکار ماریان میدانست، با اینحال از رفتارهای غیرمعقول هردو آنها حیرت نمود. ماریان با خوشحالی فراوان با او گفت، که ویلوف بای اسی باو هدیه کرده، که آنرا شخصا در املاک سامرست شایر پرورش داده بود، و دقیقاً برای استفاده یک خانم پرورش داده شده است. بدون آنکه توجه داشته باشد که مادر او درصدد نگهداری اسب نمیباشد، اگر بنا می‌بود به خاطر این هدیه تصمیم خود را تغییر دهد، اجباراً بایستی اسب دیگری برای مستخدم خریداری، و مستخدمی هم برای سوارکاری اجیر نموده، و بالاخره ساختن یک اصطبل برای آنها ضروری می‌نمود، او بی‌تردید آن هدیه را قبول کرده، و برای خواهرش از شور و شغف آن صحبت نمود.

"ویلوف بای تصمیم دارد مهترش را باین خاطر فوراً به سامرست

شایر بفرستد، " و اضافه کرد، " و هنگامی که اسب را بیاورد، ما هر روز با آن ناخت و ناز خواهیم کرد. تو هم می‌توانی با من سوار بشوی. النور عزیزم، فکرش را بکن، چقدر چهار نعل بطرف پائین ناختن لذت بخش می‌باشد. "

بهیچ روی تمایلی به بیدار شدن از آن رویای مسرت آمیز نداشت، تا تمامی واقعیت‌های ناگوار مربوط به آن اقدام را دریابد، و تا مدتی از وقوف بر آنها خودداری می‌ورزید. استخدام یک خدمتکار دیگر، بر هزینه‌ها و مخارج آنها می‌افزود، او اطمینان داشت که مادر هرگز مخالفت نمی‌نمود، و برای آن مستخدم هر اسبی می‌توانست مناسب باشد، آن اسب در محوطه پارک حاضر و آماده بود، در مورد اصطبل، فقط یک سایه‌بان کفایت می‌نمود. آنگاه النور درصدد درآمد که تردید در مورد تناسب تقدیم آن هدیه را از مردی چنان جوان، یا دست کم تازه آشنا دریابد. این هدیه بسی گرانبها بود. ماریان به گرمی گفت، " اگر تصور می‌کنی اطلاع‌چندانی از ویلوف‌بای ندارم، اشتباه میکنی. درست است که مدت آشنائی ما چندان طولانی نیست، اما جز تو و مادر، او را بیشتر از هر کس دیگری در دنیای من شناسم. صحبت از موقعیت زمان و مکان نیست که موضوع صمیمیت مطرح باشد، - تنها موضوع مورد بحث کشش درونی است. برای آنکه بعضی از آدم‌ها بیکدیگر خو بگیرند حتی هفت سال هم کفایت نمی‌کند، و برای برخی دیگر هفت روز کافی است. اگر اسبی از برادرم قبول‌کنم خیلی بیشتر خودم را مقصر خواهم دانست تا آنکه از ویلوف‌بای آنرا بگیرم. از آقای سرجان اطلاع‌چندانی ندارم، گرچه نزدیک به یکسال است که همدیگر را می‌شناسیم، اما قضاوت من در مورد ویلوف‌بای از مدتها قبل بخود شکل گرفته است. "

النور می‌اندیشید راه عاقلانه‌تر آنستکه بیش از آن صحبتی در

آن مورد ننماید . او برخلق و خوی خواهرش بخوبی آگاهی داشت . مخالفت با آن موضوع حساس بیش از پیش وی را به عقیده‌اش استوار میساخت . اما با بهره‌گیری از علاقه او نسبت به مادر ، با بروز مشکلاتی که در صورت موافقت با خواهش فرزند ، آن مادر فداکار می‌بایستی بر خودش می‌پذیرفت (که احتمالاً " نیز همانطور میشد) ماریان اندکی بعد اطاعت نمود ، و متعهد شد مادرش را به چنان محبت دور از تدبیری که ناشی از عنوان نمودن موضوع هدیه میباشد و سوسه ننماید ، و دفعه بعد که ویلوف بای را می‌بیند به وی اعلام نماید که از تصمیم خود منصرف شده است .

ماریان به قول خود وفادار ماند ، و هنگامی که ویلوف بای در همان روز برای دیدن او به آن کلبه روستائی رفته بود ، انور صدای تأثرآمیز خواهرش را شنید ، که از پذیرش آن هدیه عذر خواهی می‌نمود . دلائل این تغییر عقیده در همان لحظه بیان گردید ، و آنها آنچنان بودند که اصرار بیش از حد ویلوف بای غیرممکن می‌نمود . مقصود او در هر حال روشن بود ، و پس از آنکه در کمال صداقت آنرا بیان نمود ، با همان لحن ملایم افزود " ولی ، ماریان ، آن اسب هنوز هم به تو تعلق دارد ، حتی اگر نتوانی از آن استفاده بکنی . تا هر موقعی که بخواهی برایت نگه میدارم . هنگامی که بارتون را برای اقامت در خانه ثابت خودت ترک کنی ، کوئین ماب * از تو استقبال خواهد کرد . "

دوشیزه دش وود این جمله‌ها را شنید ، در تمامی آن جمله‌ها ، در لحن گفتار او ، و آنطور که خواهرش را با اسم کوچک او صدا زده و مخاطب قرار داده بود ، متوجه صمیمیتی آگاهانه ، بامفهومی مستقیم ، همانند توافقی که میان آنها کامل شده باشد ، گردید . از

آن لحظه تردید ننمود که بکدیگر را نامزد کرده‌اند، و پذیرش آن هدیه تعجبی در او ایجاد ننمود، که او، یا هر کدام از دوستان آنها، با چنان خلق و خوی آشکاری، اتفاقاً "متوجه موضوع می‌گردیدند". روز بعد مارگارت مطلبی را بدان مربوط نمود، که بر این موضوع روشنائی بیشتری تابیدن گرفت. ویلوف بای غروب روز گذشته را با آنها گذرانده، و مارگارت، که مدتی را با ویلوف بای و ماریان در سالن پذیرائی گذرانده بود، این فرصت برایش پیش آمده بود که، صحبت‌های او را با خواهر بزرگتر، هنگامی که دوباره با یکدیگر بودند، با چهره‌ای مصمم بازگو نماید.

مارگارت فریاد کشید، "اوه! النور، موضوع محرمانه‌ای را در مورد ماریان می‌خواهم برایت بگویم. مطمئن هستم بزودی با آقای ویلوف بای ازدواج خواهد کرد."

النور جواب داد، "از وقتی که آنها یکدیگر را در پائین دره دیده‌اند تو هر روز همین حرف را تکرار می‌کنی، و آنها هنوز یک هفته بیشتر با همدیگر آشنا نشده بودند، که تو با اطمینان می‌گفتی ماریان عکس او را روی سینه‌اش دارد، ولی معلوم شد که فقط تصویر عموی بزرگوار ما بوده."

"اما این یکی راستی راستی فرق دارد. من اطمینان دارم خیلی زود عروسی می‌کنند، برای آنکه ویلوف بای قسمتی از گیسوی خواهرم را برای خودش برید."

"مواظب باش، مارگارت. شاید آن گیسوی عمه خودش باشد." "اما، واقعا"، مال ماریان بود. من تردید ندارم، برای آن که خودم دیدم ویلوف بای از موی ماریان برید. دیشب پس از صرف چای، وقتی تو و مادر از اتاق بیرون رفتید، آنها با یکدیگر درگوشی حرف می‌زدند و خیلی تند صحبت می‌کردند، و مثل این که ویلوف بای چیزی را از خواهرم خواش می‌کرد، و در این هنگام

فیچی را برداشت و یک گره از گیسوی بافته او را برید، برای آنکه موی بافته‌اش از پست سر ماریان آویزان بود، و ویلوف بای آن را بوسید، ولای یک ورق کاغذ سفید پیچید، و داخل جیبش قرار داد.

از آن نشانه‌های بخصوص، در آن محدوده یاد شده، النور نمی‌توانست از ابراز اعتقادی دریغ ورزد، بهمین ترتیب ترتیبی هم نمی‌توانست بر آن وارد کند، زیرا شرایط با آنچه که دیده و شنیده بود، هم آهنگی داشت.

فرزانی مارگارت همواره بدانصورت که مورد رضایت خواهرش قرار بگیرد ظاهر نمی‌گشت. هنگامی که در یکی از مهمانی‌های شامگاهی، خانم جنینگز با اشاره به اسم مرد جوانی که برای النور احترام ویژه‌ای داشت، قصد دست انداختن او را نموده بود، و از مدتها قبل مطلب حساسی برای او تلقی می‌گردید، مارگارت نگاهش را به سوی خواهرش معطوف کرد و پرسید، "من که نباید حرفی بزنم، النور، مگه نه؟"

این جمله، البته باعث خنده همگان گردید، و النور هم کوشید تا لبخندی بزند. اما بدیهی است که کوشش دردناکی بود. النور فهمیده بود مارگارت باید شخصی را در نظر داشته باشد، که نام او نمی‌توانست بشکلی عنوان گردد که وسیله شوخی و دست انداختن خانم جنینگز را فراهم نماید.

ماریان محبت بیشتری به النور ابراز نمود، ولی صدمه‌ای که باو وارد آورد چندان کم نبود، زیرا در حالیکه صورتش گلگون گشته بود، با عصبانیت سر برگردانده به مارگارت گفت:

"یادت نرود هر حدس و گمانی داری، حق نداری در اینجا بازگو کنی."

مارگارت جواب داد، "هیچ حدس و گمانی اصلاً ندارم، تو

خودت آنرا بمن گفتی ."

این مشاجره‌ها موجبات نشاط هرچه تمامتر مهمانان را فراهم نمود، و مارگارت مشتاقانه تشویق شده بود تا باز هم حرف‌های بیشتری مطرح نماید .

خانم جنینگز گفت، " اوه ! شما را بخدا، دوشیزه مارگارت، برای ما هم تعریف کنید، اسم آن آقای محترم چه بود؟"

" حق ندارم بگویم، خانم . اسمش را خیلی خوب می‌دانم، و ضمناً میدانم که حالا در کجا می‌باشد ."

" بله، بله، می‌توانیم حدس بزنیم، در خانه‌اش در منطقه نورلند، مطمئن هستیم . اگر اشتباه نکنم او باید معاون کشیش دهکده باشد ."

" نه، درست نیست . او اصلاً شغلی ندارد ."

ماریان با حرارت شدید گفت، " مارگارت، خودت میدانی همه این حرفها دروغ است، و اصلاً چنین مردی وجود ندارد ."

" خوب، پس، بتازگی در گذشته، ماریان، برای آنکه مطمئن هستم یکبار آن مرد را دیدم، و اسم او با حرف ف شروع میشود ."

در این لحظه النور حق شناسی فراوانی به خانم میدل تون به خاطر ادای عبارت، " باران شدیدی می‌بارید، " احساس نمود، گر

چه تردید نداشت که بدان علت صحبت‌های آنها را قطع کرده بود تا موضوع صحبت را به سمت خود بکشاند، تا آنکه بجای شوخی و

مسخره بازی شوهر و مادرش، گفتگوهای مربوط به سلیقه خانه‌داری او مورد بحث قرار بگیرد . در هر حال مطلبی که به وسیله او به

میان آمد، بلافاصله توسط کلنل براندون، که همواره احساسات دیگران را درک می‌نمود، پی‌گیری شد، و هر دو آنها راجع به

موضوع باران حرف‌های زیادی بمیان آوردند . ویلوف بای دریچه بالای پیانو را بلند کرد، و از ماریان درخواست نمود بنشیند، و

باین ترتیب در میان آدم‌های متفاوتی که بحث‌های گوناگونی در سر داشتند، آن موضوع بخصوص بدست فراموشی سپرده شد. ولی النور با اشکال فراوان موفق شد خود را از شر دردسری که در آن گرفتار گشته بود خلاص کند.

بعد از ظهر روز بعد قرار بود یک مجلس مهمانی در محل با صفائی، متعلق به برادر زن کلنل براندون، که تقریباً "دوازده مایل از ناحیه بارتون فاصله داشت برقرار گردد، و او بعنوان صاحب خانه برای انجام مأموریتی به خارج از کشور عزیمت نموده و همه دستورات لازم را به کلنل سفارش نموده بود. همه ظواهر حاکی از زیبایی غیرمنتظره آن محل بود، و آقای سرجان، که تبحر فراوانی در ستایشگری از خود نشان میداد، بعنوان قاضی انتخاب گشته بود، زیرا او که در طول ده سال گذشته مهمانی‌های متعددی را ترتیب داده بود، در هر تابستان دست کم دو بار آنها را بدور یکدیگر فرا می‌خواند. آن خانه بیلاقی، دریاچه‌ای قشنگ، وسیله‌ای زیبا برای ایجاد سرگرمی صبحگاهی، غذای سرد، کالسکه‌های بدون سقف و همه امکانات تفریحی و خوش گذرانی را در خود فراهم داشت.

برای برخی از مهمانان، برگزاری چنان مهمانی با شکوهی در آن فصل از سال، اقدام شجاعانه‌ای محسوب می‌گشت، چرا که در طول دو هفته گذشته همه روزه باران باریده بود. — خانم دش‌وود، که چند روز قبل دچار سرماخوردگی شده بود، با مشورت النور در خانه استراحت نمود.

فصل سیزده

گردش آنها در منطقه وایتول* با آنچه که النور انتظارش را می‌کشید خیلی تفاوت داشت. او خود را مهبیای رویارویی با نزول باران، خستگی مفرط و اضطراب نموده بود، در حالیکه حادثه باز هم نامساعدتر می‌نمود، زیرا آنها هرگز حرکت نکردند.

در ساعت ده صبح همه شرکت کنندگان در خانه آقای سرجان برای صرف صبحانه گرد آمده بودند. هوای صبحگاهی نسبتاً ملایم بود، گرچه همه طول شب باران باریده، اما ایرها در پهنه آسمان پراکنده گشته و خورشید پیوسته می‌کوشید تا خود را نشان بدهد. همه از روحیه‌ای عالی برخوردار و بخاطر خوش گذرانی، آماده رویارویی با هرگونه ناراحتی و سختی گشته بودند.

هنگام صرف صبحانه چند نامه آورده شد. در میان همه آنها نامه‌ای برای کلنل براندون رسیده بود، آنرا گرفت، نگاهش روی

*Whitwell

آن خیره ماند، رنگش پرید، و بی درنگ از اتاق خارج شد.
 آقای سرجان گفت، "چه بلائی بر سر براندون آمد؟"
 هیچ کس نمیدانست.

خانم میدلتون گفت، "باید مطلب تکان دهنده‌ای باشد که باعث شود کلنل براندون میز صبحانه را غفلتا ترک گوید."
 تقریباً "پنج دقیقه بعد او بازگشت.
 بمحض ورود او به داخل اتاق، خانم جنینگز گفت، "امیدوارم خبر بدی نباشد، کلنل."
 "نه بهیچ وجه، مادام، متشکرم."
 "آیا از آویگنون * خبری رسیده؟ امیدوارم حال خواهرتان بدتر نشده باشد."
 "نه، مادام. نامه شهری است، و صرفاً مربوط به امور شخصی من است."
 "ولی اگر صرفاً یک نامه شخصی باشد، با چه دستی اینقدر شما را وحشت زده کرده؟ دست بردارید، دست بردارید، کلنل، بما راستش را بگوئید."
 خانم میدلتون گفت، "مادر عزیزم، مواظب حرف‌هایتان باشید."
 "خانم جنینگز، بدون توجه به یادآوری دخترش گفت، "شاید در آن نوشته شده که دختر عموی شما فانی ازدواج کرده؟"
 "نه، ابداً" اینطور نیست."
 "خوب، پس، کلنل، فهمیدم چه کسی نامه را فرستاده. و امیدوارم حالش خوب باشد."
 کلنل براندون که کمی رنگ از رخسارش پریده بود، گفت،

"از چه کسی صحبت میکنید، مادام؟"
 "اوه، خودتان خوب می‌دانید از چه کسی."
 در حالیکه رویه سوی خانم میدل‌تون کرده بود، گفت،
 "بی‌اندازه متأسفم، مادام، که این نامه امروز بدست من رسید،
 برای آنکه بخاطر انجام امور شخصی مرا به شهر فرا خوانده‌اند."
 خانم جنینگز فریاد کشید، "به شهر! چه کاری در این موقع
 سال می‌توانید در شهر داشته باشید؟"
 کلنل براندون ادامه داد، "شخصاً از اینکه اجباراً باید این
 محفل را ترک کنم، بی‌نهایت ناراحتم، اما همه مسئولیت را
 می‌پذیرم، زیرا نگرانی من از آن است که بدون حضور من به شما
 اجازه دخول به وایت‌ول داده نشود."
 این جمله بمنزله ضربه سنگینی بر سر همه آنها تلقی گردید!
 ماریان با اشتیاق عنوان نمود، "ولی آقای براندون، اگر
 یادداشتی به خانم خانه بنویسید، کافی نخواهد بود؟"
 او سرش را تکان داد.
 آقای سرجان گفت، "باید حرکت کنیم. وقتی همه چیز مهیا
 شده نباید دست برداریم."
 شما حق ندارید تا فردا به شهر بازگردید، براندون، فقط
 همین."
 "ای کاش بهمین راحتی قابل حل شدن بود. ولی بیکروز
 تا‌خیر در حرکت از قدرت من خارج است!"
 خانم جنینگز گفت، "در این صورت باید بما بگوئید چه توافقی
 پیش آمده، شاید بتوانیم از برنامه خود صرف‌نظر کنیم."
 ویلوف بای گفت، "اگر بنا شود ترتیب حرکت ما را بدهید،
 برای شما بیشتر از شش ساعت تأخیر ایجاد نخواهد کرد."
 "جتنی یکماعت را هم نمی‌توانم از دست بدهم."

در همان لحظه النور شنید که ویلوف بای با صدای آهسته‌ای به ماریان می‌گفت، " اینطور آدم‌ها دلشان نمی‌خواهد به دیگران خوش‌بگذرد. براندون هم یکی از این آدم‌ها است. به جرأت می‌توانم بگویم می‌ترسد سرما بخورد، و این حقه را جور کرده تا پا به فرار بگذارد. شرط می‌بندم آن نامه هم کار خودش باشد. "

ماریان پاسخ داد، " من هم یقین دارم. " آقای سرجان گفت، " من از خیلی وقت‌ها شما را شناختم، براندون، و میدانم وقتی که تصمیم به انجام کاری بگیرید، به هیچ وجه نمیشود عقیده‌تان را عوض کرد. اما، در هر صورت، ای کاش بهتر فکر می‌کردید. ملاحظه کنید در اینجا دو خواهر محترم کاری * از نیوتن * * *، سه خواهر محترم دش وود از خانه روستائی، و آقای ویلوف بای که دو ساعت زودتر از خواب بیدار شده‌اند، خودشان را حاضر کرده‌اند تا به وایتول برویم. "

کلنل براندون یکبار دیگر تا عسف خود را بخاطر برهم زدن آن مهمانی ابراز داشت، اما در همان لحظه اعلام نمود که بروز آن حادثه اجتناب ناپذیر است.

" خوب در اینصورت، دوباره‌کی مراجعت خواهید کرد؟ "

همسر او افزود، " امیدوارم بزودی دوباره شما را در بارتون ببینم، و پس از رفع مشکل خود در شهر، در اسرع وقت پیش ما برگردید، و تا مراجعت شما از عزیمت به طرف وایتول صرف‌نظر می‌کنیم. "

" شما خیلی لطف دارید. ولی اصلاً معلوم نیست، چه موقع بتوانم بازگردم، اصلاً در این مورد نمی‌توانم قولی بدهم. "

آقای سرجان با صدای بلند گفت، " اوه، او مجبور است و

حتما" برمی‌گردد. اگر تا آخر هفته بازنگردد، خودم بدن‌باش خواهم رفت."

خانم جنینگز فریادکنان گفت: "بسیار خوب، سرجان، و آن وقت شاید از کارشان سردر بیاورید."

"من در امور دیگران فضولی نمی‌کنم. تصور می‌کنم موضوعی است که از آن خجالت می‌کشند."

اسبهای کلنل براندون را آماده کرده بودند.

سرجان افزود، "شما که تصمیم ندارید پشت اسب بنشینید، درست است؟"

"نه - فقط تا هانیتون*. آنوقت از آنجا با یک وسیله نقلیه سفر خواهم کرد."

"بسیار خوب، حالا که عزم رفتن دارید، سفر خوبی را برای شما آرزو می‌کنم. اما بهتر بود عقیده‌تان را تغییر میدادید."

"بشما اطمینان میدهم از قدرت من خارج است."

آنگاه با همه خداحافظی کرده و عزیمت نمود.

"دوشیزه دش وود، آیا امکان ندارد زمستان امسال شما و خواهرتان در شهر مهمان من باشید؟"

"متأسفانه، اصلاً ممکن نیست."

"در اینصورت برخلاف میل خودم باید برای یک مدت طولانی یا شما خداحافظی کنم."

به ماریان فقط تعظیم کرد و هیچ حرفی نگفت.

خانم جنینگز گفت، "کلنل، بیایید و قبل از عزیمت راستش را بما بگوئید برای چه عازم میشوید."

بان خانم روز بخیر گفته و به‌مراه سرجان، اتاق را ترک

کردند.

گله‌ها و متلک‌هایی که تا این لحظه بعلت مراعات نزاکت جایی برای ظهور نیافته بودند، در این لحظه تمامی آنها بیرون ریخته شدند، و همه مهمانان پی‌درپی تأیید می‌نمودند که آنطور ناامید شدن چقدر خشم برافروز است.

خانم جنینگز با خوشحالی گفت، "من در هر صورت می‌توانم کار شخصی او را حدس بزنم."

تقریباً "تک تک آنها یکصدا گفتند، "می‌توانید حدس بزنید، مادام؟"

"بله؟ یقین دارم به دوشیزه ویلیامز مربوط می‌شود."

ماریان پرسید، "و این دوشیزه ویلیامز دیگر چه کسی است؟"

"عجب! شما دوشیزه ویلیامز را نمی‌شناسید؟ یقیناً باید اسم او قبلاً بگوش شما رسیده باشد. یکی از خویشاوندان کلنل است، عزیزم، از آن خویشاوندان بسیار نزدیک. بما ارتباطی ندارد چقدر نزدیک، از ترس آنکه مبادا خانم‌های جوان وحشت نکنند." سپس صدایش را کمی آهسته‌تر کرده، به‌النور گفت:

"او دختر واقعی کلنل است."

"راستی!"

"اوه! بله، و مثل خود او می‌تواند بآدم خیره شود. یقین

دارم همه دارائی‌های کلنل با او خواهد رسید."

هنگامی که سرجان باتاق بازگشت، از ته دل تأسف خود را به خاطر بروز آن حادثه‌ایز داشت، و از مشاهده آنکه همگی در آنجا جمع می‌باشند، نتیجه گرفت که، باید بنحو دیگری خود را سرگرم و خوشحال نمایند، و پس از مشورت‌هایی چند موافقت شد که، گرچه خوشحالی و خوش‌گذرانی فقط در روایت‌ول امکان‌پذیر می‌باشد، با اینحال بهتر است درصدد آسایش فکری و روحی سواربرکالسکه

شده و در اطراف گردش بنمایند. سپس دستور داده شد تا کالسکه‌ها را آماده نمایند، ویلوف بای اولین نفری بود که سوار شد و ماریان هنگامی که در کنار او در کالسکه قرار گرفت هرگز بدان حد خوشحال بنظر نمی‌رسید. ویلوف بای از داخل محوطه بسرعت کالسکه را به حرکت در آورد، و بزودی آنها از برابر دیده‌ها ناپدید گشتند، و هیچ خبری از آنها نرسید تا آنکه پس از بازگشت همه، آنها نیز مراجعت نمودند. هر دو از آن گردش شادمان بنظر می‌رسیدند، ولی بطور ضمنی فقط اظهار داشتند که در چمن‌زارها به گردش پرداخته‌اند، در حالیکه بقیه خیلی دورتر رفته بودند.

قرار بر آن شد که شامگاهان یک محفل سرگرمی ترتیب داده، و هر کدام از آنها باید در تمام طول روز شادی بنمایند. چند نفر دیگر از اعضای خانواده کاری برای شام حضور یافتند، و تعداد مهمانان در سر میز شام به بیست نفر رسید، که برای سرجان رضایت بخش جلوه می‌نمود. ویلوف بای سر جای خود میان خواهران دش وود نشست. خانم جنینگر کنار النور در سمت راست او قرار گرفت، و تازه نشسته بودند که او از پشت سر النور و ویلوف بای خم شده با صدای بلندی که هردو بتوانند بشنوند، به ماریان گفت: "باهمه حیل‌هائی که بکار بردید، من جای شما را پیدا کردم. میدانم امروز صبح را در کجا گذرانده‌اید."

رنگ از چهره ماریان پریده، با نفرت فراوان پاسخ داد: "کجا بودیم؟" —

ویلوف بای گفت، "نمیدانید که ما به خانه خودمان رفته بودیم؟"

"بله، بله، آقای گستاخ، از آن بخوبی با خبرم، و تصمیم داشتم جای شما را کشف کنم. — امیدوارم خانه خود را دوست بدارید، دوشیزه ماریان، آنطور که فهمیده‌ام خانه بسیار بزرگی

است، و هنگامی که به دیدار شما بیایم، امیدوارم مبلمان جدیدی تهیه کرده باشید، برای آنکه شش سال قبل که آنجا بودم، آنها کهنه شده بودند.

ماریان با آشفتگی فراوان روی برگرداند. خانم جنینگز از ته دل خندید، والنور به کمک اندیشه خود متوجه شد که آنها به کجا رفته بودند، او در واقع آن خانم را خودش وادار کرده بود تا از مهتر آقای ویلوف بای سوءال نماید، و اینک از آن طریق اطلاع حاصل نموده بود که آنها به آن هم رفته و مدت زمان قابل توجهی را به قدم زدن در سراسر محوطه و سرکشی به همه قسمتهای آن خانه مصروف نموده بودند.

النور هرگز نمی‌توانست تصور باور نمودن آن حقایق را بخود راه بدهد، چرا که بعید بنظر میرسید با وجود خانم اسمیت در آن خانه که ماریان کوچکترین آشنائی را با او نداشت، ویلوف بای نیت آنرا داشته، یا ماریان رضایت ورود به آن خانه راداشته باشند. بمجرد آنکه همه میز شام را ترک گفتند، النور از خواهرش در آن مورد سوءال نمود، و بشدت دچار حیرت گردید آنگاه که دریافت تمامی اشارات مورد نظر خانم جنینگز کاملاً حقیقت داشته است. ماریان از دست او بخاطر آنکه مردد بود بسیار عصبانی بنظر میرسید. "چرا تصور میکنی، که ما بآنجا نرفته‌ایم، النور، یاکه ما اصلاً آن خانها ندیده‌ایم؟ آیا این همان چیزی نیست که خودت اشتیاق آنرا داشتی؟"

"بله، ماریان، اما با بودن خانم اسمیت من به آنجا نمی‌رفتم، و آنهم به‌مراه هیچ کس دیگری بجز آقای ویلوف بای."

"آقای ویلوف بای در هر حال تنها فردی است که حق نشان دادن آن خانه را دارد، و از آنجا که ما سوار بر یک کالسکه روباز بآنجا می‌رفتیم، امکان آنکه فرد دیگری همراه ما باشد وجود نداشت."

من تا بحال روزی را به فشنگی امروز نگذرانده بودم .
 النور پاسخ داد ، " مناسفم که فشنگی یک اقدام همیشه بیانگر
 نزاکت و قواعد متداول اجتماع نمیشد . "

" کاملاً برعکس ، هیچ چیز نمی‌تواند دلیل محکم‌تری بر آن
 باشد ، النور ، زیرا اگر در آنچه که من انجام دادم بی‌نزاکتی
 مشاهده میشد ، من خود باید در همان لحظه متوجه آن میشدم ،
 برای آنکه ما همیشه هنگامی که مرتکب اشتباه بشویم خودمان بدان
 بی‌می‌بریم ، و بایک چنان اعتقادی نمی‌توانستم هیچگونه لذتی
 ببرم . "

" ولی ، ماریان عزیز من ، از آنجائیکه تا بحال به اعمال
 گستاخانه‌ای دست زده‌ای ، آیا حالا که خودت دچار تردید گشته‌ای
 درصدد توجیه آنها بر نیامده‌ای ؟ "

" اگر اشارات گستاخانه خانم جنینگر از دلائل توجیهی
 برخوردار باشد ، پس در آنصورت همه ما در هر لحظه به زندگی
 خودمان لطمه وارد می‌نمائیم . من به فضولی‌های او اصلاً اهمیتی
 نمیدهم چه برسد به ستایشگری‌های او . کاملاً متوجه هستم که در
 قدم گذاردن به املاک خانم اسمیت ، یا در مشاهده‌خانه او هیچ
 گونه خطائی از من سر نزده است . آنها یکروز مال آقای ویلوف
 بای و . . . خواهند شد . "

" ماریان ، اگر قرار باشد یکروز آنها به تو تعلق داشته باشد ،
 عملی که انجام داده‌ای قابل توجیه نمی‌باشد . "

با این یادآوری چهره ماریان گلگون گشت ، ولی حتی در آن
 حالت نیز خشنودی از او مشهود بود ، و پس از یک تفکر طولانی ده
 دقیقه‌ای ، یکبار دیگر نزد خواهر خود بازگشت ، و در کمال خوشروئی
 اظهار داشت ، " النور ، شاید تصمیم من در مورد رفتن به آلن
 هام چندان درست نبوده ، اما آقای ویلوف بای اصرار داشت آنجا

را به من نشان بدهد، و آن خانه بسیار زیبایی است، یقین داشته باش. - بالای پله‌ها یک اتاق بسیار قشنگ و جالب وجود دارد، بی‌اندازه بزرگ و جادار، و با میلان جدید خیلی قشنگ خواهد شد. در یک گوشه ساختمان قرار گرفته، و از دو طرف پنجره دارد. از یک طرف مشرف به زمین چمن بزرگ بازی است، در قسمت عقب ساختمان، به یک بیشه‌زار چشم‌انداز دارد، و از طرف دیگر دورنمای کلیسا و دهکده جلب توجه میکند، و در آن سوی آنها، منظره آن تپه‌های صخره‌ای قشنگی که اغلب ما با هم از آن تعریف کرده‌ایم پیدا است. آن میلان کهنه و پوسیده، اصلاً "به هیچ دردی نمی‌خورد، - ولی اگر میلان جدیدی در آنجا چیده شود - بارزش چند صد پوند، بنا بگفته ویلوف بای، آنجا به یکی از قشنگ‌ترین اتاق‌های تابستانی انگلستان تبدیل خواهد شد."

اگر دیگران مزاحم گفتگوی آنها نشده و در صورتیکه النور قادر میشد به صحبت‌های او گوش فرا دهد، ماریان مشخصات مربوط به هر کدام از اتاق‌های آن خانه را با اشتیاق و خوشحالی فراوان برایش تشریح می‌نمود.

فصل چهارده

پایان پذیرفتن ناگهانی دیدار کلنل براندون از منطقه مسکونی پارک، با آن استقامتی که برای مخفی نگهداشتن علت آن از خود ظاهر ساخته بود، ذهن خانم جتینگز را اشغال کرده و دو سه روزی آثار حیرت را در وجود او برجای نهاده بود، مثل همه آدم‌هایی که توجه فراوانی به آمد و شده‌های آشنایان خود داشته باشند، او نیز اعجوبه بی‌مانندی بود. او در هر نفس در پی آن بود که علت را بفهمد، یقین داشت باید خبرهای ناخوشایندی وجود داشته، و در مورد هر نوع مصیبتی که امکان بروز آن برای کلنل وجود داشت فکر میکرد، باین امید که بالاخره موفق به کشف آن خواهد گردید.

گفت، "یقین دارم موضوع دردناکی باید مطرح باشد. از قیافه‌اش معلوم بود. مرد بیچاره! می‌ترسم به درد سر افتاده باشد.

املاک واقع در دلافورڈ * هیچوقت بیشتر از دو هزار در سال درآمد نداشت، و برادرش بطرز وحشتناکی گرفتار شده. اگر اشتباه نکنم بخاطر تهیه پول عازم گشته، برای آنکه چه دلیل دیگری می توانست وجود داشته باشد؟ نمیدانم این حدس من تا چه اندازه حقیقت داشته باشد. حاضرم برای فهمیدن حقیقت هر بهائی بپردازم. شاید موضوع دوشیزه ویلیامز مطرح باشد - و یکی یکی، به جرات باید بگویم، برای آنکه وقتی از آن حرف میزدم خیلی محتاطانه به نظر میرسید. شاید آن دختر خانم در شهر بیمار باشد، چیز دیگری به نظرم نمی رسد، چونکه گمان میکنم همیشه بیمار بوده. شرط می بندم بغیر از دوشیزه ویلیامز موضوع دیگری در بین نیست. قطعاً با این پیش آمدها حالا باید خیلی مشوش باشد، برای آن که آدم خیلی محافظه کاری است، و مطمئناً تا بحال باید اوضاع و احوال را سروسامان داده باشد. نمیدانم چه موضوعی در کار است! شاید حال خواهرش در آویگتون بدتر شده، و به دنبالش فرستاده اند. حرکت با عجله او ظاهراً دلیل دیگری نمی توانست داشته باشد. خوب، از صمیم قلب آرزو میکنم از همه این گرفتاریها خلاص شده باشد، و همسر خوبی نصیبش بشود.

خانم جنینگز، آمیخته در شگفتی، سراسر پرحرفی، با هر جرقه تازه ای اندیشه اش دستخوش تغییر گشته، و همه آنها به محض ایجاد شدن در نظرش قابل وقوع جلوه گر میشد. انور، با همه اشتیاق واقعی که نسبت به آسایش کلنل براندون احساس می نمود، نمی توانست تمامی تعجب خود را که در اثر عزیمت ناگهانی او بسه وجود آمده بود نادیده بگیرد، بطوریکه خانم جنینگز خواهان اطلاع از احساسات او بود، زیرا علاوه بر آن، شرایط بوجود آمده در نظر او

با دوام آن تعجب‌ها یا تنوع و تعدد طرز تفکرها جور در نمی‌آمد، در غیر این صورت تعجب او برطرف می‌گردید. سکوت غیرعادی ویلوف بای و خواهرش در آن مورد، که آنها بایستی میدانستند که اهمیت خاصی برای آنها خواهد داشت، فکرش را مشغول ساخته بود. با ادامه یافتن این سکوت، خلق و خوی هر دوی آنها عجیب‌تر و ناسازگارتر می‌گشت. چرا آنها نباید آشکارا مادرشان و او را، از آنچه که رفتار وفادارانه آنها نسبت به یکدیگر ایجاب نمود که تحقیق یابد، در جریان نمی‌گذارند، انور نمی‌توانست علت آنرا دریابد.

او براحتی می‌توانست درک نماید که ازدواج سریع آنها در اختیار خودشان نمی‌باشد، زیرا با وجود آنکه ویلوف بای مرد مستقلی بود، هیچ دلیلی بر ثروتمند بودن او وجود نداشت. درآمد املاک او توسط سرجان سالیانه در حدود ششصد تا هفتصد برآورده شده، اما مخارج او آنچنان بود که آن رقم درآمد بزحمت می‌توانست جوابگو باشد، و او شخصاً "اغلب از بی‌پولی خود گلّه می‌کرد. اما برای این گونه اسراری که به نامزدی آنها مربوط میشد، و در واقع هیچ مطلبی را از نظرها بدور نمی‌داشت، حسابهای انور بجائی نمی‌رسید، و این موضوع آنچنان در مجموع با نقطه نظرها و اعمال آنها مغایرت داشت، که گهگاه نسبت به نامزد بودن واقعی آنها دچار تردید می‌گشت، و این تردید کافی بود تا هر گونه تحقیقی را از ماریان مانع گردد.

هیچ اشاره‌ای نمی‌توانست ارتباط میان آنها را مشخص نماید، مگر رفتار ویلوف بای. رفتار او برای ماریان پیر از لطافت جلوه می‌کرد و در مورد سایر افراد خانواده حالت توجه صمیمانه میان افراد یک خانواده را بخود گرفته بود. آن خانه روستائی برای ویلوف بای به منزله خانه

خودش تلقی می‌گشت، قسمت اعظم اوقات او بجای آلن‌هام در آن جا می‌گذشت، و در صورتیکه هیچ دعوت عمومی در پارک وجود نداشت، تمرین‌های ورزشی که صبحگاهان وی را به خارج از منزل می‌کشاند بی‌تردید در انتها بآن خانه ختم میشد، جائیکه بقیه ساعات روز را در آنجا و در کنار ماریان سپری می‌نمود، و سگ مورد علاقه‌اش را نیز در پای ماریان می‌نشاند.

یکهفته پس از عزیمت کلنل براندون از آن منطقه، قلب ویلوف بای در غروب یکی از آن روزهای استثنائی، برای وابستگی‌هایی که در اطرافش بوجود آمده بود به طپش درآمد، و با یسادیوری نقطه‌نظرهای خود به خانم رش‌وود، با انجام برخی تعمیرات بهاره در آن خانه روستائی که بنظر او خانه بی‌نظیری میرسید، به مخالفت برخاست.

از روی تعجب فریاد کشید، "چی! تعمیر این خانه قشنگ، نه. من بآن رضایت نخواهم داد. اگر عواطف من مورد نظر باشد، حتی یک سنگ هم نباید به دیوارهای آن اضافه شود، حتی یک اینچ هم نباید دیوارهایش بلندتر شود."

دوشیزه دش‌وود گفت، "هراسان نشوید، هیچ کدام از این گونه تعمیرات انجام نخواهد شد، برای آنکه مادرم آنقدرها پول به دستش نخواهد آمد تا بآن اقدامات دست بزند."

او فریاد کشید، "قلبا! خوشحالم. اگر بخواهند از ثروت خود در آن کارها استفاده کنند، همان بهتر که بی‌پول بمانند."

"آقای ویلوف بای، متشکرم. اما بشما اطمینان میدهم هرگز در برابر هیچ یک از پدیده‌های عالم، هیچ کدام از احساسات و عواطف مربوط به وابستگی‌های محلی‌شما را فدا نخواهم کرد، شما

یا هر کس دیگری را که دوستش بدارم، روی این حرف خودم استوار هستم که، هر چقدر پول اضافی هم برابم باقی بماند، وقتی که با فرا رسیدن بهار به حسابهای خودم رسیدگی نمایم، حتی اگر از آنها استفاده هم نکنم در جهت ایجاد ناراحتی برای شما خرجش نخواهم کرد. اما آیا شما واقعا "تا این اندازه باین خانه دل‌بستگی پیدا کرده‌اید که با همه نقائص باز هم آنرا دوست میدارید؟"

گفت، "بله، البته. در نظر من بی‌نقص است. هرچه بیشتر، نظر می‌دوزم، بنظرم میرسد شکل ساختمانی را دارد که فقط خوشبختی از آن می‌تراود، و اگر آدم پولداری بودم، دستور میدادم از روی آن در منطقه کامب * ساختمان جدیدی به شکل آن برابم بسازند. النور گفت، "تصور میکنم، با پله‌های باریک تیره و تاریک، و یک آشپزخانه پر از دود."

با همان لحن پر از اشتیاق فریاد کشید، "بله، با همه چیزهایی که به آن تعلق دارد، - بدون هیچگونه تغییری اعم از راحت یا ناراحت پس، و سپس فقط زیر یک چنین سقفی، همانطور که در بارتون به خوشبختی دست یافته بودم، در منطقه کامب نیز خوشبختی را داشته باشم."

النور در جواب گفت، "و من باید اضافه کنم که حتی در قبال معایب ناشی اتاق‌های بهتر و پله‌های عریضتر، شما خانه‌تان را از این به بعد مثل همین خانه بدون عیب و نقص خواهید یافت." و یلوف بای گفت، "قطعا" باید مشکلاتی وجود داشته باشد که احتمالا" برابم خیلی گران تمام خواهد شد، ولی این منزل همیشه یک حق به گردن من خواهد داشت، که هر جای دیگر از آن محروم است."

خانم دش وود سعادت‌مندان به ماریان، که نگاهش را با گویائی هرچه تمامتر بسوی ویلوف بای دوخته بود نظر افکند.

ویلوف بای افزود، "هروقت که سالی یکبار در این هنگام از سال به آلتن هام می‌آمدم، پیش خودم آرزو می‌کردم، ای کاش آن خانه روستائی بارتون سکنه‌ای نداشته باشد! هیچوقت نشد که از برابر آن عبور کرده و موقعیت آن را تحسین ننمایم، و افسوس نخورم که هیچ کس در آن زندگی ننماید. دفعه‌های بعد که به این جا برمی‌گشتم اولین خبری که از خانم اسمیت می‌رسیدم راجع به آن بود که چه کسانی در بارتون سکونت گزیده‌اند؛ و بلافاصله احساس رضایت می‌نمودم و به موضوع علاقمند، که هیچ چیز مگر الهام گرفتن از آن خوشبختی که بایستی از آن نصیب می‌گشت، و می‌توانستم رویش حساب کنم. آیا نباید اینطور میشد، ماریان؟" این عبارت را با لحن ملایمی بیان کرد. سپس با پی‌گیری لحن اولیه خود، گفت، "و با این وجود قصد خراب کردن این خانه را دارید خانم دش وود؟ قصد برهم زدن سادگی آنرا با انجام برخی تعمیرات در سر می‌پرورانید! و این سالن دلچسب را، که آشنائی ما از داخل آن آغاز گشته، که از آن زمان تاکنون ساعت‌های بسیار لذت بخشی را در آن گذرانده‌ایم، میخواهید با تبدیل آن به یک ورودی معمولی از درجه اعتبار ساقط نمائید، و هرکسی از داخل آن عبور نماید، از اطاقی که تا پیش از آن اصلتی داشت، از برزندگی و آسایشی برخوردار است که در هیچ ساختمان زیبا و بزرگی در جهان نظیر آن نمی‌تواند وجود داشته باشد؟"

خانم دش وود یکبار دیگر با اطمینان بخشید که هیچ دگرگونی بآن صورت انجام نخواهد گرفت.

ویلوف بای با گرمی پاسخ داد، "شما خانم خوبی هستید، قول شما خیالم را راحت می‌کند. کمی محکمتر، تا خوشحالتربشوم.

بمن بگوئید نه تنها خانه شما بهمین صورت باقی خواهد ماند، بلکه شما را همواره بهمین ترتیب استوار، مشاهده کنم؟ و قول بدهید همیشه به من با همان محبتی که هر چیز متعلق به شما را در نظرم ارجمند جلوه میدهد، مرا در نظر داشته باشید.

این قول به راحتی داده شد، و رفتار ویلوف بای در همه ساعات بعد از ظهر آنروز نشانه‌ای از محبت و کامیابی بود. هنگامی که میخواست آنجا را ترک کند، خانم دش‌وود گفت، " فردا شب برای شام مهمان ما می‌شوید؟"

" چون فردا صبح قصد پیاده‌روی بطرف پارک، و احوال‌پرسی از خانم میدل‌تون را داریم، از شما برای قبل از ظهر دعوت نمی‌کنیم." او قول داد رأس ساعت چهار بعد از ظهر بدیدن آنها برود.

فصل پانزده

دیدار خانم دش وود از خانم میدل تون روز بعد انجام گرفت ، و دو تا از دختران او نیز به همراه او بودند ، اما ماریان به بهانه انجام برخی امور شخصی از رفتن به آنجا عذرخواهی نمود ، و مادرش ، با نگرش به قولی که شب گذشته ویلوف بای برای آمدن به منزل آنها داده بود ، کاملاً " از ماندن او در منزل راضی بود .

در بازگشت از پارک ، درشگه و مستخدم را در کنار منزل خود یافتند ، و خانم دش وود یقین حاصل کرد که بموقع بازگشته است . تا اینجا ، همه چیز همانطور بود که پیش بینی نموده بود ، اما در ورود به داخل خانه متوجه صحنه‌ای شد که هرگز انتظارش را نمی‌کشید . هنوز به راهرو نرسیده بودند که ماریان شتابان از سالن خارج شد ، ظاهراً " در کمال پریشانی ، با دستمالی که جلوی چشمانش گرفته ، و بدون توجه به آنها از پله‌ها بالا دوید . هراسان و متوحش بسوی اتاقی دویدند که ماریان از آن خارج شده بود ، و در آنجا فقط ویلوف بای را ، در حالیکه پشتش به طرف آنها بود و روی بخاری

دیواری خم شده بود، مشاهده کردند. با ورود آنها برگشت، و سیمای او نشان میداد که بشدت در هیجانی که ماریان را متالم ساخته سهیم بوده است.

خانم دش وود همچنانکه از آستانه در وارد میشد - فریاد کشید، "پیش‌آمدی برایش اتفاق افتاده؟ مریض شده؟" و یلوف بای، در حالیکه سعی می‌کرد خودش را بشاش جلوه دهد، پاسخ داد، "امیدوارم نه." و با خنده‌ای تصنعی افزود، "این من هستم که نسبتاً باید انتظار بیمار بودن داشته باشم - برای آنکه در حال حاضر زیر فشار یک ناامیدی طاقت فرسا رنج می‌کشم!"

"ناامیدی!"

"بله، برای آنکه توان ایستادگی در مورد نامزدی با شما را ندارم. امروز صبح خانم اسمیت، با اعزام من به لندن برای انجام امور شخصی، امتیاز رسیدگی به ثروت ما را به یک عموزاده نسبتاً دور واگذار کرده است. اسناد مربوط به مراجعه من همین حالا به دستم رسید، که باید از آلن‌هام عزیمت کنم، و از شدت خوشحالی آمده‌ام که از شما خداحافظی کنم."

"به لندن! - و صبح فردا حرکت می‌کنید؟"

"تقریباً چیزی نمانده."

"چندان خوشایند نیست. اما خانم اسمیت باید لطف داشته باشند؟ - و امیدوارم امور شخصی ایشان سبب جدائی طولانی ما نگردد."

همچنانکه پاسخ میداد رنگ عوض کرد: "شما بسیار مهربان هستید، اما من تصمیم ندارم خیلی زود به دوون شایر بازگردم. دیدار من از خانم اسمیت هر سال یکبار روی میدهد."

"و آیا خانم اسمیت تنها دوست شماست؟ آیا آلن‌هام تنها

خانه این نواحی است که از شما استقبال می‌نماید؟ خجالت آور است، ویلوف بای، می‌توانید با یک دعوت در اینجا بمانید؟ رنگ صورتش غلیظ تر شد، و با نگاه ثابتش که بزمین خیره مانده بود، فقط پاسخ داد، " شما خیلی خوب هستید. "

خانم دش وود با حیرت به النور نگاه کرد. النور هم در همان حیرت فرو رفته بود. چند لحظه‌ای همه ساکت بودند. خانم دش وود صحبت را آغاز کرد.

" ویلوف بای عزیز من، من فقط باید اضافه کنم، که در خانه روستائی بارتون همیشه از شما استقبال خواهد شد؟ برای آنکه به خاطر بازگشت فوری شما را تحت فشار قرار نمی‌دهم، زیرا شما فقط می‌توانید قضاوت کنید که احتمالاً " خانم اسمیت خوش نیاید؟ و در این مورد دیگر سوء‌الی‌راجع به قضاوت شما نخواهم کرد که تمایلات شما را دچار تردید نماید. "

ویلوف بای با آشفتگی جواب داد، " قول و قرارهای من در حال حاضر، از چنان ویژگی خاصی برخوردارند - که - من جرات نمی‌کنم شخصا " در مورد آنها صحبت کنم. "

مکث کرد. خانم دش وود آنچنان بهت زده شده بود که نمی‌توانست حرفی بزند، و سکوت دیگری حکمفرما گردید. ویلوف بای سکوت را شکست، و با لبخند خفیفی گفت، " با این حالت مردد بودن احمقانه است. حاضر نیستم بیشتر از این در میان دوستانی باشم که لذت بردن از معاشرت با آنها برایم غیرممکن است. "

سپس شتابان از اتاق بیرون رفت و آنها را ترک گفت. او را می‌دیدند که سوار درشکاهش شد، و لحظه‌ای بعد از نظرها ناپدید گشت.

خانم دش وود اصلاً حوصله‌ای برای صحبت کردن احساس

نمی‌نمود، و بی‌درنگ از سالن خارج شد تا خود را به دست انزوای هراسناکی که این جدائی ناگهانی پدید آورده بود بسپارد.

نیم ساعت بعد باز گشت، و گرچه چشمانش قرمز شده بود، ولی چهره‌اش غمگین نبود.

با نشستن برای انجام کاری، گفت، "النور، ویلوف بای عزیز ما حالا فرسنگها از بارتون فاصله گرفته و با چه سنگدلی سفر می‌کند؟"

"اصلا" باور کردنی نیست. باین زودی رفته باشد! مثل آن که همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاده. و دیشب، خوشحال و خندان، مهربان و صمیمی، پیش ما بود! و حالا فقط پس از ده دقیقه، ببینید - طوری رفته، بدون آنکه قصد برگشتن داشته باشد! - چیزی بیشتر از آنچه بما مدیون بود باید اتفاق افتاده باشد. او صحبت نکرد، رفتارش مال خودش نبود. شما هم مثل من باید آن دگرگونی را متوجه شده باشید. چه موضوعی پیش آمده؟ آیا با هم دعوا کرده‌اند؟ چرا باید دعوت شمارا با این بی‌میلی قبول نکند؟ -

"النور، این تمایل باطنی او نبود، بوضوح آن را می‌دیدم قدرت پذیرفتنش را نداشت. کاملا" درباره‌اش فکر کرده‌ام، به تو اطمینان می‌دهم، و کاملا" بتو حق می‌دهم که همه چیز غیرطبیعی بنظر میرسد."

"شما هم اینطور فکر میکنید؟"

"بله، موضوع را با حالت قانع‌کننده‌ای برای خودم تشریح کردم: - اما، النور، شما که خودت کسی را دوست میداری - میدانم که برایت قانع‌کننده نیست، ولی آنقدر اعتماد نداری که با من حرفی بزنی. من باین نتیجه رسیده‌ام که خانم اسمیت تمایلی به ماریان ندارد، مورد قبولش نمی‌باشد (شاید بخاطر آنکه نقشه‌های دیگری برای ویلوف‌بای دارد،) و بآن دلیل علاقمند

است او را از اینجا دور نماید، - و فرستادن او بدنبال انجام آن کار شخصی، باین دلیل است که بهانه‌های تراشیده باشد. این ماجرائی است که فکر می‌کنم پیش آمده باشد. ویلوف‌بای خیلی بیشتر از همه از مخالفت او با این ارتباط آگاه است، از این جهت جرات نمی‌کند نامزدی‌اش را با ماریان بر ملا سازد، و با توجه به موقعیت مستقل خود، خودش را متعهد میداند، که تسلیم نقشه‌های او بشود، و برای مدتی از دوون شایردوری‌گزیند. میدانم، شاید به من بگوئی، که اینطور هست یا نیست، اما هیچ خرده‌گیری در من نثار ندارد، مگر آنکه برای بهتر فهمیدن این پیشامد روش دیگری را پیش بکنی. و حالا، النور، شما چه میگوئی؟"

"هیچ، برای آنکه شما جواب مرا پیش‌گوئی کردید."

"پس نمی‌خواهی به من بگوئی که اینطور هست یا نیست. اوه! النور، احساسات تو اصلاً قابل فهم نیست! بدی را بخوبی ترجیح میدهی. بدبختی ماریان و خطای ویلوف‌بای بیچاره را، بر عذرخواهی او ترجیح میدهی. تصمیم داری او را ملامت کنی، برای آنکه برخلاف محبتی که در رفتار معمولی‌اش بماند نشان داده بود، ما را رها کرد. و آیا هیچ غرامتی برای ندانم کاری، یا برای روان‌های درمانده‌ای که اخیراً گرفتار ناامیدی شده‌اند نداری؟ آیا احتمالات را نباید پذیرفت، صرفاً بخاطر آنکه قاطعیت آنها مشخص نیست؟ آیا همه اینها بخاطر وجود مردی نیست که همه ما دلیلی برای دوست داشتن او داریم و مدرکی در دنیا برای اثبات بدی او نداریم؟ دلائلی که احتمال دارد قابل پاسخگوئی به انگیزه‌ها نباشد، گرچه برای مدتی مخفی نگه داشتن آنها اجتناب‌ناپذیر باشد؟ و، بالاتر از همه، سوءظن تو نسبت به او چه علتی دارد؟"

"گفتنش برایم آسان نیست. - اما سوءظن به موضوع ناگواری نتیجه اجتناب‌ناپذیر چنین پیش‌آمدی است که ما از او دیده‌ایم."

درهرحال، واقعیت عظیمی، در انگیزه‌هایی که بر او وارد آمده وجود دارد، و دلم می‌خواهد قضاوت درستی در مورد هرکسی داشته باشم. ویلوف بای بدون تردید دلائل کافی برای توجیه رفتار خودش دارد، و امیدوارم اینطور باشد. اما چه بسا که ویلوف بای همه چیز را بیدرنگ با آنها گفته باشد. رازداری رفتار پسندیده‌ای است، اما هنوز نمی‌توانم تعجب خودم را از رفتار او نادیده بگیرم. "

" درهرحال، بخاطر جدا شدن از شخصیت خودش، که انحراف از آن ضروری بنظر می‌رسد، نباید او را سرزنش کرد. ولی آیا واقعا" به حرفهایی که در دفاع از او زدم میتوانی قضاوت درستی بنمائی؟ - او از اینجا رفته - من خوشالم - . "

" کاملا" نه. شاید مخفی نگهداشتن نامزدی آنها از نظرخانم اسمیت اقدام درستی باشد (البته اگر نامزد شده باشند) - و اگر این موضوع صحت داشته باشد، باید حادثه بسیار غیرمترقبه‌ای بروز کرده باشد که بلافاصله مجبور بر ترک دوون شایرگردد. ولی اینهم دلیل قابل توجهی برای مخفی نگهداشتن موضوع از نظر ما تلقی نمی‌گردد. "

" از ما مخفی نگهدارند! فرزند عزیزم، آیا ویلوف بای و ماریان را به مخفی نگهداشتن متهم میکنی؟ وقتی که هر روز در مقابل چشمان تو با بی احتیاطی بیکدیگر نزدیک میشدند، آیا واقعا" عجیب نیست؟ "

النور گفت، " در میزان علاقه آنها تردیدی ندارم، ولی نسبت به نامزدی بدون دلیل نمیشود باورکرد. "

" من کاملا" به هردو آنها یقین دارم. "

" با اینحال، هیچکدام از آنها، حتی یک کلمه هم حرفی به شما نزده‌اند. "

" در جایی که رفتارها بوضوح حرف میزنند، بیان لفظی

ضرورتی ندارد. آیا رفتار او در برابر ماریان و نسبت به همه ما، دست کم در دو هفته گذشته، بیانگر عشق و علاقه و توجهی که او را همانند همسر آینده‌اش جلوه میداد نبود، و آیا احساس او نسبت به ما شبیه نزدیک‌ترین گسان او به نظر میرسید؟ آیا یکدیگر را کاملاً درک نمی‌نمودیم؟ آیا رضایت همه روزه من، از نگاه‌ها، از رفتارها، از احترام‌های صمیمانه و مخلصانه‌اش سؤال نمیشد؟ النور من، آیا میتوان در نامزدی آنها تردید داشت؟ چطور این فکر به مغز تو خطور کرده؟ چطور تو تصور می‌کنی که ویلوف بای، با قبول آنکه عاشق خواهرت شده، باید او را رها کند، و بدون ابراز علاقه‌اش با او، برای چند ماه از او دور بماند؟ - آیا نباید آنها هنگام جدا شدن از یکدیگر اعتماد دوجانبه‌ای بین خود ردوبدل کرده باشند؟"

النور در پاسخ گفت، "اعتراف میکنم، همه شواهد بجز یک مورد بِنفع نامزدی آنهاست، اما آن یک مورد سکوت هر دو آنها است، و به نظر من باندازه سایر شواهد اهمیت دارد."

"خیلی عجیب است! ویلوف بای باید در نظر تو آدم ذلیلی باشد اگر، پس از آن همه موارد آشکاری که میان آنها ردوبدل شد، نسبت به طبیعت ارتباطی که میان آنها بوجود آمده به تردید بیافتی. آیا رفتار او نسبت به خواهر تو در تمام طول این مدت جنبه ظاهر سازی داشته؟ آیا تصور میکنی واقعا "به ماریان بی تفاوت بوده؟"

"نه، چنان تصویری نمی‌توانم داشته باشم. یقین دارم، خواهرم را دوست دارد."

"ولی با نوعی حساسیت ناآشنا، با این بی‌تفاوتی، با این بی‌توجهی به آینده، همانطور که او را متهم میکنی شاید بتواند از ماریان دل بکند."

"مادر عزیزم، فراموش نکنید که من هرگز باین موضوع با نظر قطع و یقین نگاه نکردم. اقرار میکنم، همیشه مردد بودم، ولی

آنها ضعیفتر از آن هستند که بنظر میرسید، و احتمال داشت به زودی از پا در آیند. اگر رابطه آنها را بفهمیم، همه نگرانی‌های من برطرف خواهد شد."

"یک حق امتیاز سنگین در واقع! اگر قرار میشد که آنها را در کلیسا ببینی، آنوقت ازدواجشان را تجسم میکردی. ای دختر سنگدل. ولی من باین دلائل احتیاجی ندارم. هیچ تردیدی به مغز خود راه ندادم، اصلاً" زیرزیرکی رفتار نکردم، همه چیز بطور مشخص واضح و عریان بود. تونفی توانی نسبت به آرزوهای خواهرت تردید داشته باشی. بنابراین سوءظن تو به ویلوف بای است. اما چرا؟ آیا او مرد باشخصیت و با احساسی نیست؟ آیا تضادی در وجود او دیده‌ای که به شک افتاده‌ای؟ آیا آدم ریاکاری است؟"

النور فریاد کشید، "نه، قبول ندارم. من ویلوف بای را دوست دارم، صمیمانه دوستش دارم، و سوءظن به صداقت او برای من بیشتر دردناک است تا برای شما. من تقصیری ندارم، و دلم نمی‌خواست. اعتراف می‌کنم، که از تغییر رفتار امروز او متوحش شدم، - حرف‌های او مال خودش نبود، و مهربانی شما را صمیمانه پاسخ نداد. ولی همه این‌ها شاید در ارتباط با شرایط خاص او همانطور که شما تصور می‌کنید، قابل توجیه باشد. او تازه خواهر مرا ترک کرده، هنگام ترک کردن او پیریشانی عظیم او را دیده بود، و در صورتیکه خود را مدیون میدانست، از وحشت آسیب رسانی به خام اسمیت، که مانعی برای بازگشت سریع او باینجا میباشد، و تازه نپذیرفتن عمدی دعوت شما، با اظهار اینکه برای مدتی باید از اینجا برود، آیا رفتار او باید بدور از مردانگی، و سوءظن برانگیز باشد، و جدا شدن از خانواده ما نباید او را هم آشفته و نگران نماید؟ در اینصورت، تصور می‌کنم اعتراف آشکار و بیان صریح گرفتاریها بیشتر بنفع او تمام می‌شد، و ضمناً" با شخصیتش

هم همانگی پیدامی کرد، - اما هیچ اعتراضی بر علیه هرگونه نگرش دیگری در زمینه یک چنین پدیده^۱ کوتاه فکراته‌ای نخواهم داشت، خواه بعنوان صدور رأی قضاوت از طرف خودم، یا انحراف از آن چه که بنظر من صحیح و مربوط جلوه می‌کند."

"خیلی قشنگ توجیه کردی. ویلوف بای قطعا" نیاید در معرض سوءظن قرار بگیرد. با آنکه مدت زیادی از آشنائی ما با او نمی‌گذرد، برای ما دیگر بیگانه نیست، و چه کسی تا بحال از او بد گفته؟ اگر در شرایطی قرار داشته باشد که مستقلا" عمل کرده و بلافاصله ازدواج نماید، ممکن بود عجیب بنظر برسد که بدون آن که فوراً" همه چیز را با ما در جریان نگذارد و ما را ترک کند؛ ولی اینطور نیست. موضوع عبارت است از انجام مراسم نامزدی به صورتی که با موفقیت شروع نشده، زیرا ازدواج آنها باید در نقطه دورافتاده‌ای صورت بگیرد، و حتی رازداری، تا آنجا که قابل ملاحظه است، در این شرایط بایستی مراعات گردد."

با ورود مارگارت صحبت‌های آنها متوقف شد، والنور از آن پس فرصتی پیدا نمود تا آزادانه در مورد نظریه مادرش بیاندیشد، و ارتباط احتمالات گوناگون را با یکدیگر مربوط ساخته، و قضاوت عادلانه را در مورد همه آنها آرزومند گردد.

از ماریان هیچگونه خبری نبود، تا آنکه هنگام صرف شام، وارد اتاق شد و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد در سر جای خود نشست. چشمانش قرمز و پف کرده، و گوئی که اشک‌هایش نیز با رحمت بند آمده بودند. به هیچکس نگاه نمی‌کرد، نه می‌توانست غذا بخورد و نه می‌توانست حرفی بزند، و پس از گذشت لحظاتی چند، در حالیکه مادر از روی دلسوزی مادرانه دستش را می‌فشرد، شکیبائی ناچیزش تمامی گرفت، بغضش ترکید و از اتاق بیرون دوید. افسردگی روحی شدید او در تمام غروب آن روز ادامه داشت.

هیچ نیروئی برایش باقی نمانده بود، زیرا اشتیاقی به تسلط یافتن بر خود بروز نمی داد. هرگونه اشاره جزئی به ویلوف بای در یک لحظه او را دگرگون می ساخت، و با وجود آنکه افراد خانواده توجه فراوانی نسبت به آسایش او ابراز می داشتند، برای آنها غیرممکن بود، در صورتی که صحبتی بمیان آید، بگونه ای سعی نمایند تا از تکرار مطالب مربوط به ارتباط احساسات او به ویلوف بای خودداری نمایند.

فصل ۱۶

ماریان تصور میکرد اگر در نخستین شب بعد از رفتن ویلوف بای بخواهد مرتکب خطای غیرقابل بخششی شده است. صبح روز بعد خجالت می‌کشید به چهره افراد خانواده نظر افکند، و نمیخواست سر از رختخواب خود بردارد. اما عواطفی که این قیافه ناخوشایند را سبب گشته بودند، به بهای وارد آوردن ناراحتی‌های بسیار او را رها کردند. تمامی طول شب را بیدار، و قسمت اعظم آن را گریسته بود. صبح که از رختخواب برخاست به سردرد دچار شده، قادر نبود صحبت کند، و بی‌میلی نسبت به صرف صبحانه، هر لحظه رنجی به مادر و خواهرانش وارد آورده، و از پذیرش هرگونه مساعی آنها در جهت تسلی بخشیدن بخود خودداری می‌ورزید. اندیشه‌اش بقدر کافی در سلامت بود!

پس از صرف صبحانه، شخصا "از خانه خارج شد، و در اطراف دهکده آلن هام به قدم زدن پرداخت، در حالیکه از یادآوری خاطرات شیرین گذشته مانع کرده و بر واژگونی نظم فعلی صبح

آتروز می‌گریست .

شامگاهان نیز با تداعی همان احساسات سپری گشت . همه ترانه‌های قشنگی را که معمولا " برای ویلوف بای اجرا می‌نمود برای خودش نواخت ، با هر آوازی که در هماهنگی صدای آنها وجود داشت ، و در کنار لبه پیانو نشسته به هر کدام از خطوط نت‌های موسیقی که او برایش نوشته بود خیره ماند ، تا آنکه قلبش دیگر نتوانست در برابر آنهمه فشارهای غم‌آلوده مقاومت نماید ، و این تجدید خاطره غم‌انگیز همه روزه تکرار می‌گشت . ساعت‌های متمادی در پشت پیانو قرار گرفته گاهی آواز می‌خواند زمانی می‌گریست ، و صدای او اغلب بر اثر جاری شدن اشکهایش بکلی خاموش می‌شد . در کتابها نیز ، همانند موسیقی و ترانه‌ها ، همان تضادی را که میان روزهای گذشته و زمان حال جاری بود ، مشاهده می‌نمود . هیچ کتابی بجز آنهایی را که با هم مطالعه کرده بودند نمی‌خواند .

چنان پیریشانی فزاینده‌ای واقعا " نمی‌توانست برای همیشه دوام داشته باشد ، چند روز بعد به حالت غمگینی آرام‌تری تنزل یافت ، اما ! اموری را که همه روزه انجام میداد ، یعنی به تنهایی قدم زدن و در آرامش تفکر نمودن ، هنوز هم جریانی اتفاقی را از سرچشمه غم‌ها مثل گذشته بروز میداد .

هیچ نامهای از ویلوف بای نرسید ، و ظاهرا " ماریان هم انتظار دریافت آنها را نداشت . مادر او حیران ، و نگرانی النوردیگر بار آغاز گشت . اما هر بار که میخواست شروع کند ، خانم دش‌وود می‌توانست توضیحات کافی ارائه نماید که حداقل خودش را قانع می‌نمود .

گفت ، " النور ، بخاطر داشته باش که سرجان اغلب‌نامه‌های ما را شخصا " از اداره پست باینجا می‌آورد ، و یا به اداره پست میبرد . ما قبلا " باین نتیجه رسیدیم که رازداری لازم است ، و

باید توجه کنیم اگر نامه‌های آنها از طریق سرجان رد و بدل میشد این موضوع تحقق نمی‌یافت."

النور نمی‌توانست آن حقیقت را انکار نماید، و کوشید تا آنرا به انگیزه سکوت کردن آنها ارتباط دهد. ولی برای استنباط صریح مطلب، یک روش مستقیم و بسیار ساده، و بزعم او در خور توجه وجود داشت، و برای آشکار نمودن هرچه سریعتر آن، قادر نبود از گفتن آن به مادرش خودداری ورزد.

النور گفت، "چرا همین حالا از ماریان نمی‌پرسید، که با ویلوف بای نامزد شده یا نه؟"

اگر شما که، مادری مهربان و فداکار هستید این سؤال را بنمائید، آزرده خاطر نخواهد شد. در اینصورت بعنوان نتیجه طبیعی مهر مادری ظاهر می‌گردد."

"هرگز چنین سوءالی را مطرح نخواهم کرد. با فرض آنکه احتمالا" با یکدیگر نامزد شده باشند، چنین سوءالی پیریشانی فراوانی ایجاد خواهد کرد! در هر صورت، خیلی از انسانیت بدور است. آنوقت دیگر هیچگاه به من اعتماد پیدا نخواهد کرد، اگر قرار باشد که با فشار از او اعتراف بگیرم در حال حاضر چه فایده‌ای از دانستن آن نصیب ما خواهد شد. من از درون ماریان باخبرم، میدانم صمیمانه مرا دوست دارد، و هنگامی که شرایط برای آشکار شدن حقایق مهیا گردد، من آخرین کسی نخواهم بود که از واقعیت آگاه بشوم. دلم نمیخواهد کوششی در جهت اعمال حس اعتماد به کسی بنمایم، آنهم به یک چه خیلی کوچکتر از خودم، برای آنکه احساسی حاکی از وظیفه شناسی مانع از تکذیب آرزوهایی خواهد شد که احتمالا" ردیف گشته‌اند."

النور با در نظر گرفتن جوانی خواهرش، آن همه فداکاری را خیلی افراطی تلقی کرد، و بیشتر اصرار ورزید، اما فایده‌ای نداشت.

شعور عادی، علاقه متعارف، دوران‌دیشی متعادل، همگی در وجود خانم دش وود با تخیلی ظریف مستتر بودند.

چند روز بود که اسم ویلوف بای در برابر ماریان بر زبان هیچ کدام از افراد خانواده جاری نمی‌شد، سرجان و خانم جنینگر، در واقع، چندان هم محتاط نبودند، بذله‌گویی‌های آنها بردردهای ساعات دردناک می‌افزود، - ولی یک روز بعد از ظهر، که خانم دش وود، یکی از کتابهای شکسپیر * را برداشته بود، ناگهان با تعجب فریاد کشید.

" ماریان، کتاب هاملت * * نیمه کاره مانده، پیش از آنکه آنرا به پایان برسانیم ویلوف بای عزیز ما از ما جدا شد. هر وقت که بازگردد، دوباره آنرا از سرمی‌گیریم... اما ممکن است احتمالا"، ماه‌ها طول بکشد.

ماریان، با تعجب فراوان فریاد کشید، " ماه‌ها! - نه - بیشتر از چند هفته طول نخواهد کشید."

خانم دش وود از گفته خود پشیمان شد، اما النور از آن شاد گشت، زیرا جمله‌ای با آن اعتماد نسبت به ویلوف بای و بازگشت او از زبان ماریان شنیده بود.

تقریباً یک هفته پس از عزیمت ویلوف بای، ماریان در صبحگاهان یکی از آن روزها، بجای آنکه بتنهائی رهسپار پیاده‌روی‌های خود شود، بهمراه دو خواهر خود در کنار آنها به قدم زدن پرداخت. تا آن لحظه در کمال مراقبت از رویارویی با هر هم صحبتی در پیاده‌روی‌های خود دوری می‌گزید. اگر خواهرانش قصد سرزیری را داشتند، او مستقیماً بگوشه‌ای در امتداد مرغزارها پناه می‌برد، در صورتیکه آنها از دره سخن می‌گفتند، او با سرعت از تپه‌های بالا

*Shakespeare

**Hamlet

می‌رفت، و هرگز نمی‌توانستند پیدایش کنند. ولی سرانجام با کوشش‌های النور، که بشدت اینگونه انزواطلبی‌ها را نادرست می‌خواند او را پیدا می‌کردند. در حاشیه دره، در آن سکوت ممتد، قدم میزدند، زیرا ذهن ماریان قابل کنترل نبود، والنور، راضی از وقوف بر یک نکته، دیگر کوششی در آن جهت بخرج نمیداد. در آنسوی ورودی به دره، آنجا که زمینهای اطراف، گرچه حاصلخیز، ولی با شدت کمتر و مسطح، خط ممتدی از جاده‌ایکه در نخستین روز ورودشان به منطقه بارتون مشاهده کرده بودند قرار داشت، و با رسیدن به آن نقطه، توقفی کردند تا نگاهی به اطراف بیاندازند، و مقدار مسافتی را که از خانه روستائی خود، از نقطه‌ای که هرگز پیاده تا آنجا طی نکرده بودند، زیر نظر بگیرند.

در میان نقطه‌های درون آن منظره، بزودی نقطه آشنائی نظرشان را جلب نمود، مردی سوار بر پشت اسب، تاخت کنان بسوی آنها می‌نازید. چند لحظه‌ای طول کشید تا بتوانند آن مرد محترم را تشخیص بدهند، و لحظه‌ای بعد ماریان در شدت هیجان و ناباوری فریاد کشید.

"خودش است، واقعا" خودش است، - میدانم که خودش است!" - و با شتاب دوید تا بسوی او برود، که النور فریاد کشید، "ماریان، بنظرم اشتباه میکنی. آن ویلوف بای نیست. قدش مثل او بلند نیست، و شباهتی باو ندارد.

ماریان با صدای بلند جواب داد، "چرا، یقین دارم، آن اسب، آن لباس، میدانستم خیلی زود برمی‌گردد."

همانطور که حرف میزد مشتاقانه پیش می‌رفت، والنور، برای محافظت ماریان از بروز هر نوع پیش‌آمدی، با کسب اطمینان از آنکه آن مرد ویلوف بای نمی‌باشد، از پشت سر او دویده و او را گرفت. چیزی نگذشت که در فاصله بیست متری آن مرد محترم قرار

گرفتند. ماریان یکبار دیگر نگاه کرد، قلمش فرو ریخت، و ناگهان به عقب بازگشت، و شروع به دویدن کرد، و هنگامی که هر دو خواهر صدایشان را بلند کردند تا او را وادار به توقف نمایند، صدای سومی، که تقریباً "همانند صدای ویلوف بای بود، با آنها همصدا گشت تا ماریان را به توقف وادارد، و او سر برگرداند و در کمال تعجب ادوارد فرارز را دید و باو خوش آمد گفت.

در آن لحظه او تنها کسی بود که در این دنیا می‌توانست به خاطر آنکه ویلوف بای نبوده مورد بخشایش ماریان قرار بگیرد. او تنها کسی بود که می‌توانست از دیدنش لبخندی بر لبان ماریان نقش بیندد، اما با ظاهر شدن آن لبخند، اشکهایش فرو غلطید، و در میان خوشحالی‌خواهر، ناامیدی خود را تا حدودی بدست فراموشی سپرد.

از اسب فرود آمد، و با سپردن آن به مستخدم خود با آنها پیاده بسوی بارتون براه افتاد، بسوی همان نقطه‌ای که عمداً برای دیدار روانه گشته بود.

ورود او با استقبال صمیمانه همه آنها روبرو گردید، و بویژه ماریان که بیش از دیگران، حتی بیشتر از النور، حرارت بی‌نظیری را در رابطه با استقبال از او ابراز می‌نمود. برای ماریان، وقوع ملاقات میان ادوارد و خواهرش، برآستی ادامه همان رفتار غیر عادی سردی بود که اغلب در روابط دوجانبه آن‌ها مشاهده کرده بود. از جانب ادوارد، همه آن احساسی را که یک عاشق در چنان شرایطی هنگام دیدار معشوق باید ببیند و بر زبان براند، کمبود محسوسی مشاهده میشد. بسی آشفته حال، و شادی چندانی از ملاقات با آنها در وجود او آشکار نبود، نگاهش از آن شور و شغف تهی، واز گفتگوی زیاد بجز آنچه که اجباراً ملزم به پاسخگویی بود امتناع می‌ورزید، و محبت او نسبت به النور تفاوتی با دیگران

نداشت. ماریان مشاهده کرد و با تعجب فزاینده‌ای گوش فرا داد. بتدریج از ادوارد دلزده میشد، و با بازگشت افکارش بسوی ویلوف بای، که صفات او بطور محسوسی با آنچه که از ادوارد دیده میشد مغایرت داشت، تفکر در مورد ادوارد نیز بآخر رسید، همچنانکه هرگونه احساس دیگری در او می‌بایستی سرانجام به آخر برسد. پس از یک سکوت کوتاه بدنبال نخستین تحیر و سوءال و جوابهای ابتدائی، ماریان پرسید که آیا مستقیماً از لندن بآنجا آمده. نه، او دو هفته در دوون شایر توقف کرده بود.

با تعجب از آنکه مدت دو هفته در آن حوالی بوده و ندیدن النور را پذیرفته، تکرار نمود، "دو هفته!"

ادوارد همچنانکه پریشان بنظر میرسید افزود، که با برخی از دوستانش در نزدیکی منطقه پلیموت * ساکن بوده‌اند. النور سوءال کرد، "اخیراً در ساسکس نبوده‌اید؟" "یک ماه قبل در نورلند بودم."

ماریان با حرارت گفت، "و آن نورلند عزیزمان، نورلند عزیزمان چطور است؟"

النور گفت، "آن نورلند عزیز، عزیز، در این فصل ازسال، احتمالاً شبیه همان زمانی که همیشه بوده میباشد. با بیشه زارها و گذرگاههای پوشیده از برگهای خشکیده درختان."

ماریان فریاد کشید، "اوه!، با چه احساسات خرنده‌ای فرو افتادن آنها را قبلاً می‌دیدم! با پیاده‌روی، و مشاهده وزش باد و جایجا شدن آن برگها، چه لذتی بمن دست میداد! چه احساسی در آن برگها هست، در فصل پاییز، در هوایی که آدم تنفس میکند! حالا هیچ کس آنجا نیست که بآنها توجه کند. بآنها مثل زباله‌ها

نگاه میکنند، آنها را با تنفر جارو زده، و تا سرحد امکان از جلو چشم دور می‌کنند."

النور گفت، "همه آدم‌ها این احساس ترا در مورد برگهای خشکیده ندارند."

"نه، احساسات مرا دیگران کمتر میتوانند داشته باشند، و در خیلی از موارد اغلب نمی‌فهمند. ولی بعضی وقت‌ها قابل فهم است. - با بیان این جمله، چند لحظه‌ای چهره‌اش درهم کشیده شد، - او دوباره بحالت اولش بازگشت و اضافه کرد، "حالا، ادوارد، اینجا در بارتون است. سرتان را بلند کنید، و اگر آمادگی آنرا دارید خود را بدست آرامش بسپارید. بآن تپه‌ها نگاه کنید! آیا تا بحال نظیرش را مشاهده کرده‌اید؟ در قسمت چپ، بارتون پارک، در میان آن درختها و بیشه‌زارها واقع شده است. شاید یک گوشه آن خانه را بتوانید ببینید. و در آنجا، پائین آن تپه‌ای که با شیب بزرگی در آخر همه قرار گرفته، خانه روستائی ما دیده میشود."

ادوارد پاسخ داد، "جای خیلی قشنگی است، ولی این قسمت‌های پائین در زمستان خیلی باید گل‌آلود باشد."

"با این همه مناظر روبرو، چطور خیال میکنید خوشایند نباشد؟"

با تبسم جواب داد، "برای آنکه، در میان بقیه چشم‌اندازهای روبرو، چمن‌زار ناخوشایندی می‌بینم."

ماریان همانطور که قدم میزد بخودش گفت، "خیلی عجیب است!"

"از همسایه‌های خود راضی هستید؟ خانواده میدل تون آدم‌های خوبی هستند؟"

ماریان پاسخ داد، "نه، بهیچ وجه، هیچ بدبختی بیشتر از این نمیشد."

خواهرش فریاد کشید، "ماریان، چطور میتوانی اینطور حرف

بزنی؟ چطور میتوانی اینقدر بی انصاف باشی؟ آنها آدم‌های بسیار محترمی هستند، آقای فررارز، و نسبت بما با صمیمیت فراوانی رفتار کرده‌اند. مگر فراموش کرده‌ای، ماریان، که چه روزهای لذت بخشی را با آنها مدیون شده‌ایم؟"

ماریان با لحن ملایمی گفت، "نه، و آن همه لحظه‌های دردناک را هم فراموش نکرده‌ام."

النور توجهی بآن اشارات ننمود، و با توجه به مهمان تازه‌وارد، رنج گفتگو با او را در زمینه وضع خانه فعلی، و وسایل رفاهی آن و غیره بخود هموار ساخته و گهگاه سوالاتی را از او بیرون کشیده و اشاراتی را در میان می‌نهاد. رفتار سرد و احتیاط‌آمیز ادوارد شدیداً "النور را رنج میداد، نسبتاً آزرده دل و خشمگین شده، اما در اندیشه نظم بخشیدن به رفتار خود نسبت به او از گذشته تا زمان حال، از بروز هر گونه رنجش واضطرابی جلوگیری کرده، و با او آنچنان رفتاری در پیش گرفت که در ارتباطات خانوادگی باید در پیش گرفته شود.

فصل هفده

با دیدن ادوارد خانم دش وود فقط یک لحظه به حیرت افتاد ، زیرا بنظر او ، آمدن ادوارد به بارتون ، طبیعی ترین انتظاری بود که میتوانست داشته باشد . شور و شعف مربوط به گذشته او را به تعجب واداشت . از ادوارد با مهربانی فراوان استقبال نمود ، و خجالت ، محافظه کاری ، و سردی تاب مقاومت در برابر آن استقبال را نداشت . قبل از ورود او بخانه ، همگی شروع به خوش آمد گوئی نمودند ، بر اثر رفتارهای بی نظیر خانم دش وود حالتشان تغییر نمود . در واقع هیچ مردی نمیتوانست بدون آنکه تحت تأثیر محبت های او قرار بگیرد ، در دل هر کدام از دخترهای او نفوذ نماید ، والنور از مشاهده آنکه ادوارد پس از گذشت لحظاتی چند ، همان ویژگیهای گذشته اش را باز یافته بود ، احساس رضایت می نمود . وابستگی های ادوارد در جهت آنها دوباره جان می گرفت ، واشتیاق او به وضعیت رفاهی آنها یکبار دیگر استنباط می گردید . در هر حال چندان سرحال نبود ، از خانه آنها تمجید نمود . چشم اندازش

را ستود ، بهمه چیز دقت کرد ، اما با وجود اینها حوصله نداشت ، همه افراد خانواده احساس اورا درک کردند ، و خانم دش وود ، که آنرا به برخی از مسائل مالی مادر او نسبت میداد ، آزرده خاطر از همه خودخواهی های مربوط به والدین پشت میز نشست .

پس از صرف شام همگی کنار بخاری گرد آمدند و او پرسید ، " در حال حاضر ، نقطه نظرهای خانم فررارز چه میباشد ، ادوارد؟ آیا هنوز هم برخلاف میل خودتان باید یک سخنران زبردست بشوید؟ " نه ، امیدوارم حالا دیگر مادرم فهمیده باشد که استعداد چندانی برایم باقی نمانده و ترجیح میدهم یک زندگی معمولی را دنبال کنم . "

" ولی تکلیف شهرت شما چه میشود که باید شناخته شود؟ برای آنکه بخاطر جلب رضایت خانواده خود باید شهرتی کسب نمائید ، و با توجه به مخارج گوناگون ، بی مهربی دیگران ، بدون هیچگونه حرفه ، و بدور از هر گونه تاءمین آینده ، گرفتار در دسرهای احتمالی خواهید شد . "

" در آن زمینه تلاشی نخواهم کرد . من علاقه ای به شناخته شدن ندارم ، و دلائل قابل استنادی وجود دارد که نخواهم شد . خدا را شکر ! بزور که نمی توان به من نبوغ و استعداد و فصاحت کلام بخشید . "

" بخوبی اطلاع دارم ، که جاه طلبی در شما وجود ندارد . آرزوهای شما همگی در حد اعتدال است . "

" تصور میکنم ، اعتدالی در حد بقیه مردم جهان ، مثل همه مردم ، منهم آرزو دارم کاملاً " خوشبخت باشم ، اما مثل همه مردم باید آنطور که خودم میخواهم عمل کنم . شهرت مرا بدانجا نخواهد رساند . "

ماریان فریاد کشید ، " اگر برساند عجیب است ! ثروت و

شهرت چه ارتباطی به خوشبختی می‌تواند داشته باشند؟"
 النور گفت، "شهرت تا حدودی، ولی ثروت در آن تأثیر به
 سزائی دارد."

ماریان گفت، "النور، خجالت بکش! پول فقط در جایی
 می‌تواند خوشبختی فراهم نماید که موضوع دیگری مطرح نباشد. تا
 آنجا که صرفاً وجود انسان مطرح است، بغیر از شایستگی هیچ‌گونه
 رضایت واقعی فراهم نخواهد ساخت."

النور، لبخند زنان گفت، "شاید، احتمالاً" ما هم به همان
 نکته برسیم. موضوع شایستگی شما و موضوع ثروت من احتمالاً
 خیلی بهم شبیه‌اند، و با چرخش زمانه، صرف نظر از آنها، هر دو
 ما تاءئید خواهیم کرد که هر کدام از موجبات آسایش خارجی باید
 مورد نیاز قرار بگیرد. افکار شما فقط با شکوه‌تر از افکار من است.
 حالا بگو، شایستگی شما از چه مقوله است؟"
 "در حدود هزار و هشتصد یا دو هزار در سال، بیشتر از آن
 نه."

النور لبخندی زد، "سالی دو هزار! برای من یک ثروت است!
 در این فکر که چطوری باید خرج شود."
 ماریان گفت، "و با اینحال سالی دو هزار، درآمد بسیار متعادلی
 است. با کمتر از آن نمی‌توان یک خانواده را اداره کرد. یقین
 دارم آدم زیاده طلبی نیستم. چند مستخدم فهمیده، یک کالسیکه
 شاید دوتا، و چند سگ شکاری، با کمتر از آن نمی‌توان آنها را
 اداره نمود."

یکبار دیگر النور از شنیدن فهرست مخارج دقیق آنها برای
 آینده‌شان در منطقه کامب ماگنا * خندید.

ادوارد تکرار کرد، " سگهای شکاری! - ولی چرا باید سگ شکاری داشته باشید؟ همه کس که به شکار نمی‌رود. "

رنگ رخسار ماریان، همچنانکه پاسخ میداد تغییر کرد، " اما اکثر مردم به شکار می‌روند. "

مارگارت، با ارائه یک تفکر جدید، گفت، " ای کاش یک کسی پیدا می‌شد و همه چیزهایی را که آرزو داریم یکجا به ما میداد! "

ماریان، با چشمانی درخشنده و گونه‌های برافروخته‌ای که از تصور آن خوشختی خیالی گل انداخته بود، فریاد کشید، " اوه، خیلی خوبست! "

النور گفت، " تصور نمی‌کنم با توجه به میزان آن، همه ما در مورد آن آرزو هم عقیده باشیم. "

مارگارت فریاد کشید، " اوه عزیزم، چقدر خوشبخت خواهم شد! نمیدانم با آن ثروت چکار باید بکنم! " ماریان آنچنان به نظر میرسید که گوئی در آن نکته تردیدی ندارد.

خانم دش وود گفت، " من شخصا از خرج کردن آنهمه پول دچار حیرت خواهم شد، اگر بچه‌های من بدون کمک من پولدار شوند. "

النور اشاره کرد، " شما باید از تعمیرات این خانه شروع کنید، و بزودی مشکلات برطرف خواهد شد. "

ادوارد گفت، " چه سفارشهای باشکوهی از این خانواده راهی لندن خواهد شد، با یک چنان پیش‌آمدی! چه روز خوبی برای کتابفروشیها، صفحه‌فروشیها و چاپخانه‌ها خواهد بود! شما، دوشیزه دش وود، به هر چاپ تازه‌ای که شایستگی شما را داشته باشد، درصدی پرداخت خواهید نمود - و اما در مورد ماریان، من به بزرگی روح او آگاهی دارم، دیگر در لندن ترانه‌ای نخواهد بود که او را راضی نگهدارد. و در مورد کتابها! - از تامسون، کاپر،

اسکات - مرتبا" از آنها خریداری خواهد کرد، بنظر من ازهر نسخه به تعداد زیاد، تا بدست‌های بی‌لیاقت نرسد، و همه کتابهایی را که در تشریح یک درخت پیچ خورده کهنسال مطلبی داشته باشد خواهد خرید. اینطور نیست، ماریان؟ اگر آدم پروئی هستم، مرا ببخشید. ولی می‌خواستم بشما ثابت کنم که بحث‌های قدیمی خودمان را فراموش نکرده‌ام."

"خیلی دلم می‌خواهد بیاد گذشته‌ها بیفتم، ادوارد - خواه غم‌انگیز، یا خوشحال‌کننده، امیدوارم بیادم بیاید - و با گفتگو از گذشته‌ها هرگز ناراحت نخواهید کرد. گمان شما درست است که چگونه پول‌هایم را خرج خواهم کرد - دست کم، قسمتی از آنها - پول باد آورده من فقط بمنظور تکمیل مجموعه کتاب‌ها و ترانه‌ها صرف خواهد شد."

"و قسمت اعظم ثروت شما صرف پرداخت مقرری سالیانه نویسندگان یا ورثه آنها خواهد شد."

"نه، ادوارد، با آن بایستی طور دیگری رفتار کنم."

"پس شاید بعنوان جایزه به کسی که بهترین دفاعیه را در زمینه یک قاعده کلی بنویسد مبنی بر آنکه هیچ کس هرگز نمی‌تواند بیش از یک بار در زندگی‌اش عاشق شود هدیه‌ای بدهید - زیرا مگر نه آنکه، عقیده خود شما در آن مورد تغییر ناپذیر است؟"

"قطعاً". در هر مقطعی از زمان، عقیده‌ها بطور استواری ثابت‌اند. هنوز احتمال آن وجود ندارد که ببینم یا بشنوم چیزی آنها را دگرگون ساخته باشد."

النور گفت، "می‌بینید، ماریان مثل همیشه پایدار است، اصلاً تغییر نکرده." فقط اندکی موقرت‌تر از گذشته شده است."

ماریان گفت، "نه، ادوارد، شما احتیاجی به عیب جوئی از من ندارید. شما خودتان هم چندان خوشحال بنظر نمی‌رسید."

ادوارد با کشیدن آهی، پاسخ داد، " چرا باید اینطور خیال کنید! اما خوشحال بودن هرگز قسمتی از شخصیت مرا تشکیل نداده است."

النور گفت، " تصور نمی‌کنم قسمتی از شخصیت ماریان را هم تشکیل بدهد، من اصلاً نمی‌توانم از او بعنوان یک دختر با نشاط یاد کنم - خیلی جدی است، متعصب در همه کارهای خود - بعضی وقت‌ها با شوریدگی خاصی حرف‌های زیادی مطرح می‌کند - ولی اغلب واقعا " خوشحال نیست."

ادوارد پاسخ داد، " یقین دارم حق با شماست، و با اینحال همیشه او را در ردیف دخترهای با نشاط قرار داده‌ام."

النور گفت، " من بارها خودم را از درگیری با چنان اشتباهاتی خلاص کرده‌ام، برای آنکه بگونه‌ای در مجموعه‌ای از سوء تفاهم‌های شخصیتی گرفتار شده بودم: مثل تصور آنکه مردم آنقدر خوشحال یا اندوهگین هستند، یا میزان هوش و حماقت واقعی آنها، و نمی‌توانم بگویم چرا، یا آنکه فریفتگی از کجا شروع میشود. بعضی وقت‌ها آدمی با آنچه که دیگران اظهار میدارند راهنمایی میشود، و اکثراً بدون آنکه فرصتی برای تفکر و قضاوت وجود داشته باشد، با آنچه که دیگران می‌گویند عمل مینماید."

ماریان گفت، " ولی النور من خیال میکردم پیروی از عقیده دیگران کاملاً درست بوده، بنظر من قضاوت ما صرفاً تابعی از نظرات همسایه‌های ما باشد. یقین دارم، این امر همیشه مورد نظر تو بوده است."

" نه، ماریان، هرگز. نظر من هیچوقت در راه به کنترل در آوردن برداشت‌ها نبوده بلکه - همه‌کوششهای من تاکنون در جهت تأثیر بخشیدن به رفتارها بوده است. مقصود مرا نباید بهم بریزی. من به خطای خودم اعتراف میکنم که اغلب دلم می‌خواست بطور

کلی با آشنایان ما برخوردی صمیمانه داشته باشی، اما آیا هیچ وقت خواسته‌ای که احساسات آنها را پذیرفته یا با قضاوت آنها در زمینه مسائل جدی همصدا شوی؟"

ادوارد به النور گفت، "پس موفق نشدید که خواهرتان را در مورد طریقه آداب معاشرت کلی خودتان همراه بنمائید، آیا هیچ زمینه‌ای هم فراهم نشد؟"

النور نگاه معنی‌داری به ماریان انداخت و جواب داد، "کاملاً برعکس."

ادوارد گفت، "استنباط من درست در جهت سوءال‌شماست. اما متأسفانه باید اضافه کنم تجربه من بیشتر با نظر خواهر شما مطابقت دارد. قصد اهانت ندارم، ولی آنقدر آدم کم روئی هستم، که اکثراً مرا بی‌موالات می‌پندارند، و حال آنکه تنها ناشی از بی‌لطفی طبیعی من است. بارها اندیشیده‌ام که باید طبیعتاً تمایل به هم صحبت‌های معمولی داشته باشم، در میان ناآشنایان با اصالت، احساس ناراحتی می‌کنم!"

النور گفت، "ماریان آنقدرها خجالتی نیست که در مورد بی‌احتیاطی‌هایش احتیاجی به عذرخواهی داشته باشد."

ادوارد پاسخ داد، "او از ارزش خودش کاملاً در برابر شرم زندگی‌های تصنعی آگاهی دارد، کم روئی فقط ناشی از احساس خود کم بینی است. اگر من می‌توانستم خودم را متقاعد سازم که خصوصیات رفتاری من در حد متعارف راحت و پسندیده می‌باشد، در آنصورت خجالت نمی‌کشیدم."

ماریان گفت، "ولی هنوز هم محافظه‌کاری را از دست نمی‌دهید، و آن بدتر است."

ادوارد خیره ماند - "محافظه‌کاری؟ من، محافظه‌کارم، ماریان؟" "بله، زیاد."

برافروخته، جواب داد، "مقصود شما را نمی‌فهمم، محافظه‌کار! — چگونه، در چه موردی؟ چه باید بشما بگویم؟ چه تصویری دارید؟" النور با تعجب به عکس‌العمل او نگاه میکرد، ولی سعی می‌نمود موضوع را با خنده فیصله‌دهد، به ادوارد گفت، "یعنی آنقدرها هم خواهر مرا نشناخته‌اید که بدانید چه مقصودی دارد؟ آیا نمی‌دانید که همه را محافظه‌کار تصور می‌کند، هرکسی را که تند صحبت نکند، و آنچه را که خودش با شور و شادی ستایش می‌کند، تحسین نماید؟"

ادوارد پاسخی ارائه نداد. اندوه و قیافه متفکرانه‌اش بطور کامل بر او چیره گشت — و چند دقیقه‌ای را گنگ و ساکت نشست.

فصل هجده

النور با نگرانی فراوانی تشویش دوست خود را مشاهده کرد. دیدار ادوارد برای او فقط رضایت بسیار ناچیزی ایجاد کرده، و حال آنکه ادوارد شخصا "هیچگونه بهره‌ای از خوشحالی و نشاط نبرده بود. قطعاً" نگران بود، النور آرزو میکرد همان محبتی را که در گذشته بی‌تردید بدنبالش بود، بطور بارزی دریابد، ولی تا آن لحظه ادامه حضور ادوارد بسیار نسامطمن جلوه می‌کرد، و محافظه‌کاری او نسبت به النور با رفتارهای صمیمانه لحظات قبلی او تناقضی آشکار را نمایان می‌ساخت.

صبح روز بعد قبل از آنکه دیگران سر برسند در سر میز صبحانه به النور و ماریان پیوست، و ماریان، که همواره علاقمند به پیشرفت خوشبختی آنها بود، لحظه‌ای بعد آنها را تنها گذاشت و بیرون رفت. اما پیش از آنکه پله‌ها را طی کرده باشد صدای باز شدن در سالن را شنید، و با برگرداندن سر خود به عقب، در کمال تعجب ادوارد را مشاهده کرد که پشت سر او قرار دارد.

ادوارد گفت، "به دهکده میروم تا سری به اسپهای خود بزنم، شما هم که هنوز آماده صرف صبحانه نیستید، زود برمیگردم."

ادوارد با تحسین از مناظر قشنگ اطراف بازگشت، در طول پیاده‌روی بطرف دهکده، قسمت‌های متعددی از دره را مشاهده کرده بود، دهکده را، که در موقعیتی بالاتر از آن خانه روستائی، با تمامی مناظر اطراف، و بی‌نهایت مورد توجه او قرار گرفته بود. این مطلبی بود که توجه ماریان را مطمئن‌تر میساخت، و او می‌خواست که ستایش از آن مناظر را شروع نماید. و از ادوارد موارد دیگری را در ارتباط با عکس‌العمل‌های اوسوئال‌کند، که ادوارد صحبت او را قطع کرده، گفت، "زیاد نباید سوئال کنید، ماریان - یادتان نرود که من اطلاع چندانی از هنر نقاشی ندارم، و اگر وارد جزئیات بشویم بی‌اطلاعی من باعث رنجش شما خواهد شد. من به تپه‌ها سربالائی اطلاق می‌کنم، که بایستی کلمه‌خشنی باشد، با سطوحی عجیب و نامرتب، که بایستی از کلمه نامنظم و سنگلاخ استفاده کنم؟ و چیزهای خیلی دور از چشم، که فقط بایستی به صورت نامشخص از میان وسیله‌ای ملایم در یک فضای تیره تعبیر شود، شما باید با همین گونه ستایش که من در کمال صداقت بیان میکنم راضی باشید. اینجا را سرزمین بسیار زیبائی می‌نامم - با تپه‌های سرازیر و سربالا، جنگل‌های پراز درختهای قشنگ، و دره‌ای ساکت و دنج - با چمن‌های پرپشت و چندین خانه روستائی پخش و پلا شده در اینطرف و آنطرف. این تعبیر دقیقاً "بیانگر طرز تفکر من از یک سرزمین قشنگ است برای آنکه زیبائی را با بهره‌گیری از آن درهم می‌آمیزد - و به جرأت میتوانم بگویم که یک تابلو نقاشی هم میتواند باشد، برای آنکه شما آنرا تعریف می‌کنید، براحتی می‌توانم باور کنم که از صخره‌ها و نخته سنگها، از خزهای خاکستری و بیشه‌زارها انباشته است، اما همه این چیزها

در من گم شده‌اند. من هیچ چیز از نقاشی نمی‌دانم." ماریان گفت، "مئاتصفانه دقیقا" درست است، اما چرا باید به آن ببالید؟"

النور گفت، "من تردید دارم اگر ادوارد از یک نوع کشش خودداری نماید، باعث انحراف او به مورد دیگری بشود. برای آنکه او اعتقاد دارد خیلی از مردم زیبایی‌های طبیعت را بیشتر از واقعیت آنها مورد تمجید و ستایش قرار می‌دهند، و از آن گونه ظاهرسازی‌ها متنفر است، در نظر او بی‌تفاوتی بیشتر و تبعیض کمتر در مشاهده آنها قابل تشخیص است. ادوارد آدم باریک بینی است و از خود عاطفه خاصی بروز میدهد."

ماریان گفت، "کاملا" درست است که تعریف و ستایش از مناظر این سرزمین صرفا" کلمات مصطلحی شده است. هرکس بسته به سلیقه و طرافت باطنی خود که ابتدا منکر زیبایی‌های نقاشی‌میباشد، تظاهر به احساس و کوششی برای توصیف آن بعمل می‌آورد. من از هر نوع حرف‌های بی‌معنی بیزارم، و بعضی وقتها از بیان احساسات خودم جلوگیری میکنم، زیرا زبانی برای توصیف آنها نمی‌توانم بیابم اما از همه احساس‌ها و مفاهیم چه ثمر و نتیجه‌ای حاصل شده است."

ادوارد گفت، "من استنباط میکنم شما واقعا" همه آن قشنگی‌ها را در یک دورنمای زیبا احساس می‌کنید که میخواهید احساس کنید. ولی در عوض، خواهر شما باید بمن اجازه بدهد که بیشتر از آنچه را که ادعا میکنم احساس کنم. من منظره زیبا را دوست دارم، اما بدون اشاره به اصول نقاشی. من از درختان تاپ خورده، خمیده و متورم خوشم نمی‌آید. من تازمانی از آن‌ها خوشم می‌آید که بلند، راست و پرشاخ و برگ باشند. از کلبه‌های مخروبه و ویران شده خوشم نمی‌آید. علاقه‌ای به لانه گزنه، یا بوته‌های خاردار، و غنچه‌های

خار ندارم. از یک خانه روستائی کوتاه بیشتر از یک برج مراقبت و یک گروه ترمیم لذت میبرم، در نظر من روستانشینان قشنگتر از قشنگترین راهزنان دنیا هستند."

ماریان باحیرت به ادوارد نگاه میکرد، و با دلسوزی به خواهرش. النور فقط لبخند به لب داشت. گفتگو دیگر دنبال نشد، و ماریان همچنان متفکر و ساکت، تا آنکه مطلب دیگری توجهش را جلب نمود. کنار ادوارد نشسته، و با گرفتن فنجان چای خود از دست خانم دش وود، ادوارد دستش را مستقیماً در برابر او قرار داد، مثل یک نیم دایره، با یک حلقه گیسو در وسط، کف دستش، که آشکارا میان انگشتانش قرار داشت.

ماریان فریاد کشید، "هرگز قبلاً" حلقه شما را ندیده بودم، آیا این گیسو به فانی تعلق دارد؟ بخاطر می‌آوردم که قولش را به شما داده بود. اما مثل اینکه موهای او باید تیره‌تر باشد."

ماریان با بی‌مواالاتی آنچه را که احساس می‌نمود بر زبان می‌راند. ولی هنگامی که متوجه شد تا چه اندازه ادوارد را آزار داده است، آزرده‌گی خودش در نیاز به اندیشه نمی‌توانست از ادوارد بیشتر باشد. ادوارد بشدت سرخ شده، و بانگاهی کوتاه به سوی النور، پاسخ داد، "بله، این گیسوی بریده به خواهر من تعلق دارد. می‌دانید که هر اقدامی را همیشه سایه میبماید بیوشاند."

نگاه النور در نگاه ادوارد تلاقی کرد، و بهمان گونه با بصیرت بنظر میرسید. آن گیسوی بریده مال خود او بود، او در همان لحظه احساس نمود و ماریان را نیز بخوبی قانع نمود، تنها تفاوت میان نتیجه‌گیری آنها آن بود که ماریان آن را به عنوان یک هدیه از خواهرش تلقی کرده، النور میدانست باید به وسیله کسی ربوده یا بطور نامعلومی بدست او رسیده باشد. او در هر حال، در آن خلق و خوبود که آنرا بعنوان یک بی‌حرمتی تلقی نموده، و با صحبت‌ها

بدون اهمیتی بدانچه که میگذشت ندهد. با تفکر از موضوعی دیگر مصمم بود از آن به بعد از هر فرصتی برای دقت نظر در گیسوی بریده استفاده نموده صرف نظر از هرگونه تردی، فردا متقاعد سازد که قطعا گیسوی خودش بوده است.

آشفتنگی ادوارد تا مدتی دوام داشت، و در حالتی از ابهام فرو رفت. همه صبح آن روز را در افسردگی خاصی بسربرد. ماریان بشدت خودش را از آنچه گفته بود سرزنش می نمود، ولی با اطلاع از آنکه اهانت او به خواهرش چندان زیاد نبوده، خود را بزودی مورد عفو قرار داد.

قبل از نیمه روز، سرجان و خانم جنینگز، که از ورود یک مرد محترم به خانه روستائی مطلع گشته بودند، برای مشاهده و بررسی مهمان تازه وارد به دیدار آنها آمدند. با کمک مادرزن خود، سرجان پس از مدتی موفق به کشف نام فراراز شد که با حرف شروع میشد، و این کشف زمینه‌ای برای استخراج شوخی‌های انحصاری در مورد النور گردید، که هیچ عامل دیگری مگر تازه وارد بودن ادوارد نمی توانست مانع یورش سریع او گردد. اما، بآن ترتیب، النور از برخی نگاه‌های معنی دار آنها متوجه شد، که تا چه اندازه از گفته‌های مارگارت استفاده کرده، و موضوع را بزرگ جلوه داده‌اند. سرجان هرگز بدون آنکه افراد خانواده دشوود را برای صرف ناهار در فردای آنروز یا نوشیدن چای در بعد از ظهر همان روز، به منزل خود دعوت کند، مطلقاً "بدیدن آنها نمی رفت. در این فرصتی که دست داده بود، برای فراهم نمودن موجبات سرگرمی بیشتر مهمان خود، در رابطه با سرگرمی‌هایی که خودش بدانها علاقمندی نشان میداد، اظهار تمایل نمود که همه شرکت نمایند. گفت، " شما حتماً باید امشب برای صرف چای به منزل ما بیایید، زیرا ما کاملاً تنها هستیم - و فردا ناهار را در خدمت

شما خواهیم بود، برای آنکه مهمانی بزرگی خواهیم داشت." خانم جنینگز روی ضرورت آن تاکید کرده گفت، "و کسی چه میداند شاید شما مجلس رقصی براه بیاندازید؟ که برای شما وسوسه انگیز خواهد بود، دوشیزه ماریان." ماریان فریاد کشید، "رقص! امکان ندارد! چه کسی حوصله رقص دارد؟"

"چه کسی؟ خود شما، و دختران کاری، و وای تکرز * مسلما" — چطور! شما خیال کردید چون یک آدم مشخصی که اسم او را نخواهم برد و از اینجا رفته هیچکسی نخواهد رقصید!" سرجان فریاد کشید، "با تمام وجودم آرزو می‌کنم، ای کاش آن ویلوف بای باز هم کنار ما بود."

این اشاره و سرخ شدن چهره ماریان، سوءظن تازه‌ای برادوارد وارد آورد. با لحن ملایمی، به دوشیزه دس وود که کنار او نشسته بود، گفت، "و این ویلوف بای چه کسی است؟"

جواب مختصری باو داد. چهره ماریان خود گویای روشنتری بود، آنچه را که ادوارد باید بفهمد از چهره او مشاهده نمود، نه فقط مقصود دیگران را، بلکه آنچنان که از گفته‌های پیشین ماریان نیز که اورا بشدت به تعجب واداشته بود، و هنگامی که مهمانان آنها بیرون رفتند، ادوارد بی‌درنگ به سراغ اورفت، و با لحن آهسته‌ای، گفت "حدسی زده بودم. اجازه میدهید آن حدسم را برای شما بگویم؟"

"مقصودتان چیست؟"

"اجازه دارم بیان کنم؟"

"قطعاً."

" خوب پس، من حدس می‌زدم که آقای ویلوف بای شکار می‌زند . "

ماریان حیران و مشوش، با اینحال نمی‌توانست جلو لبخند خود را از خمیدگی ملایمی که ادوارد در حالت خود بروز داده بود بگیرد، و پس از لحظه‌ای سکوت، گفت، " اوه! ادوارد! چطور می‌توانید؟ - ولی امیدوارم، زمان آن فرا برسد . . . یقین دارم از اوخوستان خواهد آمد . "

متعجب از علاقه و حرارت او، پاسخ داد، " من تردید ندارم . "

زیرا ادوارد آنرا یک شوخی برای خوشایندی دوست ماریان عنوان نکرده بود، درحالیکه چیزی میان او و ویلوف بای وجود داشته یا نداشته باشد، ادوارد نمی‌خواست تمایلی به مداخله در آن از خود ظاهر سازد .

فصل نوزده

ادوارد یک هفته در آن خانه روستایی اقامت کرد، خانم دش وود مشتاقانه از او خواسته بود مدت بیشتری را در آنجا بگذراند، اما مثل آنکه گوئی روی ریاضت خود خم شده باشد، بنظر میرسید آنگاه که شادی او در میان دوستانش به نقطه اوج میرسد باید عزم رفتن بنماید. روحیه او در طول دو سه روز آخر، گرچه هنوز هم بسیار نامتعادل، ولی تا حدودی تقویت شده - بیشتر و بیشتر به خانه و محیط اطراف علاقه پیدا کرده - هرگز از بازگشت خود بدون آنکه آهی بکشد یاد نمی‌گردد - اظهار میداشت که اوقات او به کلی خالی است - حتی مردد بود که با جدا شدن از آنها بکدام نقطه خواهد رفت - اما هنوز، مصمم بود برود. هرگز هیچکدام از هفته‌هایش تا آن حد سریع نگذشته بود - او سپری شدن آن هفته را باور نمی‌نمود. همواره آنها را تکرار می‌کرد، حرفهای دیگری هم می‌گفت، که نشانه بازگشت احساساتش بود و نادرستی اعمالش را نشان میداد. در تورلند، لذتی برایش وجود نداشت، از حضور در

شهر بیزار بود، اما یا نورلند و یا لندن را باید در پیش می‌گرفت. مهربانی‌های آنها را بیش از اندازه می‌دانست، و بزرگترین شادی‌اش را در میان آنها تلقی میکرد با این وجود در انتهای هفته باید آنجا را ترک می‌کرد، با وجود اشتیاق به آنها، و بدون آنکه محدودیتی از نظر زمان داشته باشد.

النور همه آن موارد شگفت‌انگیز را به حساب امور مربوط به مادر ادوارد تلقی نمود، و برای او خوشحال‌کننده بود که مادر ادوارد از چنان شخصیتی برخوردار است که بر او کاملاً ناشناخته است، زیرا بعنوان یک بهانه کلی میتوانست در قبال اعمال ناشناخته پسرش منظور گردد. در هر حال ناامید و آزرده دل و گهگاه مضطرب از رفتار نامشخص ادوارد در قبال او، در مجموع یا دیدگاهی بسیار منظم، به اعمال او توجه نموده و صبورانه مشخصات آنها را ارزیابی می‌نمود، که نسبتاً بصورت دردناکی از طرف او ظاهر میشد، به خاطر زحماتی که مادرش در قبال ویلوف بای متحمل شده بود. نیاز ادوارد به روحیه، به آشکار شدن امور، و به مداومت، معمولاً صفاتی بودند که به استقلال او مربوط می‌گشتند، و به آگاهی بیشتر او از تمایلات و نقشه‌های خانم فررارز. دوره کوتاه دیدار او و پافشاری در ترک کردن آنها، از همان سیرت مقید، از همان نیاز اجتناب ناپذیر پوشیده مادرش سرچشمه گرفته بود. همان گله و شکایت قدیمی وظیفه در مقابل اشتیاق، والدین در برابر فرزند، دلیل تمامی آنها بود. اگر این گرفتاریها کاهش می‌یافت، اگر این مخالفت‌ها تمامی می‌گرفت، النور را خوشحال می‌ساخت - در آن صورت خانم فررارز دوباره شکل می‌گرفت، و پسرش با یافتن آزادی عمل به خوشبختی میرسید. ولی از چنان افکار بیهوده‌ای، النور مجبور بود به آسایش و تجدید اعتماد خود نسبت به جلب محبت ادوارد بازگردد، به زنده کردن همه نشانه‌های حاکی از احترام در

نگاه یا کلامی که هنگام توقف او در بارتون از او ظاهر می‌گشت، و بالاتر از همه بآن استدلال دنباله‌داری که از آن استورانه به دور انگشت خود پیچیده بود.

خانم دش وود، صبح روز قبل در سر میز صبحانه عنوان کرده بود، "ادوارد، من تصور میکنم اگر وقت و نیروی خود را صرف اشتغال به حرفه‌ای بنمائید که بانقشه‌ها و کارهای شما هماهنگی داشته باشد، آدم موفق‌تری خواهید شد. در واقع، بعضی از ناراحتی‌های دوستان شما، احتمالاً از همان ناشی شده است - شما دیگر آنقدر وقت اضافی نخواهید داشت که برای آنها صرف کنید. اما (با یک لبخند) بالاخره از نظر مادی در یک مورد بخصوص بهره‌ای خواهید برد - دست کم خواهید فهمید کجا باید بروید و چه موقع برگردید."

پاسخ داد، "به شما اطمینان میدهم، همانطور که شما اکنون فکر می‌کنید مدتها راجع به آن فکر کرده‌ام. تا بحال برای من بدبختی بزرگی بوده، یا هست، و احتمالاً در آینده هم خواهد بود، که نه حرفه‌ای مناسب برای اشتغال دارم، و نه شغلی که در آن بکار مشغول شده و درآمدی بدست آورده و استقلال‌ی احساس نمایم. اما متأسفانه احتیاط خودم، و احتیاط دوستانم، مرا باین روز بی‌حاصلی و بی‌دست‌وپایی دچار کرده است. ما هرگز نتوانستیم روی انتخاب یک حرفه به توافق برسیم. من همواره کلیسا را ترجیح میدادم، مثل همین حالا. ولی در نظر خانواده من مطلوبیت چندانی نداشت. آنها ارتش را توصیه میکردند. برای من خیلی ناخوشایند بود. رشته حقوق برای آقامنشی کافی بود؟ جوانهای بسیاری، که در دانشگاه حجره‌هایی داشتند، در دور اول نمایش خوبی ارائه دادند، و در اطراف شهر با درشکه چرخ‌ی زدند. اما من تمایلی برای رشته حقوق نداشتم، حتی در این رشته مزخرفی که،

مورد تاءئید خانواده من میباشد. در مورد ملوانی، طریقه‌ای در کنار خود دارد، اما وقتی که موضوع در نظرم شکل گرفت دیگر از سن من خیلی گذشته بود. و سرانجام، از آنجا که هیچ نیازی برای اشتغال به هیچ حرفه‌ای نداشتم، بدون پوشیدن یک کت قرمز خرج چندانی ندارم، و آوارگی لفظی است که تماماً "بیش از همه چیز احترام و فایده را فراهم می‌آورد، و یک مرد جوان هجده ساله در مجموع آنچنان علاقمند نمی‌باشد که خود را خم کرده و به عنوان تحمل قیومت دوستانش که کاری انجام نمیدهند خود را سرگرم نماید. بنابراین وارد آکسفورد * شدم، و از آن زمان تا بحال پیوسته آواره هستم."

خانم دش وود گفت، "بنظر من، نتیجه آن است که، چون اوقات فراغت نتوانسته خوشبختی شما را افزایش دهد، بنابراین پسران شما طوری تربیت خواهند شد که به دنبال سرگرمی، اشتغال، حرفه، و تجارت بروند."

ادوارد با تاءکید فراوان گفت، "تربیت آنها طوری خواهد بود که تا حد امکان اصلاً شبیه من در نیایند. از نظر احساسات، اعمال، شرایط، و از هر نظر."

"دست بردارید، دست بردارید؟ همه اینها ناشی از فوران فوری نیازهای روحی است، ادوارد. شما در حالت افسرده‌ای هستید، و تصور می‌کنید هرکسی که مثل شما نباشد بایستی آدم خوشبختی باشد، اما فراموش نکنید که دردهای ناشی از دوستان را هرکسی در هر زمانی احساس می‌نماید، حال از هر درجه تحصیلی و از هر طبقه باشند فرقی ندارد. خوشبختی‌های خودتان را شناسایی کنید. شما فقط به حوصله احتیاج دارید - یا بآن اسم‌های قشنگ‌تری

بدهید، بآن امید خطاب کنید. مادر شما، بموقع خود، آن استقلال را که بی‌صبرانه بدنیاالش هستید بشما خواهد بخشید، این وظیفه اوست، و عملی خواهد شد، بایستی خیلی بیشتر از خوشبخت شدن خودش برای جلوگیری از تلف شدن همه دوران جوانی شما در دست نارضایتی، اقدام می‌نمود. ممکن است بیش از چند ماه بیشتر بطول نکشد!

ادوارد پاسخ داد، "تصور میکنم که احتمالاً" ماههای متمادی برای بهتر کردن شرایط در جهت خودم مبارزه لازم باشد." این تسلسل افسردگی ذهنی، اگرچه قابل مباحثه با خانم دش بود نبود، ولی هنگام خداحافظی به همه آنها دردی اضافی افزود که کمی بعد از آن اتفاق افتاد، و تأثیر ناراحت کننده‌ای بر احساسات آنها بویژه بر احساسات النور گذاشت، بطوریکه برطرف شدن آن به زمان و بردباری نیاز داشت. اما از آنجا که تصمیم به بردباری گرفته بود، و بمنظور جلوگیری از آشکار شدن رنج او که با خداحافظی ادوارد از سایر افراد خانواده افزون تر بود، از پذیرش روش قضاوت ماریان، درزمینه مشابه، برای تقویت وثابت نگهداشتن اندوه، از طریق پناه بردن به سکوت، انزوا، و بی‌هودگی خودداری ورزید. روش‌های آنها همانند هدف‌هایشان تفاوت داشت، و بطریق مشابه با شرایط موجود هرکدام مطابقت می‌نمود.

بمحض خروج ادوارد از منزل، النور پشت میز کار خود نشسته، تمام طول روز را صرف انجام امور مختلف نمود، اسم او را نه بخاطر آورد و نه از آن اجتناب ورزید، ظاهراً "خودش را بشدت همیشه به امور کلی افراد خانواده علاقمند نشان میداد، و در صورتیکه از این طریق، قادر به کاستن از اندوه شخصی خود نمی‌گردید، دست کم از افزایش غیرضروری اندوه خود جلوگیری می‌نمود، و به مادر و خواهرانش بیش از اندازه اشتیاق نشان میداد.

در نظر ماریان، چنین عملکردی، که کاملاً با رفتار او مغایرت داشت، اصلاً "شایسته جلوه نمی‌نمود، که در مقایسه با رفتار او گناه آلود هم تلقی می‌گشت. اراده تسلط بر خود بسیار آسان عمل نمود، - با وجود گرایش‌های نیرومند امکان پذیر نبود، با بودن گرایش‌های متعادل کاربردی نمی‌توانست داشته باشد. گرایش‌های خواهرش از نوع متعادل، و او جرات نمی‌کرد وجود آنرا انکار نماید، گرچه از یادآوری آن برافروخته می‌شد، و از شدت کشش خودش، دلیل بسیار استواری ارائه مینمود، هرچند هنوز هم با همه آن رنجی که تحمل می‌نمود، دوست میداشت و احترام می‌نمود. النور، بدون آنکه خودش را از سایر افراد خانواده جدا ساخته، یا به بهانه دوری از دیگران و پناه بردن به تنهایی، یا تمام شب را بیداری کشیدن برای زیاده‌روی در تفکر گرفتار نماید، در اوقات فراغت هم‌روزه فرصت‌هایی را برای اندیشیدن به ادوارد اختصاص داده، و رفتار او، را در هر یک از موارد با توجه به حالات گوناگون و زمان‌های مختلف النور می‌توانست ارائه نماید، با ظرافت، ترحم موافقت، انتظار و تردید مورد بررسی قرار می‌داد. در ساعات بیکاری، هر کدام سعی در مشغول کردن خود شده، و گفتگویی میان آنها جریان پیدا نمی‌کرد، بطوریکه اثرات انزوای طبیعی بخوبی آشکار بود. ذهن او بناچار آزار، و افکارش نمی‌توانست به جای دیگری متصل باشد و گذشته و آینده، روی موضوعی بسیار جالب، بایستی در برابرش قرار می‌گرفت، بایستی توجه او را نیرومی‌بخشید، و خاطره‌اش را مجذوب می‌نمود، بازتاب آنرا مشاهده، و تخیل او را زنده نگه‌میداشت.

فصل بیست

چندی بعد کوشش فعالانه سرجان و خانم جنینگر برای ترتیب دادن مهمانی‌ها، آشنائی دوستان تازه‌ای را با افراد خانواده دش وود فراهم نمود.

در گردش‌های صبحگاهی به‌اگزتر، آنها با دو خانم جوان آشنا شدند، که خانم جنینگر، با کشف آنکه از خویشاوندان او می‌باشند رضایت خاطری بدست آورد. و این برای سرجان کافی بود که آنها را بلافاصله پس از پایان گردش، مستقیماً به منزل خود دعوت نماید. اشتغال آنها در اگزتر بلافاصله پس از چنان پیشنهادی بکنار گذاشته شد، و خانم میدل تون با بازگشت سرجان و اشاره او، متوجه شد که بزودی باید باستقبال دو دختر مهمان برود که هرگز قبلاً آنها را ندیده و از ظرافت و لطافت آنها هیچ‌گونه دلیلی در دست نداشت، زیرا اطمینان خاطری که شوهر و مادرش روی موضوع می‌دادند بهیچ‌روی او را قانع نمی‌کرد. خویشاوند بودن آنها نیز موضوع را بدتر جلوه‌گر ساخت، و کوششهای خانم

جنینگز برای تسلی بخشیدن متأسفانه مؤثر واقع نیفتاد، با آنکه به دخترش گوشزد می‌نمود در مورد خوش سلیقه بودن آنها توجهی ننماید، برای آنکه هر دو آنها دخترعموهای او بوده و بایستی با آنها ارتباط برقرار می‌نمود.

چون حالا دیگر ممانعت از ورود آنها غیرممکن گشته بود، خام میدل نون، با همه ویژگیهای یک زن نیک اندیش، خود را تسلیم نمود، صرفاً "با این رضایت که هر روز پنج شش بار شوهرش را در آن مورد سرزنش نماید.

خانم‌های جوان سر رسیدند، ظاهر آنها آراسته و محترم به نظر می‌رسید. لباس آنها بسیار شیک، رفتارشان محترمانه، و از آن خانه خوششان آمده بود، و مجذوب میلمان منزل گشته، و مسحور فرزندان خانم میدل نون شده بودند. به فرزندانش گوشزد نموده بود بچه‌های خوبی باشند، که برای خانمی مثل او بی‌اندازه ستایش آمیز جلوه می‌نمود. اعتماد بنفس سرجان در قضاوت و تشخیص شخصی‌اش با همین ستایش احیاء کننده تقویت گردید، و از همانجا مستقیماً "راهی خانه روستائی شد تا دختران خانم دس وود را از فرا رسیدن خواهران استیبل * مطلع نموده، و آنها اطمینان بدهد که شیرین‌ترین دخترهای روی زمین میباشند. از این گونه تعریف‌ها، در هر حال مطلبی استنباط نمیشد، النور به خوبی میدانست شیرین‌ترین دخترهای روی زمین در هر کجای انگلستان فراوانند، با چهره‌ها و قیافه‌ها، فهم و شعور و اخلاق متفاوت. سرجان میخواست همه افراد خانواده مستقیماً "به خانه او رفته و مهمانان او را ملاقات نمایند. مرد نیکوکار، بشردوست! برای او دردناک بود که حتی یک دخترعموی سومی را برای خودش

نگهدارد.

گفت، " حالا راه بیفتید، لطفاً" بیایید - باید بیایید - استدعا میکنم بیایید. - نمیتوانید تصور کنید چقدر از آنها خوششان خواهد آمد. لوسی قشنگی بی نظیری دارد، و خیلی هم خوش اخلاق و دوست داشتنی است! بچه‌ها همه از سر و کول او آویزان شده‌اند، مثل اینکه از خیلی وقت پیش او را می‌شناختند. و هر دو آنها بی‌صبرانه مشتاق دیدار شما هستند، برای آنکه در اگرتز آوازه^۹ شهرت شما همه جا پیچیده است، و من بآنها گفته‌ام که همه آن شایعات حقیقت دارد، و خیلی هم بیشتر از آن است. یقین دارم از آنها خیلی خوششان خواهد آمد. برای بچه‌ها یک عالمه اسباب بازی آورده‌اند. چطور حاضر میشوید خواهش مرا رد کنید! میدانید که، آنها دخترعموهای شما هستند. شما دختر عموهای من هستید، و آنها دخترعموهای همسر من، بنابراین شما بایستی با هم خویشاوند باشید."

اما سرجان نتوانست بر آنها چیره شود. فقط توانست قول بگیرد که در یکی دو روز آینده سری به خانه او زده، و سپس در کمال تعجب از بی تفاوتی آنها خداحافظی نمود، تا با پای پیاده به منزل خود رفته و یکبار دیگر با تمجید از جذابیت و زیبایی آنها برای خواهران استیل به خود بسالد، همچنانکه قبلاً از قشنگی خواهران استیل برای آنها تعریف کرده بود.

هنگامی که برای وفای به عهد خود به منزل سرجان رفته و مراسم معارفه آن خانم‌های جوان عمل‌آمد، قیافه خواهر بزرگتر که سن او حدوداً "به سی سال میرسید، با آن صورت گرد و بدور از احساس او، در نظرشان چندان دلفریب جلوه نمی‌نمود، ولی خواهر کوچکتر که بیست و دو یا بیست و سه ساله بنظر میرسید، از زیبایی قابل توجهی برخوردار بود، قیافه‌اش ملوس، چشمان نافذ

صورتش بشاش، که گرچه لطافت و ظرافت را واقعا آشکار نمی‌ساخت، ولی شخصیت او را متمایز می‌نمود. —

رفنار آنها بطور محسوسی مودبانه، و النور بزودی احترامی در دل نسبت به آنها احساس نمود، آنگاه که توجهات عاقلانه آنها را هنگام خوب جلوه دادن خود در برابر خانم میدل‌تون، زیر نظر داشت.

اندکی بعد چهار خانم جوان خود را در برابر یکدیگر تنها احساس کردند.

لوسی استیل گفت، "خانم میدل‌تون خیلی دوست داشتنی است!"

ماربان سکوت اختیار نموده، برای او بسیار مشکل بود بدون آنکه مطلبی را احساس نماید در مورد آن حرفی بزند، هرچند که بطور مختصر، و بنابراین، تمام وظیفه مربوط به دروغ بافی، هنگامی که ادب ایجاب نماید، بر گردن النور می‌افتاد. بنابراین بنوبه خود، همه کوشش خود را بکار بست، تا از محبت‌های خانم میدل‌تون، فراتر از آنچه او احساس می‌نمود، تمجید کند گرچه از آنچه دوشیزه لوسی عنوان کرده بود کمتر می‌نمود.

خواهر بزرگتر با صدای بلند گفت، "و سرجان هم، مرد بسیار با محبتی است!"

در اینجا نیز، ستایش دوشیزه دش‌وود، درکمال صداقت و سادگی، بدون هیچگونه سروصدای اضافی مطرح گردید. او صرفاً ملاحظه می‌نمود که سرجان مردی کامل، خوش رفتار و با محبت می‌باشد.

"و چه خانواده کم جمعیت جذابی هستند! هیچوقت در زندگی خودم بچه‌های یابن قشنگی ندیده بودم، قبلاً" باور نمی‌کردم، و درواقع من همیشه عاشق سچدها بوده‌ام."

مکت کوتاهی پس از این جمله برقرار گشت، که توسط دوشیزه استیل شکسته شد، او کاملاً "آمادگی دنبال نمودن گفتگو رداشته، و در این لحظه تقریباً" بدون مقدمه اظهار داشت، "و راستی دوشیزه دش وود، از دوون شایر خوشتان میآید؟ تصور میکنم از ترک کردن ساسکس خیلی ناراحت باشید."

با تعجب از آشنا جلوه نمودن آن سؤال، یا دست کم لحنی که مورد استفاده قرار گرفته بود، النور پاسخ داد که ناراحت است. دوشیزه استیل افزود، "نورلند سرزمینی مسحور کننده بسیار قشنگی است، مگر نیست؟"

لوسی که تصور میکرد بخاطر جمله خواهرش اشاره مختصر لازم بسا شد گفت، "از زبان سرجان شنیدیم که خیلی از آنجا تعریف میکرد."

النور پاسخ داد، "بنظر من هرکسی که آنجا رادیده باشد باید از آن ستایش کند، گرچه نباید تصور شود که ارزشیابی هرکس بتواند با نقطه نظرهای ما مطابقت داشته باشد."

"و آیا تعداد زیادی از آدم های اصیل در آنجا زندگی می کنند؟ تصور میکنم در این نقطه از جهان تعداد آنها چندان زیاد نباشد، زیرا من تصور میکنم آنها خیلی فوق العاده اند."

لوسی، که از گفته خواهرش شرم زده بنظر میرسید، گفت، "اما چرا باید اینطور تصور کنی که در دوون شایر مثل ساسکس چندان اثری از آن مردهای جوان اصیل وجود نداشته باشد؟"

"نه، عزیزم، یقین دارم نمیخواستم وانمود کنم که در آنجا وجود ندارد، اطمینان دارم تعداد آنها در اکثر خیلی زیاد است، اما میدانی که، در مورد نورلند نمی توانم ادعائی داشته باشم، و نگران آن بودم که دوشیزه دش وود در بارتون آنرا رضایت بخش نیابد، در صورتیکه تعدادشان باندازه قبلی نباشد. اما شاید شما

خانم‌های جوان توجهی به آنها نداشته باشید، و بود و نبودشان برای شما یکسان باشد. من بسهم خودم، تصور میکنم که آنها بی‌نظیرند، بشرط آنکه خوب لباس بپوشند و رفتاری مؤدبانه داشته باشند. اما قادر نیستم کثیفی و بدخلقی آنها را تحمل کنم. اکنون در اگزتر، جوان بسیار زرتنگ و فوق‌العاده‌ای بنام آقای رز*، زندگی می‌کند که واقعا "یک مرد شیک پوش واقعی است، و همان طور که میدانید منشی آقای سیمپسون** است، و با اینحال اگر یک روز صبح با او برخوردی داشته باشید، در وضعی نیست که برای دیدن او مناسب باشد. - دوشیزه دش وود تصور میکنم برادر شما هم جوان کاملا" برازنده‌ای بود، البته قبل از ازدواج، که خیلی هم ثروتمند بود، درست است؟"

النور گفت، "اگر نظر مرا بخواهید، حرفی برای گفتن ندارم. برای اینکه مقصود شما را از بیان آن کلمه کاملا" نمی‌فهمم. اما فقط اینرا می‌توانم بگویم، که اگر قبل از ازدواجش آدم شیک پوش و مرتبی بوده، هنوز هم همانطور است، زیرا اصلا" فرقی با گذشته نکرده است."

"اوه! عزیزم! به مردهای زن دار که شیک و برازنده نمی‌گویند - آنها سرگرمی‌های دیگری دارند."

خواهرش فریاد کشید، "خداوندا! آن***، حرف دیگری بغیر از جوانهای برازنده و شیک برای گفتن نداری؟ - کاری میکنی که دوشیزه دش وود تصور نمایند به چیز دیگری فکر نمی‌کنی." و سپس، برای عوض کردن موضوع صحبت، شروع به تعریف و تمجید خانه و میلمان نمود.

این نمونه از اظهار نظرهای خواهران استیل کفایت می‌نمود.

آزادی مبتذل و بی‌خردی خواهر بزرگتر هیچگونه توصیه‌ای برایش باقی نگذاشته بود، و از آنجا که النور نسبت به زیبایی چهره، یا نگاه شرمنده خواهر کوچکتر، به نیاز او برای ظرافت واقعی و بی‌هنری او ناگناه نبود، بدون آنکه اشتیاقی برای شناسایی بیشتر آنها داشته باشد آنجا را ترک کرد.

خواهران استیل‌آطور نبودند. - آنها از نواحی اگزترآمده بودند، حاضر و آماده با تعریف و تمجید فراوان، در رابطه با سر جان میدل تون، خانواده او، و همه خویشاوندان او، و هیچگونه تنگ نظری به دخترعموهای خوب او وجود نداشت که از آنها به عنوان زیباترین، ملوس‌ترین، عاقلترین و مقبول‌ترین دخترها یاد میشد، و خانم‌های تازه وارد خصوصا "علاقمند بودند که رابطه دوستانه‌تری با آنان برقرار نمایند. - و بنابراین برای برقراری رابطه دوستانه‌تر، النور بزودی دریافت که از پذیرش آن ناگزیر است، زیرا سرجان بشدت از خواهران استیل‌پشتیبانی نموده، گروه آنها بسیار مقتدر گشته بود، و آن نوع ارتباط دوستانه‌ای بایستی برقرار می‌گردید، که متضمن نشست و برخاست‌های روزانه بمدت یکی دو ساعت ایجاب می‌نمود. بیشتر از آن از دست سرجان کاری ساخته نبود؟ اما او نمی‌دانست که بیش از آن نیز ضروری است، بنظر او، باهم بودن، صمیمی بودن، ارزش داشت، و هنگامی که برنامه‌های متداول او برای ملاقاتهای آنها مؤثر افتاد، یقین حاصل کرده بود که ارتباط دوستانه میان آنها برقرار گردیده است. برای اثبات حسن نیت خود، آنچه در قدرت داشت برای برطرف نمودن محافظه کاری خواهران دش‌وود بکار بست، خواهران اسنل را از آنچه که به نظرش مفید میدانست یا از موقعیت دختر عموهای خودش، با بیانی ظریف و خاص بآنها گفت، - و النور بیش از دوبار بیشتر آنها را ملاقات نمود، تا آنکه خواهر بزرگتر برای

خواهر النور آرزوی خوشبختی نمود که پس از ورود به بارتون موفق به نامزدی با آن جوان برازنده گشته است .

گفت ، " حادثه خیلی فشنگی است که درس کم ازدواج می‌کند ، و شنیده‌ام که او جوان بسیار برازنده ، و بسیار زیبایی است . و امیدوارم شما هم بزودی بختتان باز بشود ، - ولی شاید هم قبلاً " دوستی در گوشه‌ای برای خود انتخاب کرده‌اید . "

النور نمی‌توانست تصور نماید که سرجان آنقدر آدم خوبی باشد که سوءظن خود را در مورد ادوارد به همه اعلان نکرده باشد ، زیرا نسبت به ماریان رعایت ملاحظه را ننموده بود ، در واقع آن دو مورد برای او موضوع شوخی و خنده را تشکیل میداد ، بعنوان مطلبی تازه‌تر و تا حدودی منکی به حدس و گمان ، از هنگامی که ادوارد به دیدار آنها آمده بود ، آنها دیگر هرگز با یکدیگر غذا صرف نکرده بودند ، فقط یکبار هنگام صرف آشامیدنی ، که به سلامتی او با اشاره سروچشمک زدن همراه بود که به عنوان هیجانی در جهت جلب توجه تلقی گردید . حرف ف - بهمان گونه اغلب مورد اشاره قرار می‌گرفت ، و شوخی‌های متعددی از آن حاصل گردید ، و ویژگی آن بعنوان بامزه‌ترین حروف الفباء برای النور تا مدت‌ها آلت دست قرار گرفته بود .

همانطور که النور انتظارش را می‌کشید ، خواهران استیل ، در این هنگام از شنیدن همه آن شوخی‌ها بهره‌مند گشتند ، و موجب برانگیخته شدن حس کنجکاوی خواهر بزرگتر را فراهم آورده بود ، که اسم آن مرد محترمی را که با او اشاره میشد ، فرا بگیرد ، و گرچه ، گهگاه بصورت متناوب اظهار میشد ، با اینحال با توجه به کنجکاویهای عمومی او برای پی بردن به خصوصیات آن خانواده ، کاملاً " بدان علاقمند گشته بود . اما سرجان مدت زیادی را برای معطل نگهداشتن حس کنجکاوی او که از برانگیختن آن غرق لذت می‌گردید ، به

بیهودگی هدر نداد، زیرا دست کم، باندازه لذتی که دوشیزه استیل از شنیدن آن نام می‌گرفت، او هم از فاش ساختن آن اسم بهمان درجه از لذت دست می‌یافت.

در گوش دوشیزه استیل گفت، "اسم او فرارز است، اما شما را بخدا به کسی نگوئید، برای آنکه راز بزرگی است."

دوشیزه استیل تکرار کرد، "فرارز! آقای فرارز باید آدم خوشبختی باشد، اینطور نیست؟ چی! برادر عروس شما است، دوشیزه دش وود؟ قطعاً باید جوان مقبولی باشد، خیلی خوب او را می‌شناسم."

لوسی که معمولاً همه گفته‌های خواهرش را اصلاح میکرد، فریاد کشید، "چطوری این حرفی رامیزی، آن؟" حتی اگر یکی دوبار هم در خانه عموی خود او را دیده باشیم، باز هم نباید ادعا کنیم که او را خوب می‌شناسیم."

النور همه این صحبت‌ها را با دقت و تعجب شنید. "و این عمو چه کسی بود؟ کجا زندگی میکرد؟ چگونه با هم آشنا شده بودند؟" خیلی دلش میخواست موضوع صحبت دنبال شود، گرچه شخصاً تمایلی به شرکت در آن احساس نمی‌نمود، اما دیگر صحبتی از آن به میان نیامد، و برای نخستین بار در زندگی خود، جای خالی خانم جنینگر را چه از نظر پی‌گیری آن اطلاعات خوش آیند، و چه از نظر احساس تمایل به گفتگو از آن موضوع را احساس نمود. حالتی راکه دوشیزه استیل در صحبت کردن از ادوارد بکار برده بود، کنجکاوی او را شدت بخشید، زیرا بزم او تا حدودی غیر طبیعی جلوه می‌نمود، و این سوءظن را ایجاد نمود که آن خانم‌ها چیزهایی میداند، یا تصور آنکه مطلبی بر علیه او وجود دارد. - ولی کنجکاوی او بهره‌ای نداشت، زیرا هیچگونه اشاره دیگری، در رابطه با اسم ادوارد حتی وقتی که سرجان علناً آنرا بر زبان راند بپیمان نیامد.

فصل ۲۱

ماریان ، که هرگز در برابر چیزهایی از قبیل گستاخی ، رذالت ، بیستی ، یا حتی بی تفاوتی در سلیقه از جانب خودش ، تحمل چندانی نداشت ، در این هنگام بر اثر وضع روحی خاص خود آنچنان بطور محسوس نامرتب گشته بود که نمی توانست در نظر خواهران استیل خوش آیند جلوه نموده ، یا پیشروی آنها را مورد ستایش قرار دهد ، و با رفتار سردی که در قبال آنها اتخاذ نموده بود ، هرگونه تلاش صمیمانه‌ای را از جانب آنها بی اثر می نمود ، والنور آن تمایلات رفتاری را که در هر دو آنها بطور بارزی محسوس بود بجانب خود منحرف نمود ، اما لوسی ، که هیچ فرصتی را برای شرکت در گفتگو ، یا تلاش در جهت استحکام بخشیدن به روابط صمیمانه‌ار دست نمی داد از طریق صحبت های ساده و بی پرده و ابراز احساسات خود در این راه نسبت باو جدیت خاصی از خود برور میداد .

لوسی طبیعتاً " انسان ناهوشی بوده ، نقطه نظرهای او اغلب بجا و سرگرم کننده و بعنوان یک هم صحبت نیم ساعته ، النور

بارهای متوالی از او خوش آمده بود، اما ظرفیت‌های او کمکی از تحصیلات نگرفته، و او دختری بی‌سواد و چشم بسته، با همه نارسائی‌ها و عقب‌ماندگی‌های ذهنی، و نیاز او برای آگاهی از بدیهیات، نمی‌توانست از دیدگان دوشیزه دش وود پنهان‌بماند هرچند که می‌کوشید خود را لایالی جلوه‌گر نسازد. النور با ترحم نسبت به او، کمبود ظرفیت‌هایی را که از طریق سوادآموزی می‌توانست احترام خاصی را با او متوجه نماید، مشاهده کرد، ضمناً "با احساسی رقیب‌تر، همه نیازهای ظریف، درستکاری، و تمرکز اخباری را که دقت نظرها، مداومت‌ها، و تمجیدهای او را که درخانه بیلاقی برملا می‌ساخت، نیز مشاهده کرد، و النور نمی‌توانست از مصاحبت با کسی که نادانی را با بدجنسی درآمیخته، بی‌سوادیش مانعی در ادامه تفاهم دوجانبه گشته، رفتارش با دیگران، بیانگر جبهه‌گیری بی‌ارزشی از جلب توجه و ظاهرسازی بوده، رضایت ممتدی داشته باشد.

یکروز هنگامی که پیاده با هم از خانه بیلاقی پارک بطرف خانه روستائی می‌رفتند لوسی به النور گفت، "بجرات میتوانم بگویم که سؤال مرا عجیب و غریب تصور خواهید کرد. اما تمنا دارم بگوئید، آیا شخصاً" با مادرزن برادرشان، خانم فرارز آشنائی دارید؟"
النور برآستی از آن سؤال عجیب و غریب حیرت‌زده شد، و چهره‌اش آنرا آشکار نمود، و پاسخ داد که هرگز خانم فرارز را ندیده است.

لوسی پاسخ داد، "راستی! تعجب می‌کنم، برای آنکه تصور می‌کردم باید در نورلند گاه‌گاهی او را دیده باشید. پس در این صورت بگوئید چه جور خانمی است؟"
النور، درحالیکه محتاطانه می‌کوشید تا از ابراز نقطه‌نظرهای واقعی خود نسبت به مادر ادوارد خودداری ورزیده، و چندان

علاقه‌ای به پاسخگوئی به سوءالات کنجکاوانه او نشان ندهد، جواب داد، "نه، من هیچ اطلاعی از او ندارم."

لوسی همانطور که صحبت میکرد عمداً چشمکی به النور زد و گفت، "یقین دارم مرا آدم بسیار عجیبی تصور می‌کنید، که با این حالت در مورد او سؤال میکنم، اما شاید دلائلی در آن وجود داشته باشد - ای کاش می‌توانستم بیان کنم، ولی درهرحال امیدوارم آنقدر به من لطف داشته باشید که باورکنید قصد گستاخی ندارم."

النور پاسخ مودبانه‌ای ابراز داشت، و چند لحظه در سکوت قدم زدند. لوسی بود که با قدری تردید بار دیگر سکوت را شکسته و موضوع را مجدداً مطرح نمود.

"نمی‌توانم تحمل‌کنم که در نظر خود مرا فضول گستاخی تصور کنید. یقین دارم حاضریم بهرکاری در دنیا دست بزنم تا آدم نیک‌اندیشی مثل شما چنان تصویری درمورد من نداشته باشد. و اطمینان دارم بدون هیچگونه واژه‌های میتوانم به شما اعتمادبنمایم، راستش را بخواهید خیلی خوشحال‌خواهم شد اگر درمورد وضع نامساعدی که برایم پیش آمده بتوانید به من کمک فکری بدهید، اما در هرحال هیچگونه گرفتاری متوجه شما نمی‌باشد. باعث تأسف من است که ازخانم فررارز هیچگونه اطلاعی ندارید."

النور، درکمال حیرت زدگی گفت، "مساء سفانه اطلاعی ندارم، که بتوانم در جهت کمک به شما در اختیارتان قرار بدهم. ولی حقیقتاً، هرگز نفهمیدم که چه نوع ارتباطی با آن خانواده دارید، و ازاین رو تا حدودی تعجب می‌کنم، و اقرار می‌کنم، که یک چنین پرسشی در مورد شخصیت او حیرت‌آور است."

"باید بگویم که شما تعجب می‌کنید، و من قطعاً تعجبی درآن نمی‌بینم. درحال حاضر خانم فررارز قطعاً رابطه‌ای با من ندارد.

– ولی احتمالاً " زمان آن خواهد آمد – چقدر بطول بکشد بایستی به او ارتباط داشته باشد – و آن زمانی است که ارتباط دوستی میان ما خیلی صمیمانه شود . "

همچنانکه این کلمات را ادا می‌کرد نگاهش به پائین دوخته شده ، و فقط زیرچشمی برای پی بردن بر عکس‌العمل هم صحبت خود مواظب او بود .

النور فریاد کشید ، " ای خدای بزرگ ! مقصودتان چیست ؟ با آقای رابرت فررارز روابط دوستانه‌ای دارید ؟ یعنی شما – ؟ " و خوشحالی چندانی از داشتن چنان خویشاوندی احساس ننمود . لوسی پاسخ داد ، " نه ، نه با آقای رابرت فررارز – هرگز در تمام عمرم او را ندیده‌ام . " درحالی که نگاهش را روی النور ثابت نگهداشته بود افزود ، " با برادر بزرگترش . "

چه احساسی در آن لحظه به النور دست داد ؟ حیرتی که ، با همه رنجهای دردآورش ، توانایی بیان مفهوم آن درد را ندارد . بهت زده و آرام سرش را به طرف لوسی چرخاند ، قادر به استنباط دلیل یا هدف چنان ادعائی نبود . و گرچه حالت سیمای او دستخوش تغییر ، ولی استوارانه از باور کردن آن امتناع ورزید ، و آنرا درگونه‌ای از نیروی تسلط بر خود ، یا بی‌حالی نادیده گرفت . لوسی ادامه داد ، " شاید خیلی تعجب کنید ، زیرا هیچ‌گونه توهمی از آن در گذشته نداشتید ، برای آنکه هرگز خودش هیچ‌گونه اشاره‌ای به شما یا هر کدام از افراد خانواده شما نکرده ، چونکه همیشه به عنوان یک راز بزرگ تلقی میشد ، و من یقین دارم تا این لحظه به هیچکس از آن حرف نزده‌ام . هیچکدام از افراد خانواده* من بجز خواهرم آن ، از این ماجرا خبر ندارند ، و اگر به‌رازداری

*Anne

شما در این جهان وابستگی بسیار شدیدی نداشتیم، هرگز از آن با شما صحبت نمی‌کردم، و از آنجا که تصور می‌کردم عنوان کردن آن همه سؤ‌ال‌های غیرعادی در مورد خانم فررارز احتمالا "بنظر شما عجیب و غریب جلوه نماید، مجبور به بازگو کردن آن در نزد شما شدم. و تصور نمی‌کنم آقای فررارز با آگاهی از اعتماد من نسبت به شما، از این جریان آزرده دل شود، برای آنکه بخوبی میدانم نسبت به افراد خانواده شما نظری بسیار خوشایند، و نسبت به شما و خواهرانتان احساس بسیار برادرانه‌ای دارد." - در اینجالیحظه‌ای مکث نمود.

النور چند لحظه‌ای ساکت ماند. تعجب از آنچه شنیده بود ابتدا بسیار شدید جلوه می‌نمود، اما سرانجام بخود فشار آورد تا حرفی بزند، صحبتی آمیخته با احتیاط، و با رفتاری همراه با آرامش که تعجب و نگرانی او را در پرده‌ای از ابهام پنهان نگه‌میداشت، گفت، "آیا می‌توانم سؤ‌ال کنم که مدت نامزدی شما از مدت‌هایپیش انجام گرفته یا نه؟"

"ما در این چهار ساله اخیر با یکدیگر نامزد بوده‌ایم."

"چهار سال!"

"بله."

النور گرچه بشدت متوحش، ولی هنوز هم نمی‌توانست باور نماید.

گفت، "من حتی تا چند روز قبل از رابطه دوستی شما اطلاعی نداشتیم."

"بله، آقای پرات * . آیا تا بحال از آقای پرات با شما صحبتی کرده؟"

النور با فشار بر اعصاب خود، که بر اثر زیادتر شدن حالت هیجانی، کنترل آن مشکل تر می‌گشت، پاسخ داد، تصور می‌کنم صحبت کرده باشد.

عموی من در لانگز تپل *، نزدیک منطقه پلیموت زندگی میکند، و او چهارسال نزد عموی من بوده. از آنجا بود که آشنائی ما آغاز شد، زیرا من و خواهرم اغلب پیش عمویم می‌ماندیم، و از آنجا نامزدی ما به وقوع پیوست، گرچه هنوز یک سالی طول نکشیده بود که بعنوان تحصیل علم از ما جدا شد، ولی تقریباً از آن به بعد همیشه با ما بوده. من بدون آنکه از موافقت مادر او اطلاعی داشته باشم، همانطور که میدانید، اصلاً تمایلی به درگیر شدن در آن نداشتم، خیلی جوان و خیلی او را دوست داشتم که آمادگی تن در دادن به آن گستاخی را از خودم ظاهر ساختم. - با آنکه شما بخوبی من او را نمی‌شناسید، دوشیزه دش وود، ولی بقدر کافی او را دیده‌اید که احساس او را در لیاقتش نسبت به جلب علاقه صمیمانه زنی که با او وابستگی دارد درک کنید.

النور، بدون آنکه حرف او را متوجه شده باشد، پس از لحظه‌ای تفکر، با توجه به زنده شدن دوباره اعتماد نسبت به شرف و عشق ادوارد، و خیال پردازی‌های هم صحبت خود، جواب داد، "قطعاً" با ادوارد فررارز نامزد شدید! - باید اعتراف کنم که در مجموع از آنچه که به من می‌گوئید دچار حیرت شده‌ام. و جدا، عذرخواهی میکنم، اما مطمئناً باید اشتباهی در شخصیت یا نام او به وجود آمده باشد. مقصود ما از آقای فررارز نمی‌تواند یک شخص واحد باشد.

لوسی لبخندزنان فریاد کشید، "کس دیگری نمی‌تواند مطرح

باشد، آقای ادوارد فررارز " پسر بزرگ خانم فررارز ساکن خیابان پارک استریت، و برادرزن برادر شما، خانم جان دش وود، مقصودم همانست، شما نباید مرا به اشتباه بیاندازید، آنهم در مورد اسم کسیکه همه خوشبختی من به او تعلق دارد. "

النور، با حیرت بسیار دردناکی، در جواب گفت، " خیلی عجیب است، که از زبان او هرگز حتی اسم شما را هم نشنیده‌ام. " " نه، با توجه به شرایط ما، چندان هم عجیب نیست. اولین اقدام احتیاط آمیز ما آن بوده که این موضوع را مخفی نگه داریم. — شما از من، یا از خانواده من هیچ مطلبی نمی دانستید، و بنابراین هرگز دلیلی برای ذکر نام من پیش نیامده بود. و از آنجا که همیشه می ترسید میادا خواهرش از این موضوع اطلاع حاصل نماید، باین دلیل از اقصای آن خودداری می نمود. "

او ساکت بود. — اطمینان النور متزلزل گشته، ولی اعتماد به نفس او همچنان پایدار برجای مانده بود. با صدای استواری گفت، " چهار سال است که با یکدیگر نامزد شده‌اید. "

" بله، و خدا میداند چند سال دیگر هم باید صبر کنیم. ادوارد بیچاره! کاملاً از پا در خواهد آمد. " آنگاه با بیرون کشیدن عکس کوچکی از جیب خود افزود، " برای آنکه از هرگونه بروز اشتباهی جلوگیری شود، ممکن است لطفاً نگاهی به صورت او بیافکنید. عیناً با قیافه او مطابقت ندارد، اما با این وجود تصور میکنم با دیدن این عکس بتوانید صاحب آنرا تشخیص بدهید. — سه سال است که این عکس را همراه خود دارم. "

همانطور که حرف میزد عکس را در دست خود قرار داد، و هنگامی که النور آن تصویر را مشاهده نمود، آنچه تردید از هراس اتخاذ هرگونه تصمیم آنی، یا آرزوی نادرست بودن رنجی که در ذهنش به تکاپو درآمده بود، در تصور داشت با اینحال نمی توانست

ارتباطی میان آنها با سیمای ادوارد برقرار سازد. تقریباً "بیدرتنگ عکس را، با اشاره به آنکه تا حدودی شباهت دارد، بازگرداند. لوسی صحبتش را دنبال کرد، "هیچوقت برایم میسر نشد که من هم در مقابل عکس را باو بدهم، که خیلی هم از این بابت عصبانی هستم، برای اینکه او همیشه دلش میخواست عکسی از من داشته باشد! اما تصمیم دارم در اولین فرصت این کار را انجام بدهم."

النور در کمال آرامش پاسخ داد، "کاملاً" حق با شماست." آنگاه چند قدمی همراه با سکوت طی گردید. لوسی ابتدا صحبت کرد.

گفت، "از رازداری شما هیچگونه تردیدی در این دنیاندارم، بقین دارم، برای آنکه باید بدانید تا چه اندازه برای ما اهمیت دارد، که به گوش مادر او نرسد، زیرا هرگز با آن موافقت نخواهد کرد. اگر بداند آنوقت هیچ آینده‌ای نخواهم داشت، و خیال میکنم زن فوق‌العاده مغروری باشد."

النور گفت، "من قطعاً" درصدد جلب اعتماد شما نیودم، اما برای من همان بس که نسبت به من فضاوت درستی در پیش گرفتید. راز شما در نزد من محفوظ است، ولی پوزش مرا بخاطر ابرازشگفتی و حیرت در مورد این گفتگوی غیرضروری بپذیرید. دست‌کم باید احساس می‌نمودید که آشنائی من با آن نمی‌توانست بر میزان مصونیت آن بفزاید."

با بیان این نقطه نظر، نگاهی جدی به لوسی افکند، با این انتظار که بارتاب ویژه‌ای را در چهره او کشف نماید، احتمالاً "ساختگی بودن قسمت عمده آنچه را که به تشریح آن مشغول بود، اما قیافه او هیچ تغییری در خود نداشت.

گفت، "می‌ترسدم تصور کنید که با گفتن این حرف‌ها، اختیار

فراوانی را از شما سلب میکنم. قطعا " مدت زمان زیادی از شناسایی شما نمی‌گذرد. دست‌کم شخصا " اینطور تصور میکنم، اما از شما و خانواده شما مطالب مفصلی را شنیده‌ام، و بلافاصله پس از دیدن شما، تقریبا " احساس کردم که از خیلی پیشتر از این با هم آشنا هستیم. تازه در شرایط فعلی، واقعا " فکر می‌کردم بیان قسمتی از ماجرا بخاطر سوءالهای بخصوصی که در مورد مادر ادوارد مطرح کردم ضروری باشد، و آنقدر آدم بدبختی هستم که هیچکسی را برای آنکه مرا راهنمایی‌نماید ندارم. خواهرم آن، تنها کسی است که از این موضوع باخبر است، و اصلا " هیچگونه قضاوسی در این مورد ندارد، در واقع بیشتر از آنکه خیر مرا بخواهد به صرر من عمل میکند، برای آنکه می‌ترسم رازم را فاش کند. نمی‌تواند زبانش را نگهدارد، همانطور که شما باید درک کرده باشید، و من پیروز که سرجان از ادوارد اسم برد، در وحشت شدیدی به سر می‌بردم، که مبادا خواهرم از دهانش بیرون بریزد. شمانمی‌دانید در مجموع در مغز من چه می‌گذرد. فقط تعجبم از آن است که نمیدانم پس از آن همه رنجی که بخاطر ادوارد در طی این مدت چهارسال تحمل کرده‌ام، چگونه تا بحال زنده مانده‌ام. همه چیز در پرده‌های از تردید و سوءظن قرار دارد، و او را خیلی کم می‌بینم، بندرت سالی دوبار او را می‌بینم. یقین دارم که قلم بسیار آزرده است. "

در اینجا دستمالش را بیرون کشید، ولی النور چندان دلسور بنظر نمی‌رسید.

لوسی، پس از پاک کردن چشمانش افزود، " بعضی وقت‌ها فکر میکنم شاید برای هر دو ما بهتر باشد، که به کلی با یکدیگر قطع رابطه کنیم. " با گفتن این جمله مستقیما " به هم صحبت خود نظر دوخت. " اما بعدا " نمی‌توانم در این مورد تصمیم جدی

بگیریم . - نمی توانم تصور کنم که با این عمل خود او را به بدبختی بکشام ، زیرا میدانم که در صورت عملی شدن چنان خواهد شد . و در مورد خودم نیز - با آنکه آنقدر برایم عزیز است - تصور نمی کنم تاب تحمل داشته باشم . در چنین حالتی چه راهنمایی سازنده ای می توانید به من بنمائید ، دوشیزه دش وود ؟ اگر جای من بودید چکار می کردید ؟"

در حالیکه از این سؤال یکه خورده بود ، النور جواب داد ، " مرا ببخشید ، که تحت این اوضاع و احوال هیچگونه راهنمایی نمی توانم ارائه دهم . خودتان باید راهتان را انتخاب کنید . " پس از برقراری یک سکوت چند لحظه ای ، لوسی ادامه داد ، " مطمئناً مادر او باید مدتی باو مهلت بدهد ، اما ادوارد طفلکی خیلی درمانده شده ! آیا هنگامی که در بارتون او را دیدید ، بنظر شما زیاد روحیه اش را نباخته بود ؟ وقتی که ما را در لانگز تپل به قصد دیدار شما ترک کرد ، خیلی بدبخت بنظر میرسید ، بطوریکه وحشت من از آن بود که شما خیال کنید کاملاً بیمار است . " " پس آیا هنگامی که به دیدار ما آمده بود ، از پیش عموی شما رهسپار شده بود ؟"

" اوه ! بله ، دوهفته نزد ما بود . شما خیال می کردید مستقیماً از شهر با نجا آمده ؟"

النور که از هرگونه اطلاعات تازه ای درجهت راستگوئی لوسی احساس حساسیت فراوانی میکرد ، پاسخ داد ، " نه ، بخاطر می آورم که به ما گفت ، مدت دو هفته را با دوستانش در نزدیکی پلیموت گذرانده بود . " او ضمناً ، تعجب خود را در آن هنگام به خاطر آورد ، که ادوارد از آن دوستانش مطالب دیگری مطرح نساخت ، و با سکوت خود موضوع را مخفی نگه داشت .

لوسی یادآور شد ، " آیا شما تصور نمی کنید که به طرز غم انگیزی

روحیه‌اش را باخته؟"

"چرا ما متوجه شدیم، بخصوص در نخستین لحظات ورودش." "از او خواهش کردم که خودش را تسلی ببخشد زیرا می‌ترسیدم شما از موضوع اطلاع پیدا کنید، ولی از آنکه نتوانست بیشتر از دو هفته پیش ما بماند، و از آنکه مرا آنقدر مجذوب خود یافته بود، خیلی اندوهگین شد. - طفلک بیچاره! - نگران آنم که حالا هم همان حالت را دارد، زیرا نامه‌هایش بیانگر خستگی روحی است. درست پیش از حرکت از اکثر یک نامه از او داشتم، "نامه‌ای از جیب خود درآورده و با بی‌احتیاطی بطرف السورگرفت." "شمامطمئنا"، این دست خط را می‌شناسید، دستخط قشنگی است، ولی مثل همیشه خیلی خوب‌نوشته نشده. - می‌توانم بگویم که، خسته بوده، برای آنکه تا آنجا که ممکن بوده صفحه کاغذ را برایم پر کرده."

النور دستخط ادوارد را مشاهده نمود، و دیگر نمی‌توانست تردیدی نسبت به آن داستان داشته باشد. تصویری که، لوسی به او نمایانده بود، احتمالاً "می‌توانست غفلتاً" گرفته شده باشد، شاید بصورت هدیه‌ای که چندان قابل توجه نمی‌نمود، ولی ارتباط مکاتبه‌ای میان آنها، فقط تحت یک نامزدی آگاهانه می‌توانست ادامه داشته، و عامل دیگری نمی‌توانست آنرا توجیه نماید، برای چند لحظه‌ای النور تقریباً "خود را باخته بود - قلبش فروریخت. و توان ایستادن را از دست داده، اما ایستادگی، یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر جلوه میکرد، و در برابر احساسات مظلوم خود باعزمی راسخ مقابله نمود، که موفقیتش تسریع شده، و زمان تکمیل آن فرا برسد.

لوسی، نامه را بازپس گرفته و درجیب خود نهاد و گفت، "نامه نگاری به یکدیگر، تنها آرامش‌فکری ما در این مدت جدائی طولانی بوده است. بله، و یک آرامش دیگری هم از عکس او دارم، ولی

ادوارد مظلوم من حتی آنرا هم ندارد. اگر عکس مرا همراه می داشت ، بقول خودش خیلی راحت تر میشد . وقتی که برای آخرین بار در لانگزتیل بود من یک حلقه از گیسوی بافته ام را باو دادم ، و آن برایش آرامشی محسوب میشد ، ولی به اندازه عکس موثر نیست . شاید شما هم آن حلقه را دیده باشید؟"

النور ، از ورای عواطف پنهانی خود که حاکی از پریشانی فراوانی بود ، با لحن محکمی گفت ، "دیدم . و متزلزل ، پریشان و رنجور گشته بود .

خوشبختانه ، در این هنگام به خانه روستائی رسیده ، و ادامه گفتگو بیش از آن نمی توانست جریان یابد . پس از یک ملاقات چند لحظه ای ، خواهران استیل به خانه بیلاقی پارک مراجعت نمودند ، و النور فرصت آنرا پیدا کرد که بیاندیشد و پریشان احوال گردد .

فصل بیست و دو

در هر حال تکیه بر میزان صداقت گفتار لوسی، هرچقدر هم اندک، در آن شرایط برای النور امکان پدیدار نمودن هر نوع عکس‌العملی را در قبال آن سوءظن از بین برده، هیچگونه وسوسه‌ای در رویارویی با چنان داستان دروغین ابلهانه‌ای عاقلانه به نظر نمی‌رسید. با توجه به احتمالات و دلائلی که در هر مورد ارائه شده و لوسی بدانها رنگ واقعیت بخشیده بود، النور نمی‌توانست بیش از آن در تردید خود باقی مانده و تنها توجیه متضادی که در آن زمینه برایش استوار مانده بود همان آرزوهای درونی وی بود. فرصتی که برای برقراری ارتباط دوستانه در منزل آقای پرات برای آنها فراهم گشته بود، شالوده بقیه موارد محسوب، و در همان لحظه ضمن هشدار دادن قابل‌بحث نمی‌نمود، و دیدار ادوارد از اطراف ناحیه پلیموت وضعیت روحی و ذهنی، عدم رضایت از سرنوشت خود، رفتار نامطمئن او در برابر النور، آگاهی دقیق خواهران استیل از نورلند و ارتباطات خانوادگی، که اغلب النور

را به تعجب و امیدداشت، آن عکس، نامه، حلقه گیسو، همگی در مجموع پیکره شواهدی را تشکیل میدادند که براساس آن اتهام عدم صداقت ادوارد را به ثبوت رسانده، و به عنوان یک واقعیت، که هیچ بخشی از آن قابل اغماض جلوه نمی‌نمود، علت رفتار ناخوشایند او را نسبت به النور توجیه می‌ساخت. — رجش النور از چنان سلوکی، خشم او از فریب خوردگی، لحظات اندکی او را وادار ساخت تا در جهت خود تفکر نماید، اما دیگر نقطه‌نظرها، دیگر ملاحظات بزودی به صحنه آمدند. آیا ادوارد از روی میل باطنی درصدد فریب او برآمده؟ آیا احترامی که نسبت به النور نشان میداد یک احساس ساختگی بود؟ آیا نامزدی او با لوسی یک پذیرش قلبی بود؟ نه، هرچه که زمانی به وقوع پیوسته، او نمی‌توانست به زمان حال تسری بدهد. اشتیاق ادوارد تماما "متوجه او بود. نمی‌توانست در آن تردیدی بخود راه بدهد. مادر، خواهرها، فانی، و همه در نورلند از توجه خاص او به النور آگاه بودند، توهمی نبود که زائیده غرور او باشد. قطعاً" عاشق او بود. این توجیه با خود، چه مرهم ملایمی بر درد دلش بود! چطور می‌توانست از وسوسه خود چشم‌پوشی کند! پس از آگاهی از نفوذ خود بر ادوارد که بیشتر از آنچه باید تجلی می‌نمود، ماندن او در نورلند، قابل سرزنش بود، در آن مورد، دلیلی بر تبرئه خود نداشت، اما اگر صدمه‌ای بر النور وارد آورده، میزان صدمه‌ای که ادوارد بر خودش وارد آورده چقدر است، اگر وضع النور ترحم‌انگیز جلوه کند، وضع ادوارد ناامید کننده است. یغماگری او النور را برای مدتی اسفانگیز نمود، ولی ظاهراً "خودش را برای همیشه از همه فرصت‌های احتمالی محروم داشته بود. شاید با گذشت زمانی اندک النور می‌توانست آرامش خود را بازیابد، ولی او، چه چشم داشتی از آینده می‌توانست انتظار داشته باشد؟ آیا می‌توانست بسا

بردباری در کنار لوسی استیل به خوشبختی برسد؟ آیا با وجود آن
علاقه‌ای که به النور ابراز می‌داشت و جای سوء‌الی نداشت، با آن
صداقت، با آن ظرافت، و آن آگاهی ذهنی او، می‌توانست با زنی
که بهره‌ای از دانش، هنر و فداکاری نداشت روزگارش را سپری
سازد؟

با مرور این ملاحظاتی که زنجیروارازی یکی دیگر جریان داشتند،
بیشتر از خود، برای ادوارد گریست. با انکاء بر اعتقادی که لطمه‌ای
به خوشبختی او وارد نیامده، دلداری با اعتقادی که اده‌ارد خطائی
مرنکب نگشته تا غرامتی بر آن متصور گردد. از این رو می‌اندیشید
که حتی در حال حاضر، تحت نخستین جرعه آن ضربه سهمگین،
بایستی با انکاء به نفس خود استوارانه در برابر هرگونه سوء‌ظن
پایداری‌نموده و مادر و خواهرانش را از آن بدور نگاهدارد.

لزوم مخفی نگهداشتن آن از مادر و ماریان، بعنوان آن چه که
از نظر رازداری باو اعتماد شده بود، اگرچه او را در معرض رویارویی
با پریشانی قرار میداد، با اینحال پریشانی‌اش را شدت نمی‌بخشید.
بلکه برعکس، با پنهان کردن گفتگویی که سبب آزار روحی آن
می‌توانست باشد، و با مضمون داشتن آنها از شنیدن آن اتهامات،
که احتمالاً "از صمیمیت آنها نسبت به او ناشی می‌گردید، و بزعم
او که بیشتر از خودش بایستی ادوارد مورد حمایت قرار می‌گرفت،
اقدام تسکین دهنده‌ای برای النور جلوه میکرد.

می‌دانست که از مشورت، یا از مذاکره با آنها، هیچگونه کمکی
عاید او نمی‌گردید، خوش قلبی و رنج آنها بر پریشانی او افزوده
می‌گشت، و حال آنکه اعتماد به نفس او نه نیازی به دلگرمی و نه
نیازی به ستایش آنها داشت. او به تنهایی مقتدرتر، و اندیشه
آگاه او پشتیبان ارزنده‌ای سرایش به حساب می‌آمد، بطوریکه
استواریش را پایدار، و شادابی چهره‌اش را همانند روزهای پیشین

تغییرناپذیر جلوه‌گر میساخت.

هرچقدر که در مذاکره نخستین خود با لوسی زجر کشیده بود، به زودی بهمان اندازه اشتیاق قابل توجهی به تجدید آن صحبت‌ها احساس نمود، و برای این اشتیاق چند دلیل وجود داشت. درصدد بود تا موارد متعدد مربوط به نامزدی آنها را یکبار دیگر بشنود، میخواست باروشنی کامل احساس واقعی لوسی را نسبت به ادوارد دریابد، از باب آنکه آیا اثری از احساس صمیمیت واقعی در او نسبت به ادوارد وجود دارد و بویژه مترصد آن بود که به لوسی آمادگی خودش را برای پی‌گیری گفتگوها مجدداً اعلام نماید، و در صورت لزوم نظرات مشورتی‌اش را در اختیار او قرار دهد، بطوریکه هیچ دلیلی بجز روابط دوستانه در دخالت بآن موضوع تجلی ننماید، چرا که النور از تشمت فکری ناخواسته خود، در مذاکرات صبحگاهی آن روز به هراس افتاده، گمان می‌نمود که تردیدی از خود باقی گذاشته باشد. احتمال آنکه لوسی نسبت به او حسادت بورزد، زیاد بود، یقیناً ادوارد همواره در صحبت‌هایش النور را مورد تمجید قرار داده بود، و این موضوع نه فقط از گفته‌های لوسی، بلکه از پیدا کردن اعتمادی که در آن دوره کوتاه آشنائی فراهم گشته، و آن راز شخصی را با آشکاری و اعتراف کامل در برابر او عنوان نموده قابل فهم بود.

این فرصت زمانی پیش آمد که آقای سرجان صبح روز بعد سری به خانه روستائی آنها زد، و از آنها درخواست نمود که از روی خیرخواهی، ناهار را مهمان خانم میدلتون باشند، چونکه او قول داده بود به جلسه‌ای در کلوپ اگزر ملحق شود، و همسرش با وجود مادر و خواهران استیل احساس تنهایی می‌نمود.

خانم‌های جوان به منزل سرجان رفتند، و خانم میدلتون را از تنهایی هراسناکی که وی را تهدید می‌نمود با خوشحالی نجات

دادند.

کمی پس از برجیدن وسائل صرف چای، لوسی میزکارش را کشید و سیدی را که در دست گلدوزی داشت آماده نمود. خانم میدل تون پیشنهاد بازی با ورق داد. هیچکس بجز ماریان اعتراضی ننمود، و او که نسبت به سرگرمی‌های متداول چندان علاقه‌ای نشان نمیداد، در کمال ادب با اطلاع خانم میدل تون رساند که، "امیدوارم خانمی شما، عذر مرا بخاطر آنکه از بازی ورق بیزارم بپذیرند. من خودم را با پیانو سرگرم خواهم کرد، از آن روزی که روکش آنرا کشیده‌ام تا بحال به آن دست نزده‌ام." و بدور از هرگونه تعارفی برخاست و بسوی پیانورفت.

چهارنفر باقیمانده در این لحظه آماده کشیدن ورق بودند. النور گفت، "شاید اگر من دست ازبازی بردارم بنفع دوشیزه لوسی استیل باشد، که کاغذهایش را برایش لوله کنم، و آن سید خیلی کار لازم دارد، و تصور میکنم به تنهایی امکان نداشته باشد که تا غروب امروز به پایان برسد. اگر به من اجازه بدهند به کمکشان بروم، بی‌نهایت علاقمند منم در آن شرکت داشته باشم." لوسی فریاد کشید، "واقعا" شرمنده محبت‌های شما خواهم شد اگر کمکی به من برسانید، برای آنکه بیشتر از آنکه تصور میکردم کار لازم دارد."

لوسی با آمادگی کامل برای النور جا باز کرد، و باین ترتیب آن دو رفیق صمیمی پشت یک میز در کنار یکدیگر قرار گرفتند، و با هماهنگی کامل سرگرم پیش بردن یک کار واحد گردیدند. پیانویی که در این لحظه با آوای موسیقی و افکار ماریان همصدا گشته بود، بی‌خبر از آنکه چه کسی در اتاق و درکنار او قرار دارد، خوشبختانه آنقدر به دوشیزه دش وود نزدیک بود که النور در زیر پوشش صدای

موسیقی، و بدور از آنهایی که در پشت میز ورق به بازی سرگرم بودند، موضوع صحبت را با لوسی مطرح نمود.

فصل بیست و سه

باین ترتیب، النور با لحنی استوار و محتاط آغاز به سخن کرد.

"خیلی باعث شرمندگی میشد اگر در مقابل افتخاری که به من داده و به من اعتماد کرده‌اید، علاقه‌ای به پی‌گیری آن از خودم بروز نداده، یا دقت بیشتری روی آن موضوع از خودم نشان ندهم بنابراین از اینکه دوباره موضوع صحبت را به میان می‌آورم احتیاجی به عذرخواهی ندارم."

لوسی با حرارت فریاد کشید، "از اینکه بیخها ذوب شده، متشکرم. با این حرف فلیم را التیام بخشیدید، برای آنکه پیش خودم می‌ترسیدم می‌ادا در دوشنبه گذشته با حرفهای خودم شما را از خودم رنجانده باشم."

و النور با صمیمیتی واقعی حرف میزد، "مرا رنجانیده باشید! چطور می‌توانید اینطور تصور کنید؟

باور کنید، هیچ مطلبی را در سر نداشتم، مگر اینکه این حرف

را به شما بگویم . مگر میشد انگیزه‌ای از روی اعتماد به من داشته باشید که از بلندنظری و خیراندیشی شما ناشی نشده باشد؟"

لوسی با چشمان ریز و ناقد خود که پر از معنی بود، فریاد کشید، "و با اینحال شما اطمینان میدهم، که در رفتار شما حالت سرد و نامطوبوعی دیدم، که خیلی ناراحتم کرد. یقین داشتم از دست من عصائی شده، و از آن موقع تا حالا، به خاطر آنکه خودتان را گرفتار مشکلات من نموده بودید، با خود درستیز هستم. اما خوشحالم که متوجه میشوم فقط ناشی از تصور من بوده، و واقعا" مرا سرزنش نمی‌کنید."

"واقعا" براحتی باور می‌کنم، از اینکه موقعیت خودتان را برای من تشریح کردید، از نظر راحتی خیال خیلی به نفع شماست و اطمینان داشته باشید هیچوقت دلیلی برای پشیمانی پیدا نخواهید کرد. موقعیت شما حالت بسیار پیچیده‌ای دارد، بنظرم می‌رسد با گرفتاریهای زیادی دست به گریبان هستید، و هر دو شما باید نهایت صمیمیت را از خود بخرج دهید تا بتوانید در زیر فشار مشکلات طاقت بیاورید. مثل اینکه آقای فرارز، بی‌اندازه به مادر خود متکی می‌باشند."

"درآمد شخصی او فقط دوهزار پوند است، ازدواج در چنین شرایطی دیوانگی است، گرچه در مورد خودم، حاضرم بدون هیچ گونه افسوسی از همه چیز صرف‌نظر کنم. من همیشه به درآمد ناچیز راضی بودم، و بخاطر او می‌توانستم از هیچ کوششی برای غلبه بر فقرا و دریغ نکنم، اما آنقدر او را دوست دارم که نمی‌خواهم با قید و بندهای ناشی از خودخواهی خودم او را برابم، شاید، از همه چیزهایی که در صورت ازدواج او مادرش می‌توانست به او ببخشد، ما باید انتظار بکشیم، شاید سالها طول بکشد. با هر مرد دیگری هم، همین مشکلات قابل پیش بینی است، اما میدانم هیچ چیز

نمی‌تواند مرا از صمیمیت و یکرنگی ادوارد جدا سازد. " آن اعتقاد باید برای شما در حکم همه چیز باشد، و او هم بی‌تردید باید بهمان اندازه از اعتماد در وجود شما برخوردار باشد. اگر نیروی وابستگی دوجانبه شما در طول این دوره نامزدی چهار ساله مثل خیلی از مردم دیگر دچار سستی میشد، در واقع وضع شما به حالت رقت‌باری درمی‌آمد. " در اینجا لوسی سر بلند کرده باو نظر دوخت، اما النور بسیار مراقب بود که هیچگونه آثاری از چهره‌اش بروز ندهد که گفته‌هایش را مخدوش سازد.

لوسی گفت، " عشق ادوارد برای من، در این دوره چند ساله از نخستین روزهای نامزدی ما بمن ثابت شده، و تا به امروز بخوبی پابرجا مانده، و اگر اکنون تردیدی در آن داشته باشم قابل بخشش نخواهد بود. در کمال مصونیت میتوانم ادعا کنم که هرگز برای یک لحظه وحشتی از آن بخود راه نداده‌ام. " النور نمی‌دانست که در برابر چنان ادعایی باید خندید یا آه کشید.

لوسی دنباله صحبتش را گرفت. " من ذاتاً آدم حسودی هستم، و از تفاوتی که در وضع زندگی ما وجود دارد، از سفرهای زیاد او، و جدائی پیوسته ما، می‌توانستم تمایلی درونی در جهت پیدا کردن سوءظن در خودم مشاهده کنم، و در صورتیکه هنگام دیدار خود کوچکترین تغییری در رفتار او نسبت به من پیدا میشد، یا هر نوع بی‌حوصلگی غیرطبیعی، یا اگر با خانمی بیشتر از خانمهای دیگر گفتگو میکرد، یا در صورتیکه هنگام اقامت در لانگز تیل کمتر از نقاط دیگر احساس خوشبختی می‌نمود، در یک چشم بهم زدن متوجه میشدم. مقصودم آن نیست که بگویم آدم تیزبین یا نکته سنجی هستم، بلکه در چنین موقعیتی اطمینان دارم فریب

نمی‌خورم."

النور می‌اندیشید. "با این همه، بسیار جالب است، اما بهیچ‌کدام از ما ارتباط پیدا نمی‌کند."

پس از یک مکث کوتاه، گفت، "اما عقیده شما چیست؟ آیا هیچ کاری به جز انتظار مرگ خام فررارز را کشیدن نمی‌توان انجام داد، که یک رویای پوشیده در ابهام بنظر میرسد؟ - آیا پسر او باین موضوع تن در داده، و آماده است همه این سالهای بلا تکلیفی کسالت‌آور را تحمل کرده و شما را هم در آن درگیر نماید، یا آنکه خطر ناخشنودی او را با بیان یک لحظه از واقعیات پذیرا شود؟"

"چه خوب بود می‌توانستیم یقین حاصل کنیم که فقط برای یک لحظه باشد! اما خام فرراز خانم بسیار مغرور و سرسختی است، و در نخستین لحظات عصیانیت ناشی از شنیدن آن، با احتمال زیاد همه چیز را به رابرت منتقل خواهد کرد، و اگر چنان شود، بخاطر ادوارد، همه تمایلات من دستخوش نابسامانی‌های وحشتناکی خواهد شد."

"و بخاطر خود شما هم که شده، عدم تمایل خود را در آن سوی منطقی قرار خواهید داد."

لوسی یک بار دیگر به النور نگاه کرد، و ساکت ماند.

النور پرسید، "آیا آقای رابرت فررارز را می‌شناسید؟"

"نه ایدا" - اصلا" او را ندیده‌ام. اما خیال میکنم به هیچ وجه شبیه برادرش نباشد - یک آدم سبک مغز و ظاهر ساز است. "فکری بخاطرم رسیده که تصور میکنم موضوع را بهتر قابل تحمل نماید، در واقع مجبور هستم رازی را برای شما فاش کنم، زیرا شما هم در آن نفعی دارید. حتما" با آن همه سابقه‌ای که از آشنائی شما و ادوارد می‌گذرد، باید بدانید که او کلیسا را به هر شغل دیگری ترجیح میدهد، نقشه من این است که دستورات لازم را هر

چه سریعتر دریافت کند، و سپس از طریق علاقه شما، که یقین دارم آنقدر باو لطف دارید که از آن بهره‌گیری نمائید، و امیدوارم با توجه به نظر مساعدی که به من دارید، برادران موافقت نماید خانه مسکونی نورلند در اختیار او قرار بگیرد، که با توجه به اطلاعات من خانه خیلی خوبی است، و مستأجر فعلی مدت زیادی در آن سکونت نخواهد کرد. آن اقدام برای ازدواج ما کفایت می‌کند، و ما بایستی بقیه اقدامات را به عهدهٔ زمان و شانس بسپاریم.

النور پاسخ داد، "من همواره خوشحال خواهم شد اگر از دستم کاری ساخته باشد در راه نشان دادن رابطه دوستی خود به آقای فرراز آشکار نمایم، اما آیا تصور نمی‌کنید ابراز علاقه من در یک چنین موقعیتی کاملا غیرضروری باشد؟ او برادر خانم جان دش وود است - که بایستی خود توصیه‌ای به شوهر او باشد."

"ولی جان دش وود با گرفتن دستورات توسط ادوارد چندان موافقتی نشان نمیدهد."

"پس در این صورت تردید دارم علاقه من بتواند کاری از پیش ببرد."

یکبار دیگر لحظات متعددی با سکوت سپری گشت. سرانجام لوسی آه عمیقی از دل برکشید، "باین نتیجه رسیده‌ام که عاقلانه‌ترین روشها آن خواهد بود تا برای حل این مشکل فوراً به این نامزدی خاتمه بدهیم. بنظر میرسد از هر جهت به مشکلاتی برخوردیم، که گرچه برای مدتی ما را به بدبختی گرفتار خواهد کرد، ولی شاید بالاخره به خوشبختی برسیم. اما شما نظر خودتان را ابراز نمی‌کنید، دوشیزه دش وود؟"

النور، با لبخندی که هرگونه احساسات بهیجان آمده‌ای را پنهان می‌داشت، پاسخ داد، "نه، در یک چنین مسئله‌ای قطعاً"

نمی‌توانم نظری ابراز نمایم. خیلی خوب میدانید که عقیده من هیچگونه اعتباری برای شما نخواهد داشت، مگر آنکه بگونه‌ای بنفع شما باشد.

لوسی با وقار سنگینی جواب داد، " در واقع شما مرا به اشتباه می‌کشانید، من هیچ کسی را نمی‌شناسم که قضاوتش در حد شما باشد، و حقیقتاً اعتقاد دارم که، اگر به من می‌گفتید، " من با تمام وجود به شما پیشنهاد میکنم نامزدی خود را با ادوارد بهم بزنید، زیرا برای خوشبختی فردوی شما لازم است." بلافاصله در مورد آن تصمیم لازم اتخاذ می‌کردم.

النور از بی‌وفایی همسر آینده ادوارد شرمندگشت، و پاسخ داد، " این تعارف بطور موثری مرا از هرگونه اظهارنظری که در این مورد بنظرم میرسد، متوحش میسازد. بر میزان نفوذ من بطرز محسوسی می‌افزاید، نیروی جدا کردن دو نفری که سانس لطافت به یکدیگر وابسته هستند برای یک شخص بسیار بی‌تفاوت خیلی زیاد است."

لوسی تا حدودی با رنجش، و با تأکیدی خاص روی کلمات، گفت، " آن قضاوت شما نسبتاً باید از همان وزن برخوردار باشد. اگر در مورد خودتان احتمال وجود خطاهایی وجود داشته باشد، در آن صورت ارزش بهره‌گیری از آن کم خواهد شد."

النور اندیشید عاقلانه‌تر آنکه پاسخی بدان اشاره‌نماید، تا احتمالاً " از بروز خشم یکدیگر که در نتیجه افزایش نامناسب خونسردی و بدور از محافظه کاری ایجاد می‌گردید جلوگیری شود و حتی تا حدودی تصمیم گرفته بود که دیگر موضوع را پی‌گیری ننماید.

فصل بیست و چهار

با آنکه خانم جنینگز معمولاً قسمت عمده‌ای ارسال را در خانه فرزندان خود سپری می‌نمود، شخصاً نیز خانه‌ای مستقل داشت. بعد از فوت شوهرش، که در یکی از محله‌های متوسط شهر به شغل کسب و کار اشتغال داشت، خانم جنینگز در زمستان هر سال در خانه‌ای که در یکی از خیابانهای نزدیک میدان پورت من* قرار گرفته بود سکونت میکرد. با فرا رسیدن ماه زائویه افکار او نیز متوجه خانه خودش شد، و در این هنگام ناگهان و بطور عثر منتظره از بزرگترین خواهران دش وود خواهش کرد که او را همراهی نمایند. النور، بدون توجه به تغییر قیافه خواهر خود، و نگاه سرزنده‌ای که نمی‌توانست نسبت به آن موضوع بی‌عافوت باشد. بلافاصله جوابی در حد قدرشناسی ولی تکذیب هر دو ارائه داد. که در آن خود اعتقاد داشت که از تمایلات مشترک کفکو دارد.

*Portman-Square

دلیل معنی آنکه منعهد گشته بودند تا در آن موقع از سال مادر خود را تنها نگذارند. خانم جینگز از دریافت عدم پذیرش منعجب، و دعوتش را بلافاصله تکرار نمود.

"اوه! خدای بزرگ، یقین دارم مادر شما میتواند دوری شما را خوبی تحمل کند، و خواهش میکنم با آمدن خود به من لطفی سمائید، برای آنکه من کاملا "امیدم را بآن بسته‌ام. تصور نکنید مراحمی برای من فراهم میشود. زیرا هرگز پام را از گلبم خودم درازتر نخواهم کرد. یقین دارم مادر شما هم اعتراضی ندارد، و اگر سوانم دست کم یکی از شما خواهرها را قبل از آنکه عمرم به پایان برسد خانه شوهر فرستم، دیگر تقصیر از من نیست. پیش مردهای جوان از شماها تعریف کرده، و شما روی آن حساب کنید." سرجان گفت، "عقیده من این است، که دوشیزه ماریان اعتراضی به این فکر نخواهد داشت، اگر همراه خواهر بزرگترش باشد."

خانم جینگز گفت، "بیایید، دوشیزه ماریان، با هم دست بدهیم، و اگر دوشیزه دش وود بیواش بیواش عقیده‌اش عوض شد که چه بهتر."

ماریان با حرارت گفت، "تشکر میکنم، مادام، صمیمانه تشکر میکنم، دعوت شما برای همیشه مرا شرمند کرده، و برای من باعث خوشوقتی است، بلی بسی خوشوقتی که لیاقت آن را داشته باشم، که قبول کنم. اما مادر من، اگر بنا باشد که با نبودن ما، خوشحالی و راحتی و خوشبختی خود را کاهش دهد - اوه! نه، هیچ چیز نمی‌تواند مرا وسوسه کند که او را ترک کنم."

خانم جینگز اطمینان خاطرش را تکرار نمود که خانم دش وود در غیاب آنها کاملا "راحت می‌تواند باشد، والنور، که در این لحظه افکار خواهرش را درک می‌نمود، وی تفاوتی او را نسبت به

هر چیز دیگری سجز دیدار دوباره ویلوف بای مشاهده می‌نمود، هیچگونه مخالف مستقیمی بآن ابده نکرده، بصمم‌گیری را صرفاً "بعهده مادرشان محول نمود.

خانم دش وود نا اطلاع از دعوت، بمقاعد گشت که چنان تنوعی برای هر دو دختر از لذت خاصی سرشار خواهد بود، و از تمامی محبت خود دریافت که قلب ماریان تا چه حد از آن خوشحال خواهد شد، باین جهت توجهی به بی میلی آنها که به حساب او گذاشته میشد، ننمود، در عوض به هر دو آنها اصرار ورزید بپذیرند، و سپریا همان چهره حدان همشگی، شروع به برترمدن تنوع مزایائی که از این جدائی موقت نصیب آنها می‌گشت نمود. النور گفت، "اگر چه با نگرانی مداوم خود بخاطر خوشبختی ما، هنرئوع مانعی را حتی همین نقتنه فیلی را مرتفع کرده‌اید، هنوز هم بنظر من یک مانع وجود دارد، که بی‌راحتی نمی‌تواند برداشته شود."

چهره ماریان منقبض گشت.

خانم دش وود گفت، "و آن چیست که النور شجاع من میخواهد عنوان نماید؟ چه مانع غیرقابل نفوذی را میخواهد جلو کشد؟ از گرانی و سنگینی آن کلمه‌ای با من مطرح نکن."

"مخالفت من در آن است که گرچه خانم حننگز را آدم مهربانی تصور میکنم، ولی او زنی نیست که هم صحبتی با او لذتی برای ما فراهم سازد، با در بیاه حفاظت او امنیت داشته باشیم."

مادر پاسخ داد، "کاملاً" درست است، اما از مصاحبت با او، جدا از سایر مردم، بهر حال برداشتهائی نصیب شما گشته. و تقریباً در همه جا و همیشه همراه خانم میدل‌تون ظاهر خواهید شد."

ماریان گفت، "اگر النور از ناخوشایندی خانم جنینگز وحشت زده باشد، دست کم نباید مانع آن شود که من دعوتش را نپذیرم. من از این وسوسه‌ها ندارم، و مطمئن هستم، با اندکی خونسردی میتوانم ناخوشایندی هرکدام از آنطور آدم‌ها را تحمل کنم." النور نمی‌توانست با آن نمایش بی‌تفاوتی که در رابطه با رفتارهای یک انسان می‌دید جلو خنده‌اش را بگیرد، آنهم با کسی که همواره متقاعد کردنش به رفتار مودبانه در قبال او با مشکلات فراوان همراه بود؛ و با خود باین نتیجه رسید که، اگر خواهرش اصراری بسه رفتن داشته باشد، اوهم بخاطر آنکه تنها گذاشتن ماریان را در دست قضاوت‌های شخصی خود صلاح نمی‌دید همراه او برود، که در غیر آن صورت خانم جنینگز بلطف وجود ماریان در منزل راحت او احتمالاً "خانه را بحال خود رها می‌ساخت." با این تصمیم براحتی سازش نمود، ضمن در نظر گرفتن آنکه، ادوارد فرارز، به حساب لوسی، قبل از ماه فوریه به شهر باز نمی‌گشت، و آنکه دیدار آنها، بدور از هرگونه دلیل واضحی، پیش از آن نمی‌توانست عملی شود.

پس از کمی مباحثه، سرانجام مقرر شد که دعوت پذیرفته‌شود. خانم جنینگز از آن با خوشحالی فراوان آگاه شد، و تضمین کافی در مقابل مهربانی و مراقبت از آنها، صرفاً "از خوشحالی او ناشی نمی‌شد. سرجان سراز پا نمی‌شناخت، زیرا برای مردی که تنها نگرانی‌اش هراس از تنها ماندن باشد، فراهم شدن دو هم صحبت در لندن فرصت مغتنمی بود. حتی خانم میدل تون نیز خطر خوشحالی را بخود پذیرفت، که نسبتاً خود را از مسیر به کنار می‌کشید، و اما خواهران استیل، بخصوص لوسی، تا آن لحظه تا بدان حد در زندگی خود احساس خوشبختی نکرده بودند. النور خود را بدست جریاناتی که با آرزوهایش تداخلی نداشتند

سپرد، آنچنان که نه چندان انتظار درکش را داشته باشند.

با دقت در وضعیت خود، اکنون رفتن یا نرفتن به شهرچندان نقشی از برای او نداشت، و هنگامی که رضایت مادر را بطور کامل از آن برنامه مشاهده نمود، و آن نگاهها، لحن صحبت و آن سکوک را از جانب خواهر خود که با گونه‌ای از تشویق و ترغیب درآمیخته بود، تحرکی به تمامی حرکات خود بخشید، و از سطح متعارف شادمانی خود رفیع تر رفت، بطوریکه آن دلیل نمی‌توانست وی را ناراضی نماید، و بسختی می‌توانست از عاقبت آن مشوش‌گردد.

خوشحالی ماریان تقریباً "از خوشبختی فراتر میرفت، به آن چنان درجه‌ای از آشفتگی روحی و بی‌حوصلگی رسیده بود که می‌خواست هرچه زودتر حرکت نماید.

عزیمت آنها در هفته اول ماه ژانویه به وقوع پیوست. خانواده میدل تون قرار بود یک هفته بعد به آنها ملحق شوند. خواهران استیل همچنان در آن خانه بیلاقی اقامت کرده، و فقط همراه سایر افراد خانواده می‌توانستند با آنجا بروند.

فصل بیست و پنج

سه روز در راه بودند، و رفتار ماریان در طول سفر نمونه‌ای از آینده قابل معاشرت و سعادت بخشی بود که بتصور خانم جنینگز می‌توانست پدیدار گردد. تقریباً "تمام طول راه سفر را آرام نشسته، غرق در تفکرات خود، و بندرت داوطلبانه صحبتی می‌نمود، مگر مواقعی که تصویر زیبایی در برابر چشمانش قرار گرفته و با برآوردن اشاره‌ای مینی بر شگفتی خطاب به خواهر خود، احساسش را آشکار می‌ساخت. بنابراین، النور بمنظور توجیه این گونه برخوردها، بلافاصله حالت مودبانه‌ای که از ویژگیهای او بشمار می‌آمد به خود می‌گرفت، و با توجهی شدید با خانم جنینگز به گفتگو پرداخته، با او می‌خندید، و تا آنجا که امکان داشت به حرفهای او گوش فرا میداد، و خانم جنینگز نیز بنوبه خود رفتاری همراه با مهربانی نسبت به هر دو آنها اتخاذ کرده، از هر نظر برای فراهم نمودن موجبات خوشحالی و راحتی آنها خود را موظف می‌پنداشت، و فقط از این بابت نگران بود که در انتخاب غذای آنها در رستوران‌ها

دخالته نداشت، نمی‌توانست با اصرار در مورد انتخاب ماهی قزل آلا یا سایر غذاها سلیقه آنها را جویا شود، یا آنکه مرغ آب پز و کتلت گوشت گوساله را سفارش دهد. ساعت سه بعد از ظهر روز سوم مسافرت به شهر رسیدند، خوشحال از آزادی و آسایش، پس از آن سفر، و رها شدن از حصار دلیجان، و آماده پذیرش تمامی لذت اقامت در یک منزل گرم و راحت.

خانه قشنگی بود و بطرز قشنگی نیز آراسته گشته، و خانم‌های جوان بلافاصله از مزایای اتاق‌های راحت و مجهز بهره‌مند گشتند. چون قرار بود که غذا دو ساعت دیگر آماده گردد، النور تصمیم گرفت از آن فرصت برای نوشتن نامه‌ای به مادر خود استفاده نماید، و باین منظور پشت میز نشست. لحظاتی بعد ماریان نیز همانگونه عمل کرد. النور گفت، " ماریان، دارم به مادر نامه می‌نویسم، آیا بهتر نیست تاریخ نامه تو یکی دو روز فرق داشته باشد؟"

ماریان شتابزده گوئی که انتظار هیچگونه سوالی را نداشته باشد، پاسخ داد، " من تصمیم ندارم برای مادر نامه بنویسم. " النور دیگر صحبتی نکرد، فوراً متوجه شد که باید به ویلوف بای نامه بنویسد، و نتیجه‌ای که به دنبال داشت آن بود که در هر حال، آن مطلب باید در پشت پرده رازداری پنهان بماند، آنها باید بحالت نامزد باقی بمانند. این الزام، گرچه نه با رضایت کامل، ولی نشاطی باو بخشید، و با همان نشاط فراوان به نوشتن نامه ادامه داد. نامه ماریان چند دقیقه‌ای بیشتر به درازانکشید، در مجموع طولانی‌تر از یک یادداشت نمی‌نمود: سپس آنرا تازده پاکت را چسباند و بلافاصله بسرعت روانه نمود. النور تصور کرد که قادر به تشخیص دادن حرف درشت "و" شده، که ماریان، بسا فشار انگشت خود بر روی دکمه زنگ، از مستخدمی که خود را آماده

ساخته بود درخواست نمود آن نامه را بلافاصله به اداره پست برساند. این اقدام موضوع را مشخص نمود.

روحیه النور همچنان عالی، ولی هراسی در آن موج میزد که ناشی از اضطراب خواهرش بود، و این نگرانی با فرا رسیدن شامگاهان بیشتر میشد. ماریان اشتهائی به غذا نداشت، و پس از آنکه به اطاق خود بازگشتند، با حالتی مضطرب به صدای حرکت کالسکه‌ها گوش فرا میداد.

برای النور رضایت خاطر عظیمی بود که خانم جنینگز، بخاطر سرگرم بودن در اتاق خودش، از آنچه در آنجا می‌گذشت چندان مشاهده نمی‌نمود. وسایل صرف جای را مرتب نموده بودند، و پیش از آن ماریان چندین بار از شنیدن صدای در ورودی منزل مجاور ناامید گشته بود، که ناگهان صدای ضربه‌ای که بی‌تردید بر در ورودی خانه آنها نواخته میشد، به گوش رسید. النور با تصور اعلام ورود ویلوف بای آرامش گرفت، و ماریان از جا پریده بسوی او شافت. همه چیز در سکوت، و این حالت چند لحظه‌ای نمی‌توانست به درازا بکشد، در را باز کرد، چند قدمی به طرف پله‌ها نزدیک شد، و پس از چند ثانیه گوش دادن، به اطاق بازگشت با همه آن پیریشانی ناشی از هیجانی که شنیدن صدای ویلوف بای طبیعتاً می‌توانست بوجود آورد، در بهبوحه، اوج آن احساسات و در آن لحظه نمی‌توانست آه‌های حاکی از تعجب بیرون ندهد، "اوه! النور. ویلوف بای، آمده!" و تقریباً "آماده بود که خود را در آغوش او افکند، ولی کلنل براندون درآستانه در ظاهر شد.

با هیچ گونه آرامشی تحمل آن ضربه مهیب امکان نداشت، و ماریان بی‌درنگ از اتاق خارج شد. النور هم ناامید گشته، اما در همان لحظه احترام او نسبت به کلنل براندون باعث شد به او حدیث‌آمد بگوید، و احساس آزرده‌گی خاصی باو دست داد که مردی

آنچنان با محبت نسبت به خواهر او با چنان تجربه‌ای مواجه گرد که هیچ چیز مگر اندوه و ناامیدی خواهرش را در رویارویی با او آشکار نمی‌سازد. بلافاصله متوجه شد که از نظر کلنل هم پوشیده نمانده و حتی ماریان را دیده بود که از اتاق بیرون میرفت، و چنان ستعجب و دل‌نگران گشته بود که حتی آنچه را که نزاکت ایجاب می‌نمود نیز فراموش کرد تا بجای آورد.

گفت، "خواهرتان بیمار است؟"

النور با پریشانی گفت، بیمار است، و سپس از سردرد، بی‌حوصلگی، و خستگی یاد کرد، و از همه مواردی که با مهارت می‌توانست به رفتار خواهر خود نسبت دهد.

کلنل براندون با دقتی خاص آنرا شنید، ولی ظاهراً بخود آمده، دیگر از آن حرفی به میان نیاورد، و مستقیماً شروع به صحبت از خوشحالی خود که آنها را در لندن دیده است نمود، و پرسش‌های معمولی در مورد سفر آنها و دوستانی که پشت سر خود بجای گذاشته‌اند.

در این حالت آرام، با اندک گرایشی از هر دو طرف، هر دو دل‌نگران، به گفتگو ادامه دادند، و اندیشه آن هر دو نفر در گوشه دیگری پرواز داشت. النور علاقمند بود تا راجع به ویلوف بای بپرسد که آیا در شهر اقامت دارد، ولی از آن هراس داشت که هرگونه سوء‌الی در مورد رفیب او دردمنش سازد، و سرنجام با عنوان نمودن مطلبی دیگر، سؤال نمود آیا پس از آن دیدار آخرین همواره در لندن بوده است. کلنل براندون با اندک پریشانی پاسخ داد، "بله، تقریباً" از همان هنگام، یکی دوبار چند روزی به ناحیه دلتافورد* رفتم، ولی هرگز بازگشت به ناحیه بارتون در

*Deltaford

اختیار من نبود . "

این گفتار ، و لحن ادای آن ، تمامی وقایع مربوط به عزیمت او را ، با آن نگرانی ها و سوءظن‌هاییکه آلت دست خانم جنینگز قرار گرفته بودند ، بی‌درنگ بخاطر النور بازگرداند ، و نگرانی از آنکه سوءالات او متضمن کنجکاوی افزونتری نسبت به آنچه که او واقعا " احساس میکرد تلقی گردد .

خانم جنینگز کمی بعد وارد شد . با همان شادابی و شلوغی خود گفت ، " اوه ! کلنل ! بی‌نهایت از دیدن شما خوشحالم - متأسفم قبلا " نتوانستم خدمت برسم - عذر مرا بپذیرید ، اما مجبور بودم کمی دوروبرم را خلوت‌کنم ، و برخی از امور را فیصله بدهم ، زیرا مدت زیادی از خانه بدور بوده‌ام ، و میدانید وقتی انسان مدتی از خانه‌اش دور باشد یک عالمه کارهای عجیب و غریب پیش می‌آید که باید به آنها رسیدگی نماید ، و آنهمه‌نامه‌هاییکه باید رسیدگی می‌کردم - خداوندا ، از موقع شام تا حالا مثل زنبور گرفتار بودم ! ولی کلنل ، خواهش میکنم بفرمائید ، از کجا فهمیدید که امروز به شهر میرسم ؟ "

" افتخار شنیدن آنرا هنگام صرف ناهار در منزل آقای پالمر بدست آوردم . "

" اوه ! راستی ، خوب ، و حال آنها چطور است ؟ شارلوت * چگونه ؟ تعهد میکنم که حالا باید اندازه تشنگی بدست آورده باشد . "

" خانم پالمر خیلی حالش خوبست ، و من ماء‌موریت بیافتم به شما بگویم ، فردا قطعاً " ایشان را ملاقات خواهید کرد . "

" آئی ، حتما " تصورش را داشتم . خوب ، کلنل ، می‌بینید ، من دوخانم جوان راهمراه خودم آورده‌ام - یعنی ، حالا فقط یکی

*Charlotte

از آنها رامشاهده میکنید، ولی آن یکی دیگر جای دیگری است. دوست شما دوشیزه ماریان، هم - آمده است که شاید از دیدنش متأسف نخواهید شد. نمیدانم شما و آقای ویلوف بای بر سر این دختر چه معامله‌ای با هم خواهید داشت، اما، کلنل، از وقتیکه از ما جدا شدید کجا بودید؟ و اوضاع گرفتاری شما در چه حال است؟ بیائید، بیائید، تا هیچ رازی را از یکدیگر که دوست هستیم پنهان نگه نداریم."

او با همان ملایمت متداول خود به همه سئوالات وی پاسخ داد، ولی بدون آنکه خانم جنینگز راضی شده باشد. در این هنگام النور سرگرم دم کردن چای گردید، و ماریان الزاما "یکبار دیگر نمایان شد."

پس از ورود او، کلنل براندون بتدریج متفکرت‌تر و ساکت‌تر از گذشته گشت، و خانم جنینگز نتوانست وی را تشویق نماید مدت بیشتری نزد آنها بماند. در آن شامگاهان هیچ مهمان دیگری وارد نگردید، و خانم‌ها بی‌میل‌نبودند که برای زودتر رفتن به رختخواب به توافق برسند. صبح روز بعد ماریان با روحیه‌ای شاد و نگاهی خندان از خواب برخاست. ناامیدی شب گذشته ظاهرا "به امید دیدار آن روز بدست فراموشی سپرده شده بود. هنوز چند دقیقه‌ای از صرف صبحانه نگذشته بود که درشگه خانم پالمر در جلو در متوقف، و چند دقیقه بعد خنده‌کنان وارد اتاق گردید. شارلوت پالمر، دختر دوم خانم جنینگز، چند سالی کوچکتر از خانم میدل تون بود، و از هر جهت به کلی بی‌شبهت به خواهرش. با قد کوتاه و گوشه‌تالو، چهره بسیار قشنگی داشت، و ظریف‌ترین اصطلاحات از نظر خوش اخلاقی که امکانش می‌توانست وجود داشته باشد در او نهفته بود. خواهران دش‌وود در یک فرصتی که آخرین بار در منزل بیلاقی بارتون پیش آمده بود خانم پالمر و شوهرش را

ملاقات کرده بودند.

پس از سپری شدن یکی دو ساعتی که مادر او آنرا گفتگوی آرامش بخش نامید، یا به عبارت دیگر، از هر مقوله‌ای سوالی در زمینه همه آشنایان خانم جنینگز، و خنده‌های بی‌دلیل خانم پالمر، به پیشنهاد خانم پالمر قرار شد همگی برای مشاهده مغازه‌ها همراه او بیرون بروند، که خانم جنینگز و النور با آسانی رضایت دادند، تا ضرورتاً " برای خودشان نیز خریدهایی بنمایند، و ماریان، گرچه ابتدا بی‌علاقه، ولی او هم تشویق شده که مثل آنها حاضر شود. بهرکجا می‌رفتند، ماریان همواره نگاهش بر ساعت بود. به خصوص در خیابان باند*، که بیشتر خریده‌ها در آنجا انجام گرفت چشمان او پیوسته در جستجو بود و گروه آنها به هر مغازه‌ای که وارد میشد، ذهن او همچنان در برابر همه احساسی که مقابل آنها داشت، از تمام اجناسی که دیگران را محسور و بخود جلب می‌نمود واقعا " درکی بخود نمی‌پذیرفت. بی‌قرار و ناراضی در هرکجا، خواهر او قادر نبود هرگز نظر ماریان را در مورد خرید کالائی به دست آورد، ولو آنکه مورد استفاده هر دو نفر آنها قرار می‌گرفت، او لذتی در هیچ کدام از اجناس نمی‌یافت، فقط بی‌صبرانه انتظار رسیدن به منزل را می‌کشید، و به سختی قادر به تسلط بر خشم ناشی از کسالت‌آوری خانم پالمر میشد، که چشمش پیوسته بدنبال اجناس قشنگ و گران قیمت یا جدید می‌چرخید، و حرص خرید همه چیز را داشت، ولی روی هیچ کالائی نمی‌توانست تصمیم بگیرد، و وقت خود را بیهوده در شوق و شغف و بلا تکلیفی سپری می‌ساخت. چیزی به طهر نمانده بود که به منزل مراجعت و به محض ورود به داخل خانه، ماریان با اشتیاق از پله‌ها بالا دوید، و هنگامی که

*Bond street

النور بدنبال او بیالا رسید، او را دید که از کنار میز با قیافه‌ای اندوهگین حاکی از آنکه ویلوف بای هنوز نیامده است، به عقب بازگشت.

از مستخدمی که ظروف غذا را آورده بود پرسید، "از هنگام رفتن ما آیا نامه‌ای برای من نرسیده؟" جوابی که شنید منفی بود. "مطمئن هستید؟ یقین دارید هیچ مستخدم دیگری نامه یا یادداشتی برای من نیاورده؟" مستخدم باز هم جواب منفی داد.

با صدای آهسته و ناامیدانه‌ای، همچنانکه بسوی پنجره می‌رفت، گفت، "خیلی عجیب است."

النور با درنظر گرفتن نگرانی خواهرش با خود تکرار کرد، "خیلی عجیب است! اگر از حضور او در شهر اطلاعی نداشت آن یادداشت را برایش نمی‌نوشت، باید به ناحیه کامب ماگنا نوشته باشد، و اگر ویلوف بای در شهر باشد، نیامدن ویا پاسخ ندادنش خیلی باید تعجب برانگیز جلوه کند! اوه! مادر عزیزم، این اقدام شما باید اشتباه باشد که به دختری جوان، و مردی ناشناس اجازه نامزد شدن بدهید، آنهم بگونه‌ای که باین حالت اسرارآمیز منتهی شود! دلم میخواست بیرسم، ولی دخالت من چگونه تلقی خواهد شد!"

پس از اندکی تفکر، مصمم شد، در صورتیکه ظواهر چند روز دیگر بهمان سوال ادامه داشته باشد، با همه جدیت خود لزوم اتخاذ تصمیمات لازم را به مادر خود گوشزد نماید.

خانم پالمرو دو خانم مس‌تر از دوستان خانم جنینگز، که صبح همان روز آنها را دیده و از آنها دعوت کرده بود، برای صرف نهار به منزل او آمدند. خانم پالمرو بلافاصله پس از صرف جای برای انجام امور منزل خود آنجا را ترک گفت، و النور مجبور

گشت میز بازی را برای سایرین مرتب نماید. ماریان در این طور موارد بدرد نمی‌خورد، زیرا هرگز اشتیاقی به فرا گرفتن بازی از خود نشان نداده، هرچند که اقامت او در آنجا با اختیار خودش بود، او و النور چندان بهره‌ای از لذت در آن ساعات غروب نبردند، زیرا تمامی آن ساعات با نگرانی انتظار و درد ناامیدی درآمیخته بود. ماریان گهگاه رنج مطالعه را بر خود هموار می‌ساخت، ولی اندکی بعد کتاب به گوشه‌ای افکنده می‌گشت، و بناچار به مشغله جالب‌تری که طی کردن طول و عرض اتاق باشد سرگرم میشد، و هرگاه بکنار پنجره میرسید، بامید مشخص شدن آن گمشده چشم انتظار، لحظه‌ای مکث می‌نمود.

فصل بیست و شش

صبح روز بعد ، وقتی همه برای صرف صبحانه حاضر شدند ، خانم جنینگز گفت ، " اگر این آسمان صاف باز هم دوام داشته باشد ، سرجان تا هفته دیگر هم حاضر نخواهد شد بارتون را ترک کند ، برای یک ورزشکار خیلی غم‌انگیز است که یک روز آفتابی را از دست بدهد . جوانهای بیچاره ! من همیشه دلم بحال آنها میسوزد - آنها مثل اینکه خیلی به دلشان می‌گیرند . "

ماریان با لحن شادی فریاد کشید ، " درست است " ، و همان طور که بطرف پنجره میرفت تا وضع هوا را ببیند ، ادامه داد ، " اصلا " فکرش را نمی‌کردم . این هوا خیلی از ورزشکاران را در زمین چمن نگه‌میدارد . "

حال و هوای مساعدی بود ، تمامی روحیه خوب او آشکار گشته بود . همچنانکه با قیافه‌ای خوشحال سر میز صبحانه می‌نشست ، ادامه داد ، " واقعا " برای ورزشکاران هوای دل‌انگیزی است . خیلی باید از این هوا لذت ببرند ! اما " (با اندک برگشتی از نگرانی)

نباید انتظار طولانی شدنش را داشته باشیم. در این موقع از سال، و پس از این همه باران سیل آسا، قطعا " هوای خوب و مساعد زیاد نخواهیم داشت. بزودی یخ بندان خواهد شد، و با احتمال زیاد خیلی هم شدید. شاید در یکی دو روز آینده، این هوای ملایم نتواند دوام بیاورد - نه، شاید همین امشب یخ بندان شود! " النور، در حالیکه آرزو میکرد تا سرحد امکان مانع آشکار شدن افکار خواهرش در نظر خانم جنینگز شود، گفت، " به جرات می‌گویم سرجان و خانم میدلتون پایان هفته آینده به اینجایی رسند. " " آئی، عزیزم، من هم ضمانت میکنم که همین‌طور است. بیاری مریم مقدس. "

النور به آهستگی اشاره کرد، " و حالا، او با پست امروز نامه‌ای به کامب خواهد فرستاد. "

ولی اگر نوشته باشد، بطور خصوصی فرستاده شده که همه پریشانی‌اش را نسبت به درک حقیقت برطرف نموده. هر حقیقتی که در آن نهفته باشد، و هر فاصله‌ای که النور با احساس از ظواهر آن می‌توانست دریافت نماید، با این حال وقتی که روحیه ماریان را مشاهده کرد، شخصا " چندان نگران نشد. و ماریان سرزنده بود، خوشحال از لطافت هوا، و باز هم خوشحال‌تر در انتظار بروز سرما. صبح آن روز عمدتا " به توزیع کارت‌های خانم جنینگز به منازل آشنایان او برای مطلع کردن آنها از بازگشت وی به شهر گذشت، و ماریان در تمام آن مدت سرگرم بررسی جهت وزش باد، تغییرات آسمانی و تصور دگرگونی هوا بود.

" بنظر تو هوا نسبت به صبح سردتر نشده النور؟ بنظر من که تفاوت عمده‌ای پیدا کرده. حتی با این دستکش‌ها هم دستم گرم نمیشود. بنظرم، دیروز این‌طور نبود. ابرها هم مثل اینکه پراکنده میشوند، چند لحظه دیگر خورشید ظاهر خواهد شد، و بعد از ظهر

ما هوای خوبی خواهیم داشت . "

النور بطور متناوب دردمند میشد و خود را تسلی میداد ، اما ماریان استقامت داشت ، و همه شب‌ها را در روشنی آتش ، و تمامی صبح‌دم‌ها را در ظهور سپیده صبح ، نمونه آشکاری از فرارسیدن سرما می‌انگاشت .

خواهران دش وود از طرز زندگی خانم جنینگز بسیار رضایت داشتند ، و بیش از رفتار او با خودشان به آن طرز زندگی علاقمند شدند ، که بناچار دلچسب بود . هرکدام از وسائل منزل او به ترتیب جالبی مرتب شده ، و پذیرائی از چندین دوست قدیمی شهر ، که تاءسف خانم میدل تون در مورد آنها بی‌اثر بود ، و آنها را به خانم‌های جوان معرفی نمود . النور ، خوشحال از آنکه بیش از حد تصور خود در آن موقعیت خاص آرامش یافته ، بسیار علاقمند بود از آن مهمانی‌های عصرانه‌ای که چه در خانه و چه در خارج از خانه ، فقط برای بازی تشکیل میشد و لذت ناچیزی برای او داشت آن اوقات را با لذت‌های واقعی ترکیب نماید .

کلنل براندون ، که همواره بدانجا رفت‌وآمد می‌نمود ، تقریباً " همه روزه با آنها بود ، او می‌آمد تا احوال ماریان را پرسیده و با النور حرف بزند ، و النور اغلب بیشتر از هرکس دیگری با او احساس رضایت می‌نمود ، اما ضمناً "توجه عمیق و پیوسته اورانسیست به خواهرش مشاهده میکرد . النور از آن وحشت داشت که آن توجه به استحکام گراید . از مشاهده علاقه شدیدی که اغلب در نگاه کلنل براندون نسبت به ماریان ابراز میشد دل‌نگران می‌گشت ، و روح او قطعا " از زمانی که در برتون بود حساس‌تر گشته بود .

تقریباً " یک هفته پس از ورود آنها یقین حاصل شد ویلوف‌بای نیز از راه رسیده است . صبحگاهان که از گردش بامدادی برگشته و به سر میز صبحانه رفتند کارت او روی میز بود .

ماریان فریاد کشید ، " خدای مهربان ! وقتی که ما بیرون بودیم او اینجا بود . النور ، شادمان از حضور حتمی او در لندن ، در این لحظه اشاره کرد ، " با توجه به آن ، فردا دوباره باز میگردد . "

اما ماریان مثل آنکه به سختی آنرا شنیده باشد ، با ورود خانم جنینگز ، با آن کارت ارزشمند از اتاق گریخت .

این واقعه ، آنگاه که روح النور را به پرواز کشاند ، روح خواهرش را ، تمامی آنرا ، و با تمام وجود ، به همان تلاطم سابق برگرداند . از این لحظه به بعد ذهن او هرگز آرام نگرفت ، انتظار دیدار او در هریک از ساعات روز ، وجود او را برای همگان غیرقابل تحمل نموده بود . او اصرار می‌ورزید صبح روز بعد که همگان از منزل خارج میشدند ، تنهایش‌ها کنند .

در گذشتن از خیابان بارک لی * ، همه حواس النور بر محور آن دور میزد که در غیاب آنها چه اتفاقی روی خواهد داد ، ولی در مراجعت یک نگاه لحظه‌ای کافی بود که بر او آشکار سازد ، ویلوف بای دیدار دومین را بجای نیاورده است . در همان لحظه یادداشتی آورده شده ، روی میز قرار گرفت .

ماریان شتابان قدم جلونهداده ، فریادکشید ، " برای من است ؟ " " نه ، مادام ، برای خانم صاحبخانه میباشد . "

اما ماریان که قانع نشده بود ، بی‌درنگ آنرا بالاگرفت . " واقعا " مال خانم جنینگز است ، چقدر ناراحت کننده ! "

النور ، که قادر نبود بیش از آن سکوت نماید ، گفت " پس منتظر نامه‌ای هستی ؟ "

" بله ، کمی - نه زیاد . "

پس از مکتبی کوتاه ، " ماریان ، هیچ اعتمادی به من نداری . "

"نه، النور، این عیب‌جوئی از طرف تو - تو که اعتمادی به هیچ کس نداری!"

النور، با اندک تزلزلی پاسخ داد، "من! ماریان، جدا" حرفی برای گفتن ندارم."

ماریان با حرارت جواب داد، "منهم ندارم، وضعیت ما شبیه یکدیگر است. هیچ کدام از ما حرفی برای گفتن نداریم، تو، برای اینکه با دیگران صحبت می‌کنی، و من برای اینکه چیزی را پنهان نمی‌کنم."

النور، آشفته حال از تغییر محافظه‌کاری خود، که آزادی‌کنار گذاشتنش را نداشت، نمیدانست چگونه، تحت شرایطی آنچنان، ماریان را به گشودن عقده‌هایش ملزم سازد

لحظه‌ای بعد خانم جنینگز ظاهر شد، و با سپردن یادداشت بدست او، آنرا با صدای بلند خواند. از خانم میدل تون بود، که ورود آنها را به خیابان کوندوئث * در شب گذشته اعلام داشته، و از مادر و دخترعموها دعوت شده بود فردا عصر بیدار آنها بروند. بخاطر انجام امور شخصی سرجان و سرماخوردگی شدید خانم میدل تون از آمدن بان منزل پوزش خواسته بودند. دعوت مورد قبول واقع گردید: اما هنگامی که ساعت ملاقات نزدیک میشد، بعنوان یک ضرورت آداب معاشرت خانم جنینگز، که هر دو آنها باید در چنان دیداری شرکت داشته باشند، النور در قانع نمودن خواهر برای رفتن با آنها گرفتار مشکلاتی گردید، زیرا ماریان هنوز موفق به دیدار ویلوف بای نگشته، و بنابراین چندان تمایلی به سرگرمی خارج از منزل، پیدا نکرده، و نمی‌خواست خطر غیبت را در صورت سرزدن دوباره او بخود پذیرا گردد.

باروبه تمام نهادن شامگاهان، انور متوجه شد که تغییر منزل تمایلی را متحول ساخته، زیرا با وجود سکونت مجدد در شهر، سرجان درصدد گرد آوردن تقریبا "بیست جوان، به دور خود برآمده، که آنها را برای شرکت در یک مجلس مهمانی دعوت نماید. در هر حال، این اقدامی بود که خانم میدل تون با آن موافقتی نداشت. در روستاها، یک مجلس مهمانی ورقص غیرمنتظره بسیار خوش آیند جلوه می نمود، و حال آنکه در لندن، جایی که ارتباطات حساس بسیار با اهمیت تلقی شده و بندرت آسان مهیا می گشت و با پذیرش آن برای سربلندی دخترها چه خطرهایی می توانست همراه باشد. با وقوف بر آن خانم میدل تون مهمانی کوچکی برای حدود هجده نفر ترتیب داده بود، با دو ویولون زن، و یک گروه کوچک آوازخوان.

آقا و خانم پالم در مهمانی حضور داشتند، آقای پالم را از بدو ورود به شهر ندیده بودند، زیرا آنچنان مراقب بود که بخاطر عدم جلب توجه مادر زنش خود را کمتر آفتابی نماید، و بنابراین اصلا "به او نزدیک نمی گشت، و آنها هنگام ورود خود مورد شناسایی قرار نگرفتند. نگاه کوتاهی به آنها انداخت، بدون آنکه ظاهر آنها را بشناسد، صرفا "از آن طرف سالن با دیدن خانم جنینگز سرش را جنباند. ماریان هنگام ورود نگاهی سریع به اطراف انداخت، کافی می نمود، او آنجا نبود - و نشست، همانگونه بی میل در شناخت دیگران یا لذت بردن از گفتگو.

ماریان، هرگز در زندگی خود مثل آن شامگاهان نسبت به رقصیدن بی میلی مفرط احساس نمی نمود، و هرگز از آن تا بدان درجه احساس خستگی نکرده بود. در بازگشت به منزل شیدا "گله میکرد.

خانم جنینگز گفت، "آی، آی، همه ما دلیل آنرا خوب می دانیم،

اگر آدم بخصوصی که اسمش را نمی‌برم ، در آنجا بود ، شما یک ذره هم خسته نمی‌شدید ؛ و راستش را بخواهید کارقشنگی نکرد که دعوت شده بود و نیامد .

ماریان فریاد کشید ، " دعوت شده بود ! "

" دخترم میدل تون اینطور می‌گفت ، برای آنکه سرجان امروز صبح او را در خیابانی دیده بود . "

ماریان دیگر حرفی نزد ، بلکه نگاهش بیش از حد آزرده گشت . النور که از مشاهده آن وضع خواهر حوصله‌اش سر رفته ، و درصدد بود تا بگونه‌ای یاری‌اش دهد ، بر آن شد تا صبح روز بعد نامه‌ای به مادر بنگارد ، و امیدوار بود با تحریک نمودن ترس او نسبت به سلامتی ماریان ، موجبات پاسخگوئی به آن موارد مبهمی را که از مدتها پیش در پی پرده ابهام قرار گرفته بود ، فراهم آورد ، و هنوز هم مشتاقانه بدان معیار تمایل داشت که بعد از صرف صبحانه فردا عملی سازد ، که ماریان یکبار دیگر سرگرم نوشتن نامه به ویلوف بای شد ، زیرا النور نمی‌توانست تصور نماید آن نامه برای شخص دیگری نوشته شود .

در حوالی ظهر آن روز ، خانم جنتینگز برای انجام امور شخصی از منزل خارج شد ، والنور بی‌درنگ نامه‌اش را شروع کرد . درحالی که ماریان ، بسیار بی‌قراری از بیکاری ، بسیار نگران از کم صحبتی ، از کنار یک پنجره به کنار پنجره دیگر رفته ، یا غرق در افکار غم آلود خود کنار بخاری می‌نشست . النور جدا " بر آن بود که از مادر مدد گرفته ، هرآنچه را که روی داده بیان دارد ، از جمله سوءظن خود را نسبت به وفاداری ویلوف بای ، تا آنکه مادر را چه با نقشه و چه از روی وظیفه و مهربانی وادار نماید ماریان را به صحبت کشانده ، و رابطه دقیق او را با ویلوف بای مشخص سازد .

نامه او هنوز به پایان نرسیده بود که ضربه‌ای به درنواخته شد

و ورود کلنل براندون اعلام گردید. ماریان، که او را از پنجره دیده بود، و از گفتگو با او بیزار، قبل از ورود او از اتاق خارج شد. کلنل براندون غمگین‌تر از معمول به نظر میرسید، و گرچه با اظهار رضایت از یافتن دوشیزه دش وود، مثل آنکه موضوع بخصوصی را درصدد گفتن با او باشد، نشست و با این حال لحظاتی را لب به سخن نگشود. پس از چند دقیقه که به سکوت برگزار گردید، سکوت آنها با سؤال النور، با آوایی که اندکی پریشانی در آن نهفته بود شکست، و آن زمانی بود که یافتن برادری را به النور تبریک می‌گفت؟ النور برای پاسخگویی به چنان سؤالی آمادگی نداشت، و چون جوابی نیافته بود، ملزم شد که بسادگی مقصودش را جویا شود؟ همچنانکه پاسخ میداد کوشید تا لبخندی بر لب آورد، "نامزدی خواهر شما به آقای ویلوف بای بخوبی در همه جا شایع شده است."

النور پاسخ داد، "امکان ندارد، برای آنکه هنوز خانواده خودش نمیدانند."

بهت‌زده بنظر میرسید وگفت، "بیخشید، متأسفم که سوءالم گستاخانه بود، اما تصور نمی‌کردم نباید افشاء گردد. زیرا همه به وضوح از آن صحبت می‌کنند، و همه جا صحبت از ازدواج آنهاست." "چطور ممکن است؟ از چه کسی شنیدید؟"

"از همه - بعضی از آدم‌هایی را که اصلاً نمی‌شناسید، از دیگران که با آنها خیلی هم صمیمی هستید، خانم جنینگز، خانم پالمر، و خانواده میدلتون. ولی مثل اینکه هنوز نباید باور می‌کردم، اگر باور نمی‌کردم، وقتی امروز مستخدم مرا به داخل هدایت کرد، اتفاقاً نامهای در دست او دیدم، مستقیماً به آقای ویلوف بای با دست خط خواهرتان و آمده‌ام تا سؤال کنم، ولی قبل از آنکه سؤال کنم متقاعدشدم. آیا بالاخره قرارها گذاشته

شده؟ آیا ممکن نیست به — ولی من حق آنرا ندارم ، و هیچ شانس‌ی برای موفقیت من باقی نمانده . دوشیزه دش‌وود ، مرا بیخشد . قبول میکنم درگفتن این حرف‌ها اشتباه کرده‌ام ، ولی اصلا " نمی‌دانستم چکار باید کرد ، و بر دوراندیشی شما وابستگی شدیدی دارم . بمن بگوئید ، همه اینها تماما " برطرف شده ، که هر نوع کوششی ، در جهت مخفی نگهداشتن آن اگر مخفی نگهداشتن آن ممکن باشد ، آیا هنوز هم همانطور است . "

این کلمات ، که به النور اعتراف مستقیم و آشکار عشق او را نسبت به خواهرش منتقل می‌ساخت ، شدیداً " النور را تحت‌تأثیر قرار داد . قادر نبود سریعاً " پاسخ دهد ، و حتی هنگامی که بر اعصاب خود چیره گشت ، لحظاتی کوتاه در مورد پاسخی که باید بهترین باشد تأمل نمود . موقعیت دقیق ارتباط میان ویلوف‌بای و خواهرش چندان بر او آشکار نبود ، تا بتواند شرحی بر آن داشته باشد ، چه کم و چه زیاد ، حرف زدن تأثیری نداشت . با اینحال از آنجا که متقاعد شده بود کشش ماریان به سوی ویلوف‌بای ، امیدی به موفقیت کلنل براندون باقی نمی‌گذارد ، هرآنچه ماجرا در آن دلدادگی مطرح باشد ، و در همان لحظه آرزو داشت ماجرای او را از سرزنش‌ها محافظت نماید ، پس از اندکی تفکر ، باین نتیجه رسید که محتاطانه‌ترین و مهربانانه‌ترین کار آنست که بیشتر از آنچه برآستی میدانند و اعتقاد دارد از خواهر خود حرف‌نزنند ، باین ترتیب ، اطلاع داد که گرچه مرکز شخما " از آنها مطلبی در مورد رابطه دوستی آنها نشنیده ، ولی نسبت بآن صمیمیت دو جانبه مردد بوده ، و نامه‌نگاری آنها وی را به تعجب و انداخته است .

کلنل براندون با توجهی پوشیده در سکوت به او گوش‌فرآداد ، و با پایان گرفتن گفته‌های النور ، از صندلی خود برخاست ، و با گفتن این جمله پر از احساس ، " برای خواهر شما همه آن خوشبختی‌های

تصور کردنی را آرزو میکنم ، و برای ویلوف بای نیز که شاید لیاقت
اورا داشته باشد . " - خداحافظی نمود و رفت .

فصل بیست و هفت

در طول سه چهار روز بعدی هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاد ، که النور را بخاطر آنچه انجام داده بود ، برای مطلع نمودن مادرش ، متأسف نماید ، زیرا از ویلوف بای نه خبری رسید و نه نامه‌ای . تقریباً " در اواخر همان زمان آنها سرگرم آماده شدن برای شرکت در مهمانی خانم میدل تون میشدند ، که خانم جنیگز ، توسط دختر کوچکتر خود از رفتن بدان منع شد ، و برای این مهمانی ، ماریان کلا " دلسرد ، بی توجه به وضع ظاهری خود ، وبی تفاوت برای رفتن یا ماندن ، در هر حال بدون حتی یک نظر امیدوارکننده یا اثری از شادمانی آماده شد . تا ورود خانم میدل تون ، بدون آنکه از صندلی خود جابجا شود ، پس از صرف چای در کنار بخاری اتاق کارنشست ، سلوکش تغییر ناپذیر ، غرق در افکار خود و در بی احساسی حضور خواهرش ، و آنگاه که سرانجام اعلام گردید خانم میدل تون در آستانه در انتظار آنها را می‌کشد ، گوئی که فراموش کرده باشد کسی باید مورد استقبال قرار بگیرد بسرعت براه افتاد .

در سر موقع به محل ملاقات رسیدند، و بمحض آنکه تسمه‌های درشک‌های جلوی آنها امکان میداد، از درشکه بیرون پرید و از پله‌ها بالا رفت، با سم آنها گوش فرا داد و وارد اتاقی شد که به خوبی روشن بود، پراز دعوت شدگان، و بطور طاقت فرسایی گرم. هنگامی که آنها احترامات لازم را نسبت به خانم خانه بعمل آوردند، در داخل بقیه دعوت شدگان مخلوط گشته، و به سهم خود از آسایش و گرمای مطبوع بهره‌ای نصیبشان شد، که نصیب هرتازه‌واردی می‌گشت. پس از سپری شدن لحظاتی از کم صحبتی و کم کاری، خانم میدل تون در سرمیز نشست، و از آنجا که ماریان نیز آنچنان حوصله‌ای نداشت که به اطراف پرسه بزند، او و النور، خوشبختانه دو عدد صندلی پیدا کرده و آنها را در فاصله نزدیک میزها قرار دادند. مدت زیادی در این حالت قرار نگرفته بودند، که النور، ویلوف‌بای را، در چند قدمی خودشان، بحالت ایستاده احساس کرد، که بایک خانم جوان بسیار شیک پوش با قیافه‌ای جدی سرگرم صحبت بود. کمی بعد نگاهش به نگاه او افتاد، و ویلوف‌بای با اشاره سر تعظیم نمود، ولی بدون آنکه کوششی در جهت گفتگو با او از خود نشان داده، یا به ماریان نزدیک‌گردد، گرچه می‌توانست ماریان را ببیند و سپس به گفتگوی خود با همان خانم ادامه داد. النوری اختیار بطرف ماریان برگشت، تا ببیند آیا برای او قابل رویت می‌باشد. در آن لحظه ماریان ابتدا متوجه ویلوف‌بای شد، و همه چهره‌اش او از یک شعف ناگهانی درخشیدن گرفت، اگر خواهرش او را نگرفته بود، بلافاصله می‌توانست بطرف او حرکت نماید.

با تعجب گفت، " خدای بزرگ! اوست - خود اوست - اوه! چرا بمن نگاه نمی‌کند؟ چرا نمی‌توانم با او حرف بزنم؟ " النور فریاد کشید، " خواهش میکنم، خواهش میکنم آرام باش و احساس خودت را در برابر همه رسوا نکن. شاید هنوز ترا ندیده

باشد."

این بهر حال بیشتر از آن بود که خودش بتواند باور نماید، و حفظ آرامش در چنان شرایطی نه فقط خارج از قدرت ماریان، بلکه فراتر از اشتیاق او تلقی می‌شد. باحالتی پریشان و کم حوصله نشست، که همه قیافه‌ها را متوجه خودش نمود.

سرانجام ویلوف بای یکبار دیگر سر برگرداند، و متوجه هر دو آنها شد، ماریان از جا کنده شد و اسم او را با لحنی محبت آمیز صدا زد، و دستش را به سوی او دراز نمود. ویلوف بای نزدیک‌تر آمد، با ادای احترام بسوی النور تا ماریان، گوئی که میخواست از او کمی دوری گیرند، و مصمم بر آنکه رفتار او را واقعی ننهد، با حالتی ملتهب احوال خانم دش وود را جویا گشت، و پرسید چه مدت است که در شهر اقامت گزیده‌اند. ذهن النور با این احوال بررسی‌ها به کلی مغشوش گشته، و قادر نبود کلمه‌ای بر زبان جاری سازد، اما احساسات خواهرش بلافاصله ظاهر شد. صورتش سپیدرنگ، با لحنی که هیجان شدیدی در آن نهفته بود، ندا داد، "خدای بزرگ! ویلوف‌بای، معنی این کار چیه؟ نامه‌هایم را وصول نکردی؟ با من دست نمیدهی؟"

ویلوف بای دیگر نتوانست از آن خودداری ورزد، اما دستش را که گرفت برایش دردناک بود، و فقط یک لحظه آنرا نگهداشت. در تمامی طول این لحظات آشکارا می‌کوشید بر خود تسلط داشته باشد. النور قیافه‌اش را می‌نگریست و حالت آنرا در حال آرامش یافتن مشاهده کرد. پس از لحظه‌ای مکث، با ملایمت صحبت کرد. "سه‌شنبه گذشته افتخار حضور در خیابان بارکلی را داشتم، و بسیار متأسفم که افتخار آنرا نداشتم بحضور شما و خانم جنینگز برسم. امیدوارم، کارت من گم نشده باشد."

ماریان با اضطراب و حشيانه‌ای فریاد کشید، "ولی آیا

یادداشت‌های مرا دریافت نکردید؟ مثل اینکه استباهی رخ داده یقین دارم - اشتباه دردناکی. معنی این رفتار چه می‌تواند باشد؟ بمن بگو ویلوف بای، بخاطر خدا بمن بگو، موضوع از چه فرار است؟" پاسخی نداد، قیافه‌اش دگرگون گشت و همه آن آشفتگی‌های او بازگشت، اما گوئی که، باتلاقی نگاه آن خانم جوانی که فلان "سرگرم گفتگو بود، لزوم یک حرکت سریع را احساس کرده باشد، مجدداً برخورد چیره گشته، و پس از گفتن، "بله، افتخار آگاهی از ورود شما را به شهر داشتم، که لطف داشته باشیم فرستاده بودید!" شتابان سربرگردانده، با تعظیمی ناقص به دوست خود ملحق گردید. در این هنگام، چهره ماریان بطرز وحشتناکی سپید گشته، و قادر به ایستادن نبود، بروی صندلی افتاد، والنور که هر لحظه انتظار بیهوشی او را می‌کشید، کوشید تا او را از برابر دیدگان همگان دور سازد، و باظرف آبی حال او را جا آورد.

بمحض آنکه بخود آمد، فریاد کشید، "النور، برو پیش او، و وادارش کن پیش من بازگردد. باو بگو باید دوباره او را بسیم - فوراً" با او حرف بزن. - نمی‌توانم دراز بکشم - تا این موضوع آشکار نشود یک لحظه هم قرار ندارم - سوء تفاهم‌های وحشتناک یا چیزهای دیگر. - اوه همین حالا برو پیش او.

"چطور امکان دارد؟ نه، ماریان عزیز، من، باید صبر کنی. اینجا جای توضیحات نیست. فقط تا فردا صبر داشته باش."

بهر حال النور به زحمت توانست شخصا "مانع ماریان شود که میخواست از پی ویلوف بای روانه گردد، و او را متقاعد سازد که، کنترل برخورد و سردباری را دستکم از نظر حفظ ظاهر پیشه نماید، تا آنکه النور بتواند با ویلوف بای بطور خصوصی و موثر گفتگو نماید. ماریان با صدای بلند، بدختی و بیحارگی خود را تکرار می‌نمود، در یک لحظه النور متوجه شد ویلوف بای از اتاق

خارج و به سمت پله‌کان در حرکت است، و با بیان آنکه ویلوف‌بای رفته، او را وادار کرد که گفتگو در آن ساعت امکان‌پذیر نیست، تا بتوان باگونه‌ای استدلال نازه او را آرام نماید. ماریان بلافاصله از خواهرش خواست که به خانم میدل تون اصرار نماید آنها را به خانه خودشان بازگرداند، زیرا آنچنان در چنگال بدبختی خود را گرفتار می‌دید که طاقت تحمل لحظه‌ای بیس از آن را نداشت. خانم میدل تون، گرچه در میانه بازی، با اطلاع از حال نامساعد ماریان، آنچنان مودب بود که لحظه‌ای لب به اعتراض نگشود، و با رد کردن کارت‌هایش به دوست خود، با پیدا شدن یک کالسه‌خیلی سریع بطرف منزل حرکت نمودند. در راه منزل بندرت کلمه‌ای رد و بدل میشد. ماریان را پیرشانی آرامی فراگرفته، آنچنان بشدت دستخوش صدمات روحی گشته بود که حتی اشک‌هایش خشکیده بودند، اما از آنجا که خوشبختانه خانم جنینگر هنوز به خانه نیامده بود، آنها توانستند مستقیماً "به اتاق خود بروند، و کمی از عصاره شاخ گوزن دم کرده تا حدودی باوسه‌بودی‌بخشید. کمی بعد لباس‌هایش را درآورده و به رختخواب خزید، و چون علاقمند بود تنها باشد، خواهرش او را ترک کرد، و هنگامی که برای بازگشت خانم جنینگر انتظار می‌کشید، فراغتی حاصل گشت تا بر خاطرات گذشته نظری افکند.

اگر گونه‌ای سامزدی میان ویلوف‌بای و ماریان برقرار گشته بود، النور نمی‌توانست در آن تردیدی داشته باشد، و اگر ویلوف‌بای از آن خسته شده بود، بنظر درست می‌آمد، زیرا ماریان هنوز آرزوهای خود را در سر می‌پروراند، او این‌گونه رفتارها را نمیتوانست به خطایا سوءتفاهم یا چیز دیگری مربوط سازد. هیچ عذری مگر یک تغییر بنیانی ناشی از احساس نمی‌توانست آنرا توجیه نماید. خشم او هنوز نسبت به گذشته فزونی می‌گرفت، آبا او شاهد آن آشفته‌گی

که بیانگر آگاهی از رفتار نادرست ویلوف بای می‌باشد نبود، و آیا مانع از باور نمودن بی‌بنیانی ویلوف بای بعنوان کسی که عواطف خواهر او را از نخستین لحظات آشنائی به بازی گرفته بود، نمیشد، که از هرگونه نقشه‌ای برای اجرای بررسی‌های لازم تهی بود. غیبت ممکن بود که ملاحظات او را ضعیف‌تر کرده باشد، و راحت‌طلبی احتمالا^۶ او را بر آن داشته بود که چیره گردد، اما با وجود آن رابطهای که از پیش شکل گرفته بود، او نمی‌توانست خود را به محدوده^۶ تردید نکشاند.

در مورد ماریان، با رنجی که چنان دیدار ناخوشایندی پدید آورده بود، و با آن شدتی که هنوز در نتایج احتمالی انتظارش را می‌کشید، او نمی‌توانست بدور از هرگونه ملاحظات عمیقی نیاندیشد. وضعیت خود او مقایسه را ارائه میداد، بعنوان مثال او مثل همیشه می‌توانست به ادوارد وفادار بماند، هرچند که درآینده جدا شوند، باز هم ذهن او همواره ره‌گشا خواهد بود. اما هرگونه مواردی که می‌توانست چنان اهریمنی را تلخ‌تر جلوه دهد مثل آن بود که دست بدست هم داده و اوج گرفته بودند که ماریان را در یک هجران نهائی از ویلوف بای جدا سازند - در یک گسیختگی فوری و آشتی‌ناپذیر.

فصل بیست و هشت

صبح روز بعد قبل از آنکه مستخدم بخاری را روشن کرده، یا خورشید بهره‌ای از نیروی خود بر سرما بدست آورد، در آن صبح تیره و غم افزای ماه ژانویه، ماریان با یک پیراهن نازک در مقابل یکی از صندلی‌های کنار پنجره زانو زده و در نور ضعیفی که از شیشه‌ها به درون اتاق می‌تابید، با همان سرعتی که اشکهایش از دیدگان او سرازیر می‌شدند، نامه می‌نوشت. النور که از گریه و هیجان او در این حالت، از خواب برخاسته بود، ابتدا متوجه او شد، و پس از آنکه چند لحظه‌ای نگران و ساکت باو نگریست، با لحنی بسیار ملایم گفت، "ماریان، می‌توانم بپرسم؟"

پاسخ داد، "نه، النور، هیچ نیرس؟ بزودی خواهی فهمید. لحن ملایم ناامیدانه‌ای که این جمله را ادا کرد دیگر چند لحظه‌ای حرفی نزد، و بلافاصله به دنبال آن غم زدگی شدیدی تجلی کرد. چند دقیقه‌ای بود که نگارش نامه را آغاز کرده بود، و بغض‌های پی‌درپی، که در فاصله‌های مختلف، مانع نوشتن نامه

میشدند ، دلیل کافی ارائه میداد که برای آخرین بار به ویلوف‌بای نامه می‌نویسد .

هنگام صرف صبحانه نه چیزی خورد و نه سعی کرد بخورد ، و پس آنگاه تمامی توجه‌النور بکار گرفته شد . تا فشاری بر او وارد نشود ، ترحمی بر او اعمال نگردد و توجهی به او معطوف نشود ، ولی فقط بکوشد تا توجه خانم جنینگز را تماما " معطوف خودش نماید .

از آنجا که این غذای مورد علاقه خانم جنینگز بود ، مدت زمان قابل توجهی به درازا کشید ، و آنها داشتند خود را مرتب می‌نمودند ، پس از آن ، در اطراف میزکار معمولی ، که نامه‌ای به دست ماریان سپرده شد ، که او با هیجان از دست مستخدم گرفت ، و با چهره‌ای که برنگ‌یک‌مرده بود ، سربرگرداند و بلافاصله از اتاق بیرون دوید . النور ، گوئی بوضوح حروف آنرا دیده باشد ، که از جانب ویلوف‌بای رسیده بود ، در همان لحظه آنچنان دردی در سینه خود احساس نمود که به سختی می‌توانست سرش را بالا نگهدارد ، و با چنان ارتعاشی کلی در بدن خود به زمین نشست که ترسید فرار از محدوده آگاهی خانم جنینگز غیرممکن باشد . آن خانم خوب ، در هر حال متوجه شد که ماریان نامه‌ای از ویلوف‌بای دریافت نموده که در نظر او شوخی بامزه‌ای تلقی میشد ، و لبخند زنان بامید آنکه مورد استفاده‌اش قرار بگیرد ، بخاطر سپرد . از پریشانی النور ، حسابهای متعددی در فکر خود نسبت به وخیم‌تر شدن وضع او نمود ، تا به نقطه‌ای برسد ، و بمحض آنکه ماریان از اتاق خارج شد ، به ملایمت شروع به صحبت کرده ، گفت ، " اگر از من بپرسید ، در تمام طول عمر خودم هرگز دختر جوانی را تا این اندازه در عشق ناامید ندیده‌ام ! دخترهای من در برابر او هیچ بودند ، ولی با این حال کارهای احمقانه زیاد انجام دادند ، اما

در مورد دوشیزه ماریان ، موجود کاملاً " عجیب و غریبی است . من از ته دل امیدوارم ، ویلوف بای خیلی منتظرش نگذارد ، برای آنکه دیدن او با این درماندگی و بیچارگی خیلی ناراحت کننده است . خداوندا ، چه موقع ازدواج آنها فرا میرسد؟ "

النور ، گرچه اصلاً " تمایلی به گفتگو در آن لحظه نداشت ، ولی خود را ملزم میدانست به آن گونه تهمت‌ها پاسخ گوید ، بنابراین ، بسختی لب‌خندی زده ، پاسخ داد ، " و آیا مادام ، شما واقعا " باین نتیجه رسیده‌اید که خواهر من با ویلوف بای نامزد شده؟ بنظر من یک شوخی بوده ، اما مطلبی با این حساسیت نیازمند دقت بیشتری است ، و از این رو باید خواهش کنم بیشتر از این خودتان را فریب ندهید . بشما اطمینان میدهم هیچ خبری بیشتر از شنیدن آنکه آنها قصد ازدواج دارند مرا به تعجب وانمی‌دارد . "

خجالت آور است ، خجالت آور است ، دوشیزه دش وود! چطور میتوانید اینطور حرف بزنید! آیا همه ما نمیدانیم که رقیبی در میان می‌باشد، آیا همه ما نمیدانیم که از همان لحظه ملاقات از جان و دل عاشق یکدیگر شده‌اند؟ آیا در دوون شایر خودم هر روز آنها را با هم نمی‌دیدم؟ و آیا نمیدانستم خواهر شما بانیت خرید لباس عروسی با من به شهر آمده؟ بیائید ، بیائید ، دست بردارید برای آنکه شما خودتان آنقدر ساده‌لوح هستید ، که خیال می‌کنید هیچ کس دیگری شعور ندارد ، ولی اینطور نیست ، به شما اطمینان میدهم ، شارلوت هم همین‌طور بود . "

النور با لحنی جدی گفت ، " شما واقعا " در اشتباهید ، مادام . واقعا " با انتشار این شایعات کم لطفی می‌کنید ، و خودتان هم بعداً " خواهید فهمید ، اگرچه حرف مرا حالا باور نکنید . "

خانم جنینگز یکبار دیگر خندید ، ولی النور دیگر حوصله حرف زدن نداشت . و چونکه بشدت نگران محتوای نامه ویلوف بای بود ،

با عجله به بالای پله‌ها دوید، و با باز کردن در، ماریان را دید که پیریشان و درمانده، با یک نامه در دست خود، روی تختخواب دراز کشیده، و دو سه نامه دیگر در کنارش افتاده است. نزدیک‌تر شد، حرفی نزد، در کنارش نشست، دستش را گرفت، با مهربانی چندین بار بر آن بوسه زد، و سپس خود را بدست ریزش اشک‌هایش سپرد، که ابتدا سعی میکرد از فرو بساریدن آن جلوگیری نماید. ماریان، گرچه عاجز از صحبت کردن، ولی مثل آنکه تمامی آن رفتار ملاطفت آمیز را احساس میکرد، و پس از شنیدن لحظاتی از دلسوزی‌های خواهرانه، همه نامه‌ها را در دست‌های النور قرار داد. آنگاه با دستمال صورتش را پوشاند، درحالی که تقریباً "از شدت درماندگی جیغ می‌کشید. النور که میدانست یک چنان اندوهی، با همه دردناکی‌اش، مسیر خود را بایستی طی نماید، کنار ماریان خیره مانده آنقدر مقاومت نمود تا اندکی آرام پذیرفت، و سپس با علاقمندی به نامه ویلوف بای نظر دوخت و آنرا باین شرح خواند:

ژانویه، خیابان باند

خانم عزیز

این افتخار نصیب من شده است تا هم اکنون نامه شما را دریافت نمایم که به این ترتیب قدردانی مرا بپذیرید. در رفتار شب گذشته من نشانه‌هایی وجود داشت که موجب ناراحتی شما گردید و من شخصاً "متوجه آن هستم، و با آنکه آنقدرها حضور ذهنی ندارم که دریابم در چه موردی متأسفانه رنجش شما را باعث شده‌ام، با اینحال با عذرخواهی از شما اطمینان میدهم هیچگونه دلیل قاطعی برای عمدی بودن آن وجود ندارد. هرگز آن رابطه دوستی با خانواده شما را در دوون شایر فراموش

نگرده، و یادآور می‌شوم هیچگونه خدش‌های بدان با اشتباه و یا سوءتفاهم ناشی از عمل من وارد نخواهد آمد. احترام من نسبت به همه افراد خانواده شما با صمیمت فراوان همراه است، اما اگر متأسفانه از رفتار من برداشت بیشتری بعمل آمده، یا آنطور به نظر رسیده، خودم را به خاطر بی‌احتیاطی در زمینه شغل خود و یا بی‌احترامی نسبت به آن مورد سرزنش قرار خواهم داد. از آنجا که از مدت‌ها قبل علاقه من به جای دیگری معطوف بوده، و شما خوب آن را می‌فهمید بدین جهت نیت بیشتری از آن دوستیها قابل تصور نمی‌تواند باشد، و تصور می‌کنم چند هفته دیگر این موضوع نامزدی من به نتیجه نهائی خود برسد. با کمال تأسف دستورات شما را اطاعت کرده و نامه‌ها را پس می‌فرستم، که در آن‌ها مرا مورد مرهمت خود قرار داده‌اید، و آن گره‌گیسوی بریده شده‌ای را که از شما صمیمانه گرفته بودم آن را نیز تقدیم می‌نمایم.

ارادتمند

جان ویلوف بای

دوشیزه دش وود با خشمی ماورای تصور این نامه را خواند. با وجود آنکه، قبل از شروع آن، میدانست باید حاوی اعتراف نسبت به قطع دوستی، و تائید جدائی آنها برای همیشه باشد، ولی نمی‌توانست باور کند که چنان لحنی برای اعلام آن نظر مورد استفاده قرار بگیرد، و نمی‌توانست تصور نماید که ویلوف بای قادر باشد جدائی را با آن شکل ظاهری احساسات ظریف و قابل احترام به مرحله عمل بکشانند - بدور از هرگونه آداب‌دانی و انسانیت، آن

هم با ارسال نامه‌ای خرد کننده و ظالمانه: نامه‌ای که به جای ابراز همدردی و تأسف، هیچگونه نقض عهدی را بیان نکرده، هرگونه وفاداری حاصی را انکار می‌نمود - نامه‌ای که هر سطر آن یک توهین بود، و نویسنده آن علناً "پستی خود را آشکار می‌ساخت."

با خشمی آمیخته با تعجب مدتی در روی نامه خیره ماند، سپس آنرا خواند و باز هم خواند، ولی با هر مرور مجدد فقط انزجار او از آن مرد فروزی می‌گرفت، آنچنان احساس تلخی نسبت به او پیدا کرده بود، که بخود جرأت صحبت کردن نمی‌داد، تا مبدا دردهای ماریان را تشدیدتر نماید، تا مبدا همه ضربه‌های درون او را به بدی میدل سازد. تا موجبات رهایی او را از چنگ همه پلیدی‌ها و زشتی‌ها فرا هم نماید، از چنگ مردی سست‌پیمان، ارتباط زندگی با او را، بعنوان یک وظیفه حیاتی، به عنوان سعادتش بس با اهمیت.

با تفکری دقیق روی مضمون نامه، روی شرارت مغزی که می‌توانست آنرا برشته نگارش درآورد، و احتمالاً "از مغزی متفاوت در انسانی بسیار متفاوت، که هیچ ارتباطی با آن موضوع پیدا نمی‌کرد مگر قلبی که همه امیدش را بازداشته بود. النور پریشانی آنی خواهرش را فراموش نمود، فراموش نمود که هنوز سه نامه دیگری را که در دامن خود دارد نخوانده است، و نیز فراموش نمود چه مدت را در اتاق او بوده است، زیرا صدای حرکت کالسکه‌ای را که سوی منزل آنها نزدیک میشد شنید. بطرف پنجره رفت تا بداند چه کسی در آن موقع که هیچ دلیل منطقی در پشت آن نمی‌تواند داشته باشد رسیده است، و با دیدن ارا به خانم جنینگر بی‌اندازه به تعجب افتاد. با نیت تنها نگذاشتن ماریان، گرچه در حال حاضر امیدی به بازگرداندن آسایش فکری باو نداشت، شتابان نزد خانم جنینگر رفت تا بیماری خواهرش را باو اطلاع داده و از

عدم حضور خود عذرخواهی نماید خانم جنینگز با ابراز خوشرفتاری کاملی در آن مورد، عذرخواهی او را پذیرفت، والنور پس از آسودگی فکر از جانب او، نزد ماریان که می‌کوشید خودش را از روی تخت خواب بلند کند بازگشت، درست در لحظه‌ای که سقوط او به زمین بوقوع می‌پیوست، زیرا بر اثر ضعف و سرگیجه ناشی از نخوردن غذا و نداشتن استراحت کافی در طول چند روز گذشته به‌کلی لاغر شده بود، و اکنون، که فکر او دیگر از شدت تب و سرگیجه دچار اختلال شده بود، سردرد شدیدی باو دست داده، درد معده، و ضعف عمومی و ناراحتی عصبی تمام وجودش را فرا گرفته بود. النور بسرعت شربت‌تی تهیه کرد و باو داد که تا شیر فوری بخشید، و دست کم او را قادر ساخت تا چند کلمه‌ای حاکی از تشکر بیان نماید. "النور بیچاره! چه بدبختی برای تو درست‌کردم!" النور پاسخ داد، "فقط آرزو میکنم، ای کاش کاری از دستم برمی‌آمد تا بتوانم کمی آرامش‌تو بدهم."

این جمله، مثل هر چیز دیگری، مفهوم بسیار عظیمی برای ماریان می‌توانست داشته باشد، که فقط، در اثر پیریشانی دل خود اظهار داشت، "اوه! النور، من واقعا" بدبختم،" و صدای او در میان حق‌هق‌گریه‌هایش گم شد.

النور دیگر قادر نبود آن جریان شدید اندوه غیرقابل تحمل را بسکوت برگزار نماید.

فریاد کشید، "ماریان عزیزم، اگر دلت نمی‌خواهد خودت و همه کسانی را که ترا دوست دارند هلاک کنی، حرف‌هایت را بیرون بریز. به مادر فکر کن، به بدبختی او که شاهد رنج تو می‌باشد فکر کن، بخاطر او هم که شده حرف‌هایت را بیرون بریز."

ماریان با صدای بلند گفت، "نمی‌توانم، نمی‌توانم، اگر ترا ناراحت کردم، مرا تنها بگذار، تنها بگذار، از من دوری کن، از

من متفرد باش، مرا فراموش کن! اما اینطور عذابم نده. اوه! چقدر برای آنها تکیه رنجی ندارند تا از آن حرف بزنند آسان است! خوش بحالتان، خوش بحالت النور، تو اصلاً "نمی‌توانی بفهمی چه رنجی می‌کشم."

"ماریان، خوش بحال من! آه، اگر میدانستی! - و هنگامی که ترا اینقدر در مانده می‌بینم، آیا باور میکنی که نگرانی نداشته باشم!"

بازوهایش را به گردن خواهر حلقه زد، "مرا ببخش، مرا ببخش، میدانم خیلی برای من احساس همدردی میکنی، میدانم چه قلبی داری، اما همین‌طوری هم، باید خوشبخت باشی، ادوارد ترا دوست دارد - چی، اوه! چه چیزی می‌تواند چنان خوشبختی را متزلزل نماید!"

النور با حالتی موقر گفت: "خیلی، خیلی از موارد." "نه، نه، نه، او ترا دوست دارد، و فقط ترا - تو هیچ‌اندوهی نمی‌توانی داشته باشی."

"وقتی ترا باین حالت می‌بینم هیچ‌گونه لذتی ندارم." "و تو مرا جور دیگری نخواهی دید، حالت من یک نوع بدبختی است که هیچ راه حلی ندارد."

"تو نباید اینطور حرف بزنی، ماریان. آیا هیچ‌گونه دلخوشی نداری؟ هیچ دوستی نداری؟ آیا شکست تو آنچنان است که هیچ امیدی به بهبودی در آن نیست؟ فکر کن اگر بی‌بردن به شخصیت او کمی دیرتر بروز میکرد، چقدر بر میزان رنج تو بیشتر از آنکه اکنون تحمل میکنی، افزوده می‌گشت - اگر نامزدی شما ماهها به طول می‌انجامید، و همانطور که اتفاق افتاد، تصمیم به خاتمه بخشیدن به آن میگرفت چه پیش می‌آمد؟ هرروزی که به آن اطمینان بی‌سرانجام از طرف تو اضافه می‌شد، بهمان نسبت به سنگینی آن

ضربه وحشتناک می افزود .
 ماریان فریاد کشید ، " نامزدی ! کدام نامزدی ."
 " پس نامزدی در کار نیست !"
 " نه ، برخلاف تصور تو ، آنقدرها هم ارزش ندارد . هیچ قول
 و قراری را با من نشکسته است ."
 " ولی بتو گفته بود که ترا دوست دارد ؟"
 " بله - نه - نه بطور قطع . هر روز یکجور ، اما هرگز بطور
 جدی عنوان نشد . بعضی وقت‌ها خیال میکردم همانطور بود - اما
 هرگز آنطور نبود ."
 " با این حال برایش نامه نوشتی ؟"
 " بله - پس از آن همه خاطره‌ها مگر میشد حقیقت نداشته
 باشد ؟ - ولی من نمی‌توانم حرفی بزنم ."
 النور دیگر حرفی نزد ، و با برگشتن به طرف سه عدد نامه‌ای
 که اکنون کنجاوی بیشتری را نسبت به گذشته ایجاد کرده بود ،
 بی‌درنگ متوجه مضمون آنها گردید . اولین نامه ، که در نخستین
 لحظات ورود آنها به شهر نوشته شده بود ، چنین آغاز میشد :

ژانویه - خیابان بارک لی

ویلفوبای ، حتما " از دریافت این یادداشت

تعجب خواهی کرد ، و شاید هم بیشتر دچار تعجب
 شوی اگر بدانی که من در شهر هستم . با فرصتی
 که پیش آمد ، از طریق خانم جنینگز و سوسه‌ای در
 ما ایجاد شد که نتوانستیم مقاومت کنیم . امیدوارم
 این یادداشت آنطور بموقع بدست برسد که امشب
 به اینجا بیائی ، اما من زیاد مطمئن نیستم . بهر
 صورت فردا انتظارت را می‌گشم . فعلا " ، به امید

دیدار.

م. د. د.

نامه دوم او، که پس از ضیافت خانم میدل تون، در صبح روز بعد نوشته شده بود، عبارات زیر را دربرداشت:

نمی‌توانم میزان ناامیدی خود را در روز گذشته برایت بیان نمایم، نمی‌توانم تعجب خود را از پاسخ ندادن به یادداشتی که هفته قبل فرستادم پنهان نمایم. انتظار داشتم جوابی برایم بفرستی و هنوز انتظار دیدنت را، در هر روز و در هر ساعت می‌گشتم. خواهش می‌کنم هرچه زودتر به من سر بزنی، و دلیل در انتظارنگهداشتن مرا برایم توضیح بده. دفعه بعد بهتر است زودتر بیایی، برای آن که همگی از منزل بیرون می‌رویم. شب گذشته مهمان خانواده میدل تون بودیم. مثل آنکه از تو هم دعوت شده بود. آیا همینطور بوده؟ از وقتی که از یکدیگر جدا شدیم، خیلی باید عوض شده باشی، و اگر اینطور باشد، بهمان دلیل نیامدی. ولی من چنین تصویری را به خود راه نخواهم داد و امیدوارم خیلی زود آن اطمینان خاطر شخصی را از تو بشنوم که اینطور نیست.

م. د. د.

آخرین نامه باین مضمون تهیه شده بود:

ویلو فبای، از من چه تصویری داری، که شب گذشته آنطور رفتار نمودی؟ از یادآوری آن شرم دارم. خودم را آماده کرده بودم که با شادمانی

ناشی از دوران جدائی با تو روبرو شوم ، با آن رابطه دوستانه‌ای که صمیمیت ما را در برتون آشکار می‌ساخت . من به راستی وازده شده‌ام ! شب دردناکی را برای توجیه نمودن رفتار اهانت آمیزت گذراندم ، ولی اگرچه هنوز نتوانستم دلیل موجهی برای رفتار تو پیدا کنم ، کاملاً " آمادگی آنرا دارم که نظر تو را بدانم . شاید سوءتفاهمی ، یا نیرنگی ، در چیزی که به من مربوط میشود بوجود آمده ، که مرا در نظر تو تنزل داده است . بمن بگو چه هست ، علت آن بد رفتاری را تشریح کن ، و من با راضی شدن تو قانع خواهم شد . واقعا " برای من دردناک است که ذهن تو را بیمار تلقی کنم ، ولی اگر باین نتیجه برسم ، اگر بدانم آن چیزی که تا بحال بوده‌ای نیستی ، که توجه تو نسبت به ما با بی‌وفائی همراه بوده ، رفتارت با من فقط به خاطر فریب دادن من بوده ، بگذار هرچه زودتر روشن شود . من در شرایطی قرار دارم که بلا تکلیفی وحشتناکی احاطام کرده‌است ، دلم میخواهد از تو خلاص شوم ولی قطعا " در هر دو صورت راحت‌تر از وضع فعلی خواهم بود . اگر عواطف تو دیگر آن عواطف گذشته نمی‌باشد ، لطفا " نامه‌های مرا ، بهمراه گیسوی بریده‌ام که در پیش خود داری برایم پس بفرست .

النور نمی‌خواست باور کند چنان نامه‌هایی که بخاطر ویلوف بای نوشته شده ، و پر از اعتماد و صمیمت بوده پاسخی در آن حد داشته باشد . اما محکوم کردن ویلوف بای دیدگان النور را نسبت به جمله‌های بی‌ربطی که نوشته شده بود نمی‌بست ، و او به

آرامی نسبت بان گستاخی که موجب پدیدار گشتن آن تعابیر لطیف گشته بود افسوس میخورد ، که پیش از آن تضمینی برای آن صورت نپذیرفته ، و با واقعهای که پیش آمده شدت محکوم می گشت ، اگر ماریان ، هنگام نوشتن نامه ها ، با خودش می اندیشید که آنها هیچ محتوایی نداشته و هرکس دیگری هم در تحت آن شرایط همانها را می توانست بنویسد .

ماریان گفت ، " من خودم را ، شخصا " نامزد او تلقی می کردم ، درست مثل آنکه عهد و پیمان دقیق قانونی ما را به یکدیگر پیوند داده باشد . "

النور گفت ، " من می توانم باور کنم ، اما متأسفانه او اینطور نبود . "

" او هم اینطور بود ، النور - چند هفته ای اینطور بود . من میدانم که اینطور بود . بهر دلیلی که حالا تغییر کرده باشد ، (که هیچ چیز مگر جادوگری نمی تواند این مصیبت را بر سر من وارد آورد) زمانی برای او بسیار عزیز بودم ، این گیسوی بافته بریده شده را ، که حالا باین راحتی پس فرستاده ، با اصرار و خواهش فراوانی از من گرفت . نگاهش و رفتارش را دیده بودی ، صدایش را در آن لحظه ها شنیده بودی ! آیا آن شب قبل از عزیمت از برتون را فراموش کرده ای ؟ همان صبحی که ما از یکدیگر جدا شدیم یادت هست ! وقتی که به من گفت امکان دارد هفته ها طول بکشد تا ما یکدیگر را دوباره ببینیم - پریشانی او را - آیا میتوانم فراموش کنم ! "

چند لحظه ای سکوت کرده و نمی توانست دیگر حرفی بزند ، اما هنگامی که این حالت هیجان سیری شد ، با لحن استوارتری اضافه کرد ،

" النور ، به من ظلم شد ، اما نه به وسیله ویلوف بای . "

" ماریان عزیزم ، چه کسی بجز او؟ چه کسی او را وادار باین رفتار نموده؟ "

" همه عالم ، قلب او کمتر از دیگران دخالت داشت . نسبتا " بر این عقیده‌ام که هرکدام از موجودات اطراف من برای منحرف نمودن ذهن من نسبت به او با هم متحد شدند ، تا آنکه او ذاتا " قادر به رواداشتن چنان ظلمی باشد . این زنی که از او برایم می‌نویسد - هرکسی که هست - یا خلاصه هر شخص دیگری به جز وجود عزیز خودت ، مادر ، و ادوارد ، احتمالا " تا سرحد وحشی‌گری بمن ناختند . بغیر از تو ، آیا موجودی در دنیا وجود دارد که صرف نظر از ویلوف بسای به او ظنن نباشم ، که از قلبش به خوبی باخبرم؟ "

النور نمی‌خواست اعتراض نماید ، و فقط پاسخ داد ، " هرکسی احتمالا " چنان دشمنی خصمانه‌ای با تو داشته باشد ، بگذار که در پیروزی زیان‌آور خود فریفته گردد ، خواهر عزیز من ، تابیند که چه بزرگواران و چه آگاهانه روحیهات را با توسل به بی‌گناهی و درون نیکو حفظ می‌کنی . این یک غرور منطقی و قابل ستایش است که ناملایمات را قابل تحمل می‌سازد . "

ماریان فریاد کشید ، " نه ، نه ، بدبختی من غرور ندارد . برای من اهمیتی ندارد که دیگران درماندگی مرا متوجه بشوند یا نه . بنابراین پیروزی که با دیدن من حاصل میشود برای همه دنیا آشکار است . النور ، النور ، آنهایی که رنج کمتری دارند ممکن است مفرور و آنچنان که دوست دارند مستقل باشند - شاید اهانت را تحمل کنند ، یا پستی را برگردانند - اما من نمی‌توانم . من بایستی احساس کنم - من بایستی خرد شوم - و دیگران که برای لذت بردن از شناخت آن می‌آیند قدمشان مبارک اگر بخواهند بیایند . "

" اما بخاطر مادر و بخاطر من - "

" من برای شما بیشتر از خودم دلم می‌سوزد. اما وقتی که در بدبختی شدیدی بسر می‌برم چطور خوشحال باشم - اوه! چه کسی چنان توقعی می‌تواند داشته باشد؟"

یکبار دیگر هر دو ساکت شدند. النور متفکرانه فاصله بین بخاری و پنجره را قدم زنان طی میکرد، بدون آنکه بداند از یکی گرمی گرفته، یا از دیگری بیرون را دریابد، و ماریان که در کنار تخت نشسته، و سرش را که به یکی از پایه‌ها تکیه داده بود، دوباره نامه ویلوف بای را برداشت، و پس از ارتعاشی که با نگاه خود روی هریک از خطوط آن باو دست میداد، تعجب‌کنان گفت:

" خیلی زیاد است! اوه! ویلوف بای، ویلوف بای، آیا تو اینطور بودی! ستمکار، ستمکار - هیچ چیز نمی‌تواند ترا ترانه کند. النور، هیچ چیز نمی‌تواند. هرچه که بر علیه من احتمالاً شنیده باشد - آیا نباید قبل از باور کردن در آن تردید می‌نمود؟ آیا نباید به من هم می‌گفت، آیا نباید به من آن نیرو را می‌بخشید که ذهن خودم را روشن کنم؟" آن گیسوی بریده شده، " (از داخل نامه آنرا تکرار نمود.) آه شما که آنرا صمیمانه به من بخشیدید. " - اصلاً قابل بخشش نیست، ویلوف بای، وقتی که آن کلمه‌ها را می‌نوشتی، قلبت کجا بود؟ اوه! ای دیوانه وحشی! - النور، آیا حق با او بود؟"

" نه، ماریان، به هیچ وجه. "

" و تازه این زن - چه کسی میدانند چه هنری دارد - چه مدتی در مورد آن اندیشیده‌اند، و چقدر در مورد او تفکر شده است! - او کیست؟ - چه کسی می‌تواند باشد؟ - آیا ویلوف بای هرگز از او بعنوان دوست جوان و زیبایی خود یاد کرده بود؟ اوه! نه هیچ کس، هیچ کس - با من فقط از من حرف میزد. "

سکوت دیگری برقرار شد، ماریان به شدت متشنج گردیده، و

گفتارش باین ترتیب پایان پذیرفت - "النور، من باید بخانه‌مان برگردم. باید برگردم و خیال مادرم را آسوده نمایم. آیا فردا نمی‌توانیم حرکت کنیم؟"
"فردا، ماریان!"

"بله، چرا باید اینجا بمانیم؟ من فقط بخاطر ویلوفبای آمده بودم - و حالا چه کسی دلش به حال من می‌سوزد؟ چه کسی برای من ارزشی قائل است؟"

"فردا غیرممکن است. به خانم جنینگز بخاطر رفتار خوب او خیلی مدیونم، و خوش رفتاری و پذیرائی عادی‌ترین نیکوئی است که مانع حرکت غیرمنتظره می‌باشد."

"خوب، پس، شاید یک‌دو روز دیگر، اما نمی‌توانم مدت زیادی در اینجا بمانم، نمی‌توانم بمانم تا جوابگوی سوءالها و اشاره‌های آن آدمها باشم. مثل افراد خانوادهٔ میدلتون و پالمیر - چطور میتوانم شاهد ترحم و دلسوزی آنها باشم؟ ترحم خانمی مثل میدلتون! او! ویلوفبای چه نظری در آن زمینه خواهد داشت!"

النور باو یادآور شد دوباره دراز بکشد، و برای لحظه‌ای ماریان دراز کشید، اما هیچ حالتی نمی‌توانست آرامش را به او بازگرداند، و در درد ناآرامی فکری و جسمی، پیوسته حالت‌های خود را تغییر می‌داد، تا آنکه رفته رفته بیشتر شد و به صورت عصبی ظاهر گردید، بطوریکه خواهرش به زحمت توانست او را در رختخواب قرار دهد، و گهگاه آنچنان تشدید می‌گشت که کمک خواستن را ضروری می‌نمود. بهر حال، چند جرعه از نوشیدنی‌های دم‌کرده، که به اصرار باو داده شد، قدری در او موثر افتاد، و از آن زمان تا بازگشت خانم جنینگز، ماریان بی‌حرکت و آرام روی تختخواب دراز کشید.

فصل بیست و نه

خانم جنینگز در بازگشت بلافاصله باتاق آنها رفت، در را باز کرد و با نگاهی حاکی از درک واقعی قدم به درون اتاق نهاد. با صدائی که دلسوزی فراوانی در آن موج میزد، به ماریان که صورتش را بدون آنکه پاسخی دهد بطرف دیگر می چرخاند، گفت "چطوری عزیزم؟"

"حالش چطوره، دوشیزه دش وود؟ - طفلک! مثل اینکه حالش خوب نیست - تعجبی ندارد، آئی، راست است. ویلوف بای باین زودیها ازدواج می کند - همین طوری! اصلا" حوصله اش را ندارم. نیم ساعت قبل خانم تیلور خیرش را به من داد، و یکی از دوستان صمیمی دوشیزه گری خودش باو گفته بود، در غیر این صورت اصلا" باورم نمیشد، و راستی راستی داشتم در آن غرق میشدم. خوب، گفتم، چیزی که می توانم بگویم، که اگر راست باشد، خانم جوانی را که از آشنایان ناپسند و بیمار من است، انتخاب کرده و از ته دل آرزو میکنم که زنش دمار از روزگارش درآورد. ولی دوشیزه

ماریان عزیز من، یک دلخوشی وجود دارد، او تنها مرد جوان این دنیا نیست که ارزش دارا بودنش را دارد، و با آن صورت قشنگی که دارید، احتیاج ندارید کسی از شما تعریف کند. خوب طفلک من! دیگر ناراحتش نمی‌کنم، برای آنکه اگر همین حالا بغضش بترکد و هرچه دارد بیرون بریزد، حالش بهتر خواهد شد. خوشبختانه خواهران پری و ساندرسون امشب اینجا می‌آیند، شما آنها را می‌شناسید، و باعث سرگرمی ماریان خواهند شد. ”

آنگاه در حالی که روی پنجه پا راه می‌رفت، از اتاق بیرون رفت، گوئی تصور می‌نمود تشنج دوست جوان او با ایجاد سروصدا فزونی می‌گیرد.

ماریان، در کمال تعجب خواهر خود، تصمیم گرفت با آنها غذا بخورد. حتی النور او را منع ننمود. اما نه، او باید به طبقه پایین می‌رفت، می‌توانست بخوبی از عهده‌اش برآید، و شلوغی‌های اطراف او کاهش می‌پذیرفت.

با حالتی متزلزل، غذائی میل کرد و بیش از انتظار خواهر، آرام‌تر کردید، اگر کوششی برای حرف‌زدن، یا فهمیدن نیمی از توجهات نادرست عمدی‌خانم جنینگز بخرج میداد، آن آرامش در او بوجود نمی‌آمد، ولی هیچ حرفی از لابلای لبهای او خارج نگردید، و کیفیت افکار او چنان‌بی‌توجهی در او انباشته بود که هیچ‌کدام از جریانهای اطراف خود را درک نمی‌نمود.

النور، که نسبت به مهربانی خانم جنینگز با دیده انصاف می‌نگریست، گرچه ظهور آنرا اغلب توهین‌آمیز، و بعضی وقت‌ها مسخره تلقی میکرد، از او قدردانی، و با حالتی گشاده‌رو پاسخ می‌گفت، زیرا خواهر او قادر نبود از طرف خود پاسخی بدانها بدهد. دوست خوب آنها می‌دید که ماریان خوشحال نیست، و احساس می‌کرد بر اوست که باید از ناراحتی او بکاهد. بنابراین

نسبت به او رفتاری درحد پدرومادر سخاوتمندی را درپیش گرفت که درآخرین روز تعطیلات به فرزندان خود مهربانی‌های زیادی می‌نمایند. بهرحال، بمحض آنکه آگاهی ازهمه اینها بسوی ماریان سرازیر گشت، دیگر نتوانست طاقت بیاورد. با آواعی حاکی از بی‌حوصلگی، و اشاره‌ای به خواهر که بدنبالش راه بیفتد، بلند شد و مستقیماً "بخارج ازاتاق شتافت."

بمحض آنکه از اتاق بیرون رفت، خانم جنینگز فریاد کشید، "دختر بیچاره! چقدر از دیدن تو دلم میسوزد! واعلام میکنم اگر عقلش را از دست نداد! خوب برای من خیلی عجیب است، که مردی یک چنین دختری را به این روز درآورد! اما وقتی یکی از دوطرف پول زیادی داشته باشد، و دیگری فاقد آن، خداکمتان بکند! اینطور چیزها اصلاً" مهم نیست! -"

"دوشیزه گری یعنی همان خانمی را که تصور می‌کردم صدا می‌زدید، خیلی پولدار است؟"

پنجاه هزار پوند عزیزم، تا بحال او را دیده بودید؟ میگویند دختر زرنگ و آداب دانی است، ولی قشنگ نیست. عمه‌اش را خیلی خوب بخاطر می‌آورم؛ بیدی هنشاو*، با مرد ثروتمندی ازدواج کرد. اما همه افراد خانواده‌شان پولدارند. پنجاه هزار پوند. و هر طور که باشد پیش نمی‌آید مگر که بخواهند، زیرا شایع است که تماماً" بصورت املاک قطعه قطعه است، عجیب نیست! با آن درشگه‌ها و سگهای شکاری اش به همه جا سر میزند! خوب، از حرفها چیزی مشخص نمیشود، اما وقتی یک مرد جوان، هر آدم زنده‌ای، از سر راه میرسد و به یک دختر قشنگ اظهار علاقه می‌کند، و باو قول ازدواج میدهد، اجازه ندارد به بهانه آنکه پولش تمام

*Biddy henshawe

شده زیر قولش بزند و پا به فرار بگذارد، و بدامان دختر پولداری پناه ببرد. در این شرایط، چرا اسپه‌بیش را نفروشد، از اسب دست نکشد، مستخدم‌ها را مرخص نکند و چرا دگرگونی عمیقی در زندگی‌اش بوجود نیاورد؟ بشما اطمینان میدهم، دوشیزه ماریان آمادگی‌اش را داشت که تا بهبودی کامل اوضاع انتظارش را بکشد. اما این روزها این‌طوری نیست، مردهای جوان در این سنین از هیچ تفریحی نمی‌توانند دل بکنند.

"آیا میدانید این دوشیزه گری* چطور دختری است؟ بنابه گفته دیگران دوست داشتنی هست یا نه؟"

"من که واقعا" از او مطلب بدی نشنیده‌ام، اسمش را هم زیاد به زبان نمی‌آورند، فقط خانم تیلورا امروز صبح به من گفت، که چند روز قبل دوشیزه واکر اشاره‌ای کرده بود، که اطمینان داشت خانم و آقای الیسون از ازدواج دوشیزه گری متأسف نخواهند شد، زیرا او و خانم الیسون نمی‌توانستند توافق داشته باشند."

"و این الیسون‌ها کی هستند؟"

"قیم او هستید، عزیزم. اما حالا آن دختر به سن قانونی رسیده و حق انتخاب دارد، و حالا چه انتخاب بجائی هم کرده! - پس از لحظه‌ای مکث - "مثل اینکه خواهر طفلی شما به اطاق خودش رفته تا بدرد خودش ناله کند. آیا کسی نمی‌تواند کمکی به حالش بکند؟ طفلیک، تنها گذاشتن او ظالمانه است، خوب، رفته رفته چند تا از دوستانمان خواهند آمد، و کمی او را سرگرم خواهم نمود."

"مادام عزیز، این لطف شما کاملا" غیرضروری است. به‌جرات میتوانم بگویم ماریان تا غروب از اتاقش بیرون نخواهد رفت. اگر

بتوانم، او راضی خواهم کرد، تا زودتر به رختخواب بروم، زیرا یقین دارم بخواب احتیاج دارد.

"آی، گمانم برایش بهتر باشد. بگذارید خودش شام را انتخاب کرده و به رختخواب بروم. خداوندا! سرجان و دخترهای من با شنیدن این موضوع چقدر ناراحت خواهند شد! اگر حواسم سرجایش بود، در راه بازگشت به خانه سری به خیابان کندوئیت میزدم، و ماجرا را برایشان تعریف میکردم. اما فردا بناست آنها را ببینم."

"یقین دارم اسم ویلوف‌بای را پیش خانم پالمرو و سرجان زیاد عنوان کردن از احتیاط بدور است. یا آنکه مبادا پیش خواهر من کوچکترین اشاره‌ای به آنچه که سپری شده بنمائید. سیرت نیکوی آنها بایستی آنها را از پدیدار شدن واقعی ظلمی که همه چیز آن آشکار است با خبر نماید، و هرچه شخصاً حرف کمتری راجع به آن بزنم، احساسات من بیشتر آرامش می‌یابد، مادام عزیز من، باور کردنش خیلی راحت است."

"اوه! خداوندا! بله، باید این کار را بکنم. باید شنیدن آن برای شما خیلی وحشتناک باشد، و اما در مورد خواهر شما، یقین دارم کلمه‌ای از آن را بزبان نخواهم آورد، و چه نتیجه خوبی از این حرفها بدست می‌آید خودتان نمی‌دانید؟"

"در این مورد تنها نتیجه‌اش زیان است، شاید هم بیشتر از هر یک از موارد مشابه، برای آنکه با ملاحظاتی همراه است، که به خاطر گسائی که در آن مطرح می‌باشند، ایجاب نمی‌کند مورد بحث عموم قرار بگیرد. من بساید در مورد آقای ویلوف‌بای این قضاوت را بکنم - که او با خواهر من هیچگونه تعهد نامزدی نبسته بود که حالا شکسته باشد."

"قانون، عزیز من! سعی نکنید از او دفاع کنید. تعهد

نامزدی یعنی چه! پس از آن همه وقت گذرانی در آن عمارت آلن هام، و مشخص کردن اتاقها بنا بود از آن به بعد با هم زندگی کنند!"

النور، بخاطر خواهرش، نمی‌توانست موضوع را بیشتر از آن دنبال کند، و امیدوار بود در مورد ویلوف‌بای از او سئوالی نشود، زیرا گرچه ماریان احتمالاً "با شکست عمده‌ای روبرو شده، ولی ویلوف‌بای نیز با تقویت واقعیت نمی‌توانست چندان بهره‌ای برده باشد. پس از سکوت کوتاهی که هر دو طرف رعایت کرده بودند، خانم جینگر، با همه آن نشاط طبیعی خود، دوباره صحبت‌هایش شکفته شد.

"خوب، عزیزم، این هم گفته‌ای است راجع به یک ورزش نامطبوع، برای آنکه بیشتر بنفع کلنل براندون تمام میشود. بالاخره ماریان را بدست خواهد آورد، آی، بالاخره بدست خواهد آورد. حالا بمن توجه کنید، اگر تا اواسط تابستان از دواج نکنند، پرودگارا! او چطوری پیش خودش باین اخبار خواهد خندید! ای کاش امشب بیاید. برای خواهر شما در مجموع بهتر خواهد شد. سالی دو هزار پوند بدون بدهی یا زیان - بجز آن دختر کوچولوی مامانی، واقعا"، آی، او را فراموش کرده بودم، ولی ممکن است با هزینه کمی به آموزشگاه فرستاده شده باشد، و سپس چه موضوعی را مشخص میسازد؟ دلافورد جای خوبی است، یقین دارم، من آن را دقیقاً" یک محل قدیمی قشنگ میدانم، که سراسر راحتی و آسایش است، محصور در دیوارهای باغ‌های بزرگ که پر از بهترین درختان میوه میباشند؛ و در قسمتی از آن درختان توت بی‌نظیری وجود دارد! خوب، هرچه زودتر روحیه کلنل را تقویت خواهم کرد. یک بزرگ، میدانید که یک گله را کچل می‌کند. اگر فقط بتوانیم فکر ویلوف‌بای را از سرش خارج کنیم!"

النور گفت، "آی، مادام، اگر فقط بتوانیم این کار را انجام

بدهیم آنوقت در مورد کلنل براندون چندان مشکلی نخواهیم داشت. " و سپس برخاسته از اتاق بیرون رفت تا به ماریان بپیوندد و همانطور که انتظار داشت، او را درحالتی که از شدت درماندگی، روی باقیمانده آتش بخاری خم شده و ساکت یافت، تا آنکه ورود النور، تنها روشنایش را سبب گردید.

تنها اشاره‌ای که از خواهر خود دریافت نمود آن بود که گفت، "بهبتر است مرا تنها بگذاری."

النور گفت، "ترا تنها خواهم گذاشت، ولی به شرط آنکه به رختخواب بروی." ولی از همان لحظه شروع رنج کشیدن از بی‌حوصلگی، از انجام این کار خودداری می‌ورزید. اصرار خواهر، گرچه بصورت متقاعد ساختن، بهر حال، به زودی شکوه‌های او را ملایم‌تر ساخت، والنور او را دید که سردردش را بروی بالش نهاد، و همانطور که امیدوار بود قبل از خارج شدن از اتاق، او را دید که بالاخره چشمهایش را فرو بست و بخواب آرامی درغلطید. کلنل براندون زمانی وارد شد که همه سر میز چای حاضر بودند، والنور از آن حالت نکریستن خاص او در داخل اتاق از پی ماریان، بی‌درنگ تصور کرد که او نه انتظار آنرا داشت که ماریان را آنجا ببیند و نه تجسم آرزویش را، و خلاصه آنکه از قبل آگاه گشته بود که دلیل غیبت‌های لحظه‌ای او چه می‌باشد.

کمی بعد یک صندلی را به نزدیک او کشید و بانگاهی که کاملاً "حاکمی از خبرهای خوشایند او بود، احوال خواهر را از النور پرسید. النور گفت، "ماریان حالش خوب نیست. تمام روز را کسالت داشت، و ما او را مجبور کردیم به رختخواب برود."

کلنل براندون با حالتی مردد پاسخ داد، "پس، شاید، آنچه را که امروز صبح شنیدم - احتمالاً - بیشتر به حقیقت نزدیک باشد که از اول می‌توانستم باور کنم."

النور، با آرامشی ساختگی، جواب داد، "مقصود شما ازدواج آقای ویلوف‌بای با دوشیزه گری می‌باشد. بله، همه ما آن را میدانیم. این به معنی داشتن یک روز پر از التهاب است، زیرا همین امروز صبح ابتدا برای ما فاش شد. ویلوف‌بای آدم غیرقابل‌درکی است! از کجا شنیدید؟"

"در مغازه لوازم‌التحریرفروشی پال‌مال، که برای خرید با آنجا رفته بودم. دو خانم منتظر رسیدن درشکه خود بودند، و یکی از آنها به دیگری در مورد موضوعی حرف می‌زد، با صدائی آنقدر آهسته که شنیدنش برای من غیرممکن بود. اسم ویلوف‌بای، جان ویلوف‌بای، چندین‌بار تکرار شد، اول توجه مرا جلب کرد، و به دنبال آن اقرار صریح که موضوع ازدواج او با دوشیزه گری‌اکنون به مرحله نهائی خود نزدیک میشود - دیگر حالت‌محرمانه ندارد - حتی در طول چند هفته آینده عملی خواهد شد، البته با تشریفات خاص و تهیه مقدمات مفصل. خصوصا "یک موضوعی که پادم آمد، برای آنکه بیشتر مردم مورد نظر را مشخص می‌نمود آن بود که: - بمحض تمان شدن مراسم، قرار است به ناحیه کامب مگنا بروند، به اقامتگاه او در سامرست شایر. خیلی تعجب کردم! - ولی برایم غیرممکن است احساس را تشریح کنم. از روی کنجکاوی اسم خانمی را که حرف می‌زد پرسیدم، برای آنکه تا رفتن آنها من در مغازه بودم، خانم الیسون بود، که از قرار اطلاع، اسم قیم دوشیزه گری می‌باشد."

"همین‌طوره. اما آیا این را هم شنیده‌اید که دوشیزه گری پنجاه هزار پوند پول دارد؟ در آن صورت، اگر موضوع صحت داشته باشد، ممکن است دلیل آن را بتوانیم بفهمیم."

"شاید اینطور باشد، ولی ویلوف‌بای آدم بالیاقتی است - دست کم من اینطور فکر میکنم." - کلنل براندون لحظه‌ای سکوت نمود، سپس با لحنی که خودبخود نامطمئن بنظر میرسید اضافه

کرد، " من احتمال میدهم به تنهایی آنرا پیدا کنم، که خیلی هم به انجام آن علاقمندم. هدف من - آرزوی من - تنها اشتیاق من در جستجوی آن است - امیدوارم، و بر آن پای بندم - وسیله‌ای است برای آرامش، نه، نباید بگویم آرامش - نه آرامش فعلی. - بلکه الزام، الزامی دائمی برای ذهن خواهر شما. بخاطر احترام من باو، به شما و مادرتان - خواهش میکنم بمن اجازه بدهید تا ثابت کنم، که هیچ چیز مگر یک احترام صمیمانه - مگر یک اشتیاق شدید برای مفید بودن، با توجه به برخی ملاحظات که در من وجود ندارد - تصور میکنم که حق با من است - اگرچه ساعت‌های بیشماری برای متقاعد نمودن خودم صرف کرده‌ام که حق با من است، آیا تا حدودی هم هراس اشتباه کردن وجود ندارد؟" مکث کرد.

النور گفت، "می‌فهمم. میخواهید از ویلوف‌بای چیزی بگوئید، که شخصیت او را آشکارتر نماید. گفته شما بزرگترین اقدام دوستانه‌ای است که میتواند به ماریان شناسانده شود. سپاسگذاری من در پی هرگونه اطلاعاتی که به خاتمه بخشیدن به آن کمک نماید بلافاصله تحقق می‌پذیرد، و او هم به موقع خود تشکر خواهد کرد. خواهش میکنم، خواهش میکنم، به من بگوئید."

"بشما می‌گویم؟ و بطور خلاصه، وقتی که در اکتبر گذشته منطقه برتون را ترک کردم، - ولی این به موضوع ارتباطی ندارد - باید قدری بیشتر به عقب برگردیم. من گوینده عجیبی هستم، دوشبزه دش وود، نمیدانم از کجا شروع کنم. مثل اینکه شرح مختصری از خودم ضروری باشد، و شرح مختصری خواهد بود. روی یک چنین موضوعی؛ "آه عمیقی کشید، " و سوسه‌اندکی برای افشاگری در وجود من هست."

لحظه‌ای سکوت کرد تا تمرکزی داشته باشد، و سپس، با کشیدن آهی دیگر، ادامه داد. "مثل اینکه گفتگوئی را کاملا فراموش

کرده‌اید - (تصور نمی‌رود که در شما تاءشیری گذاشته باشد) - گفتگوئی میان ما دو نفر در آن شامگاهان در خانه بیلاقی پارک - در آن مجلس مهمانی - که من از خانمی حرف زدم که زمانی او را می‌شناختم ، که بعضی از خصوصیات او شبیه خواهر شما ماریان بود ، یادتان هست ؟"

النور جواب داد ، " واقعا " ، فراموش نکرده‌ام . " کلنل براندون از این یادآوری خوشحال بنظر میرسید ، اضافه کرد :

" اگر احتمالا " اشتباه نکرده باشم ، با توجه به خاطرات گذشته خود ، بین آنها شباهت‌های فراوانی می‌بینم ، هم ذهنی و هم شخصی . همان گرمای درونی ، همان اشتیاق رویسائی و روحی . این خانم یکی از خویشاوندان بسیار نزدیک من بود ، طفل یتیمی که از کوچکی ، زیر قیمومیت پدر من قرار گرفت . ما تقریبا " هم سن بودیم ، و از همان سالهای نخستین همبازی و دوست . یادم نمی‌آید از چه زمانی عاشق الیزا * شدم ، و علاقه من با او ، هم چنانکه بزرگ میشدیم ، آنچنان بود که شاید از حالت پوچی و اندوه تلخ من ، احتمالا " تصور کنید که هرگز قادر به درک آن نبوده‌ام . علاقه او نسبت به من ، یقین دارم همانند آن وابستگی بود که خواهر شما به ویلوفبای دارد ، و آن از نقطه‌نظری دیگر بدبختی کمتری تلقی میشد . در هفده سالگی ، برای همیشه از من فاصله گرفت . ازدواج کرد - برخلاف تمایل خودش با برادر من ازدواج کرد . برادرم پولدار بود . و موقعیت خانوادگی ما بسیار دست‌وپا گیر ، و متاءسفم بیشتر از این نمی‌توانم بگویم که همه اینها بخاطر رفتار خاص عمو و قیم او صورت گرفت . برادر من لیاقت آن دختر را نداشت ، حتی علاقه‌ای هم به او نداشت . امیدوار بودم که

توجه او به من طوری باشد که هرگونه مشکلی را تحمل نماید ، و تا مدتی نیز تحمل نمود ، ولی سرانجام ، درماندگی ، او به علت آن که مورد بی‌مهری شدید قرار گرفته بود ، بر همه استقامت او چیره گشت ، و گرچه به من قول داده بود - نمیدانم چگونه چشم بسته به آنجا کشید ، زیرا ما تصمیم گرفته بودیم به اسکاتلند فرار کنیم . اما خیانت ، با حماقت کلفت عموزادهام مارا رسوا نمود . من به‌خانه یکی از حماقت کلفت عموزادهام ما را رسوا نمود . من به خانه یکی از خویشاوندان دوردست تبعید شدم ، و از او هم سلب آزادی‌گردید ، بدور از هرگونه معاشرت و سرگرمی تا آنکه نقطه نظر پدر من حاصل شد . من پشت گرمی فراوانی به الیزا داشتم ، و آن ضربه شدت مهیبی داشت - اما اگر ازدواج او با خوشبختی همراه میشد ، پس من هم خیلی جوان بودم ، و چند ماهی لازم بود تا خودم را با وضع جدید تطبیق دهم ، یا دست کم دیگر نباید برایش سوگواری می‌کردم . در هر حال این موضوع اصلی نبود . برادر من هیچ‌کشتی باو نداشت ، لذت‌های او آنهایی نبودند که باید باشند ، و از همان ابتدا بنای بد رفتاری با همسرش را گذاشت . تائثیر عمده آن ، بر روی مغزی جوان ، زیبا و بی‌تجربه همانند خانم براندون ، خیلی طبیعی بود . ابتدا خود را بدست هرگونه بدبختی ناشی از موقعیت رها کرد ، و آدم خوشبختی میشد اگر در صدد غلبه بر آن تائثیر هائی که گهگاه با بخاطر آوردن من ، ظاهر میشد برمی‌آمد . ولی آیا عجیب نیست که با چنان شوهری آماده برانگیختن بی‌ثباتی ، و نبودن دوستی که آن زن را راهنمایی نموده و یا مقید سازد ، موجبات سقوط او فراهم آید ؟ (زیرا پدر من فقط چند ماه پس از ازدواج او در قید حیات بود ، و من در پی ماء‌موریت خود به اندونزی رفته بودم) اگر در انگلستان می‌ماندم ، شاید - ولی مقصود من تجلی خوشبختی هر دو نفر میباشد که سالها از او فاصله گرفته‌بود ، و

برای آن منظور تصور کرده بود که من دگرگون شده‌ام. ضربه‌ای که ازدواج او بر من وارد آورد، "با صدائی مملو از تشمت و پریشانی ادامه داد، "اثر چندانی نداشت - هیچ وزنی نداشت ولی آنچه که پس از شنیدنش احساس کردم، تقریباً "دو سال بعد از آن، طلاق گرفته بود. این موضوعی بود که تیرگی آورد - یادآور رنجی که من می‌کشیدم -"

دیگر نمی‌توانست حرفی بزند، بلند شد با عجله چند دقیقه‌ای را در اتاق قدم زد، انور، تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، و هنوز بر اثر پریشانی او، قادر به تکلم نبود. کلنل براندون برداشت او را مشاهده نمود، و با آمدن به طرف او، دست او را گرفت، آن را فشرد، و با احترام خاصی آنرا بوسید. دوام سکوت در چند دقیقه بعدی او را قادر ساخت تا آرامش خود را بازیابد.

"سه سال بعد از این دوره ناخوشایند من به انگلستان بازگشتم. وقتی که وارد شدم نخستین اقدام من جستجوی الیزا بود، ولی آن جستجو همانگونه شمر داشت که یک تخیل. بعد از آن گمراهی نخستین قادر به رویارویی با او نبودم، و دلایل متعددی منی بر آنکه از شوهرش جدا گشته تا صرفاً "در زندگی گناه‌آلود عمیقتری فرو برود، وجود داشت. مقرری قانونی او برای تأمین هزینه‌های زندگی کفایت نمی‌نمود، حتی نه در حدی متعارف، و از برادرم شنیدم، که از طریق شخص سومی پس از گذشت چندین ماه آن مقرری بدست او می‌رسید. برادرم خیال میکرد، و به‌سادگی می‌توانست تصور کند، که آوارگی الیزا و پریشانی پشت سر آن او را وادار کرده بود که به مسکن‌های آبی و لحظه‌ای پناه ببرد. در هر حال، سرانجام پس از آنکه شش ماه در انگلستان ماندم، الیزا را پیدا کردم. به کمک یکی از مستخدم‌های پیشین خودم، که از آن زمان دچار فقر گشته بود، مرا به آنجا کشاند که او را در یکی از آن

خانه‌های محلات آلوده ببینم، جایی که آن مستخدم به خاطر بدهکاری گرفتار گشته بود، و در آنجا، در همان خانه، تحت همان اتهام، الیزای بخت برگشته نیز حضور داشت. آنچنان دگرگون - آنچنان رنگ پریده - متزلزل از رنج اسفناکی که ناشی از هرگونه دردی می‌توانست باشد، آن موجود بیمارگونه و مالیخولیایی را به سختی می‌توانستم در مقابل خود باور کنم، که از بقایای آن عشق، آن غنچه تازه شکفته، آن دختر سالم و بانشاط، که روزگاری سراغی از آنها داشتم، بر جای مانده باشد. از نظاره او چهره‌نجی کشیدم - ولی حق ندارم احساسات شما را با تلاش در جهت تشریح آن جریحه‌دار نمایم - تا همین جا هم شما را بیش از حد به درد کشانده‌ام و او با همان وضع ظاهری‌اش، در آخرین صحنه نابودی قرارداداشت، بله در چنان موقعیتی آن موضوع برای من آرامش عظیمی بود. روزگار، بجز چند صباحی محدود برای فراهم نمودن زمینه‌های مرگ، نمی‌توانست کاری برای او انجام بدهد، و آن حکم صادر گشته بود. او را دیدم که تحت نظارت چند نفر، در محل نسبتاً راحتی قرار داده بودند، در طول باقی مانده عمر کوتاه او هر روز به دیدنش می‌رفتم، در آخرین لحظات زندگی در کنارش بودم. "

یکبار دیگر کلنل براندون سکوت کرد تا نفسی تازه کند، والنور از احساسات خود بگونه‌ای لطیف حرف زد، با سرنوشت آن دوست او، اظهار همدردی نمود.

کلنل براندون گفت، " امیدوارم خواهر شما، با آن شباهتی که میان او و آن دوست بیچاره بخت برگشته خودم میان آنها می‌بینم دچار سرگستگی نگردد. سرنوشت آنها و سعادت آنها نمی‌تواند یکسان باشد، و اگر آن تمایلات شیرین طبیعی یکی از آنها بکمک ذهنی استوار تحت مراقبت درآید، یا ازدواجی معقول‌تر صورت پذیرد، امکان آن وجود دارد که نتیجه آن را در طول زندگی خود مشاهده

کنید، ولی همه این موارد به کجا کشیده میشود؟ مثل اینکه شما را بخاطر هیچ پریشان کردم. آه! دوشیزه دش وود— موضوعی مثل این— که مدت چهارده سال آشکار نگشته— در هر حال خطرناک است. هرچه بیشتر بیاد می‌آید، بیشتر افسرده‌ام می‌سازد. او تنها فرزندش را به من سپرد، یک دختر کوچولو، که از رابطه گناه‌آلود اولش متولد گشته، و در آن زمان تقریباً سه ساله بود. عاشق بچه‌اش بود، و همواره بچه را پیش خود نگه‌میداشت. اعتمادی ارزشمند و گران‌قیمت برای من بود، و با کمال میل آن بچه را از طریق مراقبت شخصی خود در کسب دانش، تا آنجا که موقعیت طبیعی ما اجازه میداد، بایستی به مرحله فرزندی کامل می‌رساندم، ولی من هیچ خانواده‌ای، هیچ خانهای نداشتم، و لیزای کوچولو را بناچار به مدرسه سپردم. هروقت که فرصتی پیش می‌آمد برای دیدنش به مدرسه می‌رفتم، و پس از مرگ برادرم، (که تقریباً پنج سال پیش اتفاق افتاد، و همه دارائی‌های خانواده را من بارت بردم)، او بی‌دری در دلافورد به دیدار من می‌آمد. من او را یکی از بستگان دور خود معرفی می‌کردم، اما بخوبی آگاهم که به طور کامل ارتباط نزدیکی میان من و او برقرار بود. تقریباً سه سال پیش او را از مدرسه بیرون آوردم (تازه به سن چهارده سالگی رسیده بود). تا مراقبت از او را بدست یکی از خانمهای بسیار محترم بسپارم که ساکن دوون شایر میباشد، و سرپرستی چهارپنج دختر دیگر هم سن و سال او را نیز بعهده داشت، و تا دو سال هیچ‌گونه مشکلی برای موقعیت او نداشتم. اما در فوریه گذشته، تقریباً یکسال قبل، اوناگهان گم شد. با اصرار فراوان از من اجازه گرفته بود که با یکی از دوستانش به کنار ساحل بروم (آنطور که معلوم شد، با حالتی گستاخانه)، که پدر دوست او بخاطر سلامتی خود همراه آنها به ساحل می‌رفت و من آن مرد را می‌شناختم و آدم خوبی

بود، و نسبت به دخترش نیز نظر مساعدی داشتم - بیشتر از آن که لیاقتش را داشته باشد، زیرا با فکری توطئه‌آمیز و مخرب، حرفی بروز نمی‌داد، و اثری از خود برجای نمی‌گذاشت، گرچه قطعا "خوب می‌فهمید. پدر او، مردی خوش قلب بود، ولی از آینده‌نگری بهره‌ای نداشت، یقین دارم واقعا "چیزی نمی‌توانست بر معلومات انسان بیفزاید، زیرا در مجموع به محیط خانه وابستگی داشت، درحالی که دخترها در شهر پیرسه زده و برای خودشان دوستی‌هایی پیدا می‌کردند، و او، بهمان نسبت که خودش متقاعد شده بود، سعی می‌کرد مرا نیز متقاعد سازد که دختر او کاملا "چشم و گوش بسته است. خلاصه، من هیچ خبردیگری نمی‌توانستم پیدا کنم مگر آنکه او گم شده بود، همه مسائل تا مدت هشت ماه، بدست تصادف سپرده شد. چه افکاری به سرم زد، چه وحشتی همه وجودم را فرا گرفت، و چه رنجی کشیدم، شاید همه‌اش قابل تصور نباشد."

النور فریاد کشید، "پروردگارا، یعنی ممکن است - یعنی ممکن است ویلوف بای! -"

کلنل براندون ادامه داد، "نخستین اخباری که از او بدستم رسید، درنامه‌ای با دستخط همان دختر، به تاریخ اواخر ماه اکتبر بود. از دلافورده برایم فرستاده شده بود، و من آن را در صبح همان روزی دریافت کردم که قصد رفتن به آن مهمانی وایت ول را داشتم، و باین دلیل بود که بطور ناگهانی بارتون راترک کردم، و یقین دارم در آن موقع برای هرکس عجیب جلوه میکرد، و قبول میکنم که بعضی از آنها از من دلخور شدند. تصور میکنم وقتی که ویلوف بای با آن نگاه ملامت‌آمیزش، مرا بخاطر بی‌نزاکتی و برهم زدن مهمانی آنها در معرض پورش قرار داده بود، اصلا "نمی‌توانست حدس بزند که فرا خوانده شدن من به خاطر نجات موجودی بود،

که همان ویلوف بای او را به ورطهٔ بدبختی و فلاکت کشانده بود، ولی اگر هم میدانست، چه فایده‌ای می‌توانست بدنبال داشته‌باشد؟ آیا هنگام خندیدن به خواهر شما از میزان شادی و خوشحالی او ذره‌ای کاسته میشد؟ نه، او قبلاً "کاری را کرده بود، که هیچ مردی اگر هم می‌توانست هرگز بدان میادرت نمی‌ورزید. آن دختر جوان وبی‌گناه را پس از فریب دادن وگمراه نمودن، در چنان شرایط وحشتناکی رها کرده بود، که هیچ‌گونه کمکی، دوستی، کاشانه‌ای قابل‌سکونت و آدرسی که بتواند سراغی از او بگیرد از خودش بجای نگذاشته بود! باو قول بازگشت داده بود، ولی اثری از بازگشت، نوشتن نامه و یا یاری به آن دختر بوقوع نپیوست."

النور با تعجب گفت، "اصلاً باورکردنی نیست!"

"اکنون شخصیت او در برابر شما است، به شخصیتی پیچیده، پراکنده، و بدتر از هر دو. با دانستن همهٔ اینها، همچنانکه در طول هفته‌های متوالی من از آن با خبر بودم، حدس بزنید از مشاهده خواهر شما که مثل همیشه فریفته ویلوف بای بود، چه حالی به من دست میداد، و با اطمینان از آنکه به ماریان اطمینان داده بود که با او ازدواج خواهد کرد، حدس بزنید بخاطر همه شما چه باید احساس می‌نمودم. وقتی که هفته گذشته پیش‌شما آمده و شما را تنها یافتم، عمداً "آمده بودم که حقیقت را دریابم، گرچه مردد بودم که از دانستن آن چه کار باید کرد. پس رفتار من باید برای شما عجیب جلوه میکرد، اما حالا شما می‌فهمید. رنج آنکه همه شما فریب خورده باشید؟ مشاهده خواهر شما - اما چه کاری از دستم ساخته بود؟ هیچ‌امیدی نداشتم که با مداخله خود به موفقیت برسم، و بعضی وقت‌ها خیال میکردم نفوذ خواهر شما ممکن است او را اصلاح نماید. ولی اکنون پس از این رفتار نفرت‌آور، چه کسی می‌تواند بگوید که برای خواهر شما چه نقشه‌هایی در سر می‌پرواند؟"

آن نقشه‌ها هرچه باشد، درهرحال خواهر شما حالا و از حالا به بعد، وقتی که شرایط خود را با لیزای درمانده من مقایسه کند، هنگامی که از هم گسیختگی و امیدهای از دست رفته این دختر نگون بخت را ببیند و خودش را با آن گرایش شدید به طرف ویلوف بای بجای او بگذارد، و با ذهنی مشوش که در همه طول زندگی همراهش خواهد بود، آنوقت بی‌تردید، با سپاسگذاری بر شرایط اصلی خودش باز خواهد گشت. مطمئناً این مقایسه بایستی در اوتاءثیر مثبت بجا بگذارد. رنج خود را کم‌ارزش تلقی خواهد نمود. هیچ سوءنیتی در آن نیست و هیچ‌گونه ناخوشایندی به دنبال نخواهد داشت. برعکس، هر کدام از دوستانش باید بیشتر با او دوستی کنند. توجه به درماندگی او، و احترام به بردباری او، باید هر گونه وابستگی را شدت ببخشد. درهرحال از نفوذ کلام خود، با توجه به آنچه که برای شما بازگو نمودم برای متقاعد ساختن او استفاده کنید. اگر جدا" اطمینانی به کاهش ناراحتی‌های او نداشتیم، بخودم این رنج را هموار نمی‌نمودم، که با بیان این واقعه مصیبت‌بار خانوادگی، شما را به زحمت بیاندازم.

سپاسگذاری النور بدنبال این گفتگوی آمیخته با حق شناسی سرازیر گشت، همراه با این اطمینان که قطعاً " در مورد ماریان موثر خواهد افتاد، از آنچه که در گفتگو مطرح گشته بود.

النور گفت، " رنج من بیشتر ناشی از رنجی بود که با جدا شدن از ویلوف بای باو دست داد، زیرا اثر ناگوار آن خیلی بیشتر از بی‌ارزشی خود او است. حالا گرچه ابتدا دچار ناراحتی خواهد شد، ولی یقین دارم بزودی به حالت اول خود باز خواهد گشت. " پس از یک مکث کوتاه، ادامه داد، " از وقتی که از برتون خارج شدید آیا دیگر ویلوف‌بای را ندیدید؟ "

با لحنی دردآلود پاسخ داد، " چرا، یکبار. ملاقاتی که

اجتناب ناپذیر بود ."

النور از حالت او متوحش شد ، با اضطراب به او نگریسته ، گفت ، "چی؟ او را دیدید که -"

"طور دیگری نمی‌توانستم او را ببینم . الیزا پیش من اعتراف کرده بود ، گرچه اصلاً" تمایلی نداشت ، که نام عشق او به میان آورده شود ، و هنگامی که ویلوف‌بای به شهر بازگشت ، که دو هفته پس از رسیدن من انجام گرفت ، ما با قرار قبلی یکدیگر را ملاقات کردیم ، تا او از خودش دفاع کند ، و من رفتارش را تنبیه نمایم . هیچکدام از ما زخمی نشدیم و باز گشتیم ، و بنابراین ملاقاتی صورت نگرفت .

النور از تصور ضرورت آن‌آهی از دل برکشید ، ولی برای یک مرد و برای یک نظامی ، ملامت کردن را جایز نمی‌دانست .

پس از مکتبی کوتاه ، کلنل براندون گفت ، "و بدین گونه بود سرنوشت شوم و مشابه یک‌مادر و یک دختر! و من کاملاً" به تعهد خود وفا نکردم!"

"آیا آن دختر در شهر می‌باشد؟"

"نه ، به محض آنکه وضع حمل نمود ، برای آنکه من او را در اواخر دوران بارداری‌اش دیدم ، او و بچه‌اش را به دهکده‌های اطراف فرستادم و حالا در آنجا هستند ."

کمی بعد ، با بیاد آوردن آنکه احتمالاً" النور را از خواهرش جدا می‌سازد ، به دیدار خود خاتمه بخشید ، همان سپاس‌گذاری صمیمانه را از النور مجدداً" شنید ، و او را با همه احترام و دلسوزی نسبت به خود تنها گذاشت .

فصل سی

آنگاه که جزئیات این گفتگو توسط دوشیزه دش وود برای خواهر تشریح گردید، بازتاب آن دقیقاً " با آنچه که پیش بینی شده بود چندان مطابقتی نمی نمود. نه بخاطر آنکه ماریان تردیدی در قسمتهائی از آن داشته باشد، زیرا با توجهی دقیق و درعین فروتنی به سراسر آن گوش فرا داده، هیچ گونه اشاره ای، ننمود، هیچگونه دفاعی از ویلوف بای عمل نیاورد، و فقط اشکهایش که فرو باریدن آنها قابل کنترل نمی نمود فرو می ریخت. اما اگرچه این حالت به النور اطمینان می بخشید که اثبات گناه ویلوف بای در مغز او بوقوع پیوسته، با وجود آنکه النور تاثیر آنرا در نهایت رضایت مشاهده می نمود، ولی برطرف شدن گریزانی او از دیدار کلنل براندون، تمایل گفتگو با او، حتی تمایل داوطلبانه، با گونه ای احترام آمیخته با دلسوزی همراه بود، و با آنکه النور روحیه او را آرامتر از گذشته می دید، ولی همچنان متزلزل و درهم ریخته بنظر میرسید. ذهن ماریان ثباتی پذیرفت، اما ثباتی همراه با افسردگی مبهم. از

دست رفتن شخصیت ویلوف بای را ناخوشایندتر از رها کردن قلب او می پنداشت ، انحراف و فرار دوشیزه ویلیامز ، بیچارگی آن دختر و ابهام نقشه های ویلوف بای در مورد او ، روح او را دستخوش آشفتگی فراوان نموده بود ، و نمی توانست خود را راضی به بیان احساسات خود به النور نماید ، و با تفکر در انزوا بر غمهای خویش ، درد بیشتری به خواهر خود روا میداشت و راضی نمیشد بصورت باز به گفتگو بنشیند و موارد را اعتراف نماید .

بیان احساسات و زبان خانم دش وود و النور در ردوبدل نمودن نامه ها ، تکرار آنچه که دختران او احساس کرده و بزبان آورده بودند می باشد ، بیان یک نوع ناامیدی دردآلود ماریان ، و خشمی به مراتب شدیدتر از خشم النور . نامه های مفصل ، بسرعت بدنیاال یکدیگر درآمدو شد ، و از راه می رسیدند تا تمامی آن رنجها و اندیشه ها را گزارش نمایند . آن نگرانی پراز اشتیاق را بیان نمایند و درخواست تحمل آنها را با شکیبائی خاصی در زیر فشار این بدبختی خواستار گردند . حتما " طبیعت ماریان به غم زدگی گرایش داشت ، که مادر او می توانست از بردباری ! صبر و حوصله و کم کردن دردها به عنوان منشاء جلوگیری از آن تاسف هائی که آرزو می نمود هیچگاه برایش پیش نیاید یاد می نمود !

برخلاف علاقه و آرامش درونی خود ، خانم دش وود در آن زمان تصور کرده بود که برای ماریان مفیدتر خواهد بود تا بجای برتسون در جای دیگری بماند ، جائیکه هر پدیده ای در محدوده دیدگاه او ، گذشته را با نیرومندترین و گیراترین سلوکها در برابرش تجسم نماید ، همانند آنکه همواره او را می دید ، تا آنکه ویلوف بای را در مقابل ماریان قرار دهد . بنابراین با تمام وجود به دختران خود توصیه کرده بود که دیدار از خانم جنینگز را زود به پایان نوسانند ، که مدت آن ، گرچه از پیش نامعین ، ولی کمتر

از پنج شش هفته نباشد. انواع سرگرمی‌ها، وسائل و معاشرت‌هایی که در برتون امکان فراهم شدن آنها وجود نداشت، در شهر یافت میشد، و با این حال امیدوار بود که ماریان وسوسه شده، گهگاه به سرگرمی‌های دیگری روی آورد، که هر دو آن ایده‌ها دیگر مردود بنظر میرسید.

مادر بدین نکته توجه داشت که بودن دخترش در شهر همانند روستا با وجود همه خطرهای ناشی از دیدار مجدد ویلوف بای فرقی ندارد، زیرا آن رابطه آشنائی با او اکنون دیگر باید توسط همه آشنائی‌ها که خود را دوست دخترش میدانستند منتفی تلقی گردد. تدبیر نمی‌توانست هرگز آنها را در سر راه یکدیگر قرار دهد؟ غفلت قادر نبود هرگز آنها را در برابر شگفتی متجلی سازد، و وقوع یک شانس در آن شهر شلوغ لندن چندان احتمال نمی‌رفت که در مقایسه با آرامش برتون ظاهر شود، جاییکه احتمال کشانده شدن ویلوف بای به نزد ماریان هنگام دیدار از آلن‌هام در مراسم ازدواج او بوجود می‌آمد، که خانم دش وود، از پیش‌بینی آن واقعه احتمالی، خود را به یقین نزدیک می‌نمود.

با این حال دلیل دیگری برای باقی ماندن فرزندان خود در آنجا داشت، نامه‌ای از ناپیری خود دریافت نمود مبنی بر آنکه او و همسرش قبل از اواسط ماه فوریه به شهر عزیمت خواهند نمود، و خانم دش وود پیش خود می‌اندیشید که دختران او گهگاه باید به دیدار برادر خود نیز نائل آیند.

ماریان متعهد گشته بود که بر نقطه نظرهای مادر خود گردن بندد، و بنابراین بدون هیچ گونه اعتراضی اطاعت نمود، گرچه کاملاً آشکار بود که آرزو و انتظار متفاوتی دارد، گرچه احساس می‌کرد که کاملاً اشتباه است، که با آن الگوهای نادرست کنار آید و با درخواست ادامه اقامت در لندن، موجبات محروم شدن خود را

از تنها مسکن احتمالی درهم ریختگی خود فراهم آورد، دلسوزی شخصی مادر، ومجازات او به تحمل آن اجتماع وآن روابط بعنوان جلوگیری از بروز لحظه‌های آرامش خطائی آگاهانه بود.

ولی برای او تسلی خاطر عظیمی بود، که در ازای آنچه زشتی بر ماریان وارد آمده در عوض نیکوئی برای خواهرش فراهم گشته، و النور، از طرف دیگر، نمیدانست که توان دوری جستن از ادوارد را بکلی فراهم خواهد داشت، و خود رابا این اندیشه دلداری میداد که، گرچه اقامت هرچه بیشتر آنها در برابر خوشبختی آنها در ستیز باشد، اما برای ماریان بهتر خواهد شد که از بازگشت فوری به دوون شایر اجتناب ورزد.

مراقبت او از خواهر در مقابل از بین بردن احتمال شنیدن نام ویلوف بای، همواره مورد نظرش بود. ماریان گرچه آگاهانه، تمامی آن نتایج را موثر یافت، زیرا نه خانم جنینگز، نه آقای سرجان، و نه حتی خانم پالمر، هیچکدام در برابر او از ویلوف بای حرفی بر زبان جاری نمی‌ساختند، ولی النور آرزو می‌کرد که آن خودداری از بیان آن اسم در برابر خود او هم رعایت میشد، اما بدانگونه امکان نداشت، و او مجبور بود که روزهای متوالی به خشم ناشی از اقدام آنها تن دردهد.

سرجان امکان عملی شدن آنرا غیرممکن تصور می‌نمود. "مردی که همیشه از او به خوبی یاد می‌کردند! چنان آدم خوش باطنی! او تصور نمی‌کرد در سراسر انگلستان سوارکار ماهرتری از او جود داشته باشد! اصلاً" باورکردنی نبود از ته دل برایش مجازات سنگینی آرزو میکرد. دیگر نمی‌خواست یک کلمه با ویلوف بای حرف بزند، یا احتمالاً "در جایی او را ببیند، تا مادام که دنیا وجود دارد! نه، حتی اگر در کنار سرزمین بترتون هم باشد، و اگر دو ساعت هم در کنار یکدیگر انتظار بکشند. عجب آدم رذلسی! عجب سگ

حیله‌گری! فقط همان دفعه آخر که یکدیگر را دیدند همه چیز حالتی عادی داشت! و این پایان آن ماجراست!"

خانم پالمر، با همان روش خودش، به همان نسبت خشمگین بود. "ماریان باید بلافاصله جلو آن آشنائی را می‌گرفت، و باید خیلی متشکر میشد اگر هیچوقت اصلاً ویلوف‌بای را نمی‌دید. باید با همه وجودش آرزو میکرد که کامب مگنا از کلوندی* نزدیکتر نباشد، اما مثل اینکه توجهی نداشت، برای آنکه خیلی بعید بود که ملاقاتی صورت بگیرد، ماریان آنقدر از او متنفر شده که دلش نمی‌خواهد اصلاً اسم او را بشنود، و باید به همه بگوید ویلوف‌بای آدم خیلی رذلی است."

سایر دلسوزی‌های خانم پالمر در قالب تشریح جزئیات ماجرا تا مراحل ازدواج خلاصه میشد که از تمام نیروی خود در این مورد بهره می‌گرفت، و از آنها با النور تبادل نظر می‌نمود. خیلی زود توانست محل ساختن کالسکه، مغازه نقاشی تابلو ویلوف‌بای، و انباری را که وسائل دوشیزه‌گری احتمالاً در آن جا میتوانست قرار داشته باشد، پیشگوئی نماید.

آرامش ویی‌توجهی آمیخته با نزاکت خانم میدلتون در آن مورد مسکن خوشحال‌کننده‌ای برای روحیه النور به حساب می‌آمد و اغلب پریشان‌کننده می‌نمود آنگاه که همراه مهربانی‌های پسر و صدای دیگران آشکار می‌گردید. برای او آرامش عظیمی بود، که در میان آن دایره دوستان دست کم یک نفر پیدا شود که هیچگونه هیجانی از خود بروز ندهد، آرامش عظیمی از دانستن آن که کسی به دیدار او می‌آید که از هرگونه احساس کنجکاو برای فهمیدن جزئیات بدور است، یا از هرگونه نگرانی در مورد سلامت خواهرش

*Cleveland

مصون می‌باشد.

هرگونه ویژگی‌هایی که در یک زمان بروز نماید، بادر نظر گرفتن مواردی که به آن لحظه مربوط می‌شود، بیشتر از ارزش واقعی آن تجلی می‌نماید، و او بعضی وقت‌ها از همدردی‌های ناشی از فضولی دیگران بشدت ناراحت می‌گشت.

خانم میدل تون احساس خود را هر روز یکبار یا دوبار بیان میداشت، و اگر موجبی اغلب پیش می‌آمد، می‌گفت، "واقعا" خیلی تکان دهنده است!" و بوسیله این عبارت ملایم و پیوسته، نه فقط قادر بود خواهران دش وود را از ابتدا بدون هیچگونه عکس‌العملی مشاهده کند، بلکه بعد از آن هم مطلبی را مطرح نمی‌ساخت، و بدین ترتیب با تحمل احترامی در جهت هم‌جنس خود، و اظهار تنفر قطعی خود از آنچه که دیگری انجام داده، خود را آزاد حس کرده و به دیگر دوستان خود می‌پیوست، و بنابراین باین نتیجه رسیده بود که خانم ویلوف‌بای بزودی خانمی مقبول درآینده خواهد شد، که به محض ازدواج با او بازی ورق را شروع خواهد کرد. (گرچه این طرز تفکر برخلاف نظر سرجان بود).

سوالات بجای کلنل براندون همواره با استقبال دوشیزه دش وود مواجه می‌شد، او براحتی امتیاز برقراری مذاکرات دوستانه را در مورد ناامیدی‌های خواهرش به خود اختصاص داده، از طریق تعصب دوستانه‌ای که اکثرا "از خود نشان میداد، پیوسته هر دو آنها با یکدیگر در کمال اعتماد به گفتگو می‌نشستند. پاداش عمده او در خارج نمودن دردناک افشاگری‌های غم‌های گذشته و ناراحتی‌های فعلی حقارت، همان نگاه‌های دلسوزانه‌ای بود که ماریان بعضی وقت‌ها متوجه او می‌نمود، و آرامش صدای او هرگاه که الزاما، یا از روی اجبار با او به سخن درمی‌آمد. (گرچه بندرت اتفاق می‌افتاد.) این حالت وی را متقاعد ساخت که اقدام بجای او موجبات بیشتر

شدن صمیمت را در جهت او فراهم آورده است، و به النور امید می‌بخشید که از این هم فراتر خواهد رفت. اما خانم جنینگز، از آن ماجرا چیزی نمی‌دانست، و فقط می‌دانست که کلنل مثل همیشه غمگین است، و ماریان نمی‌توانست بر او غالب آمده و از او پیشنهادی دریافت نماید، و نه او را در حد کلنل براندون تلقی نمی‌کرد. پس از دو روز، این فکر در اندیشه‌اش نضج گرفت که، بجای اواسط تابستان، از دواج آنها تا زمستان بطول خواهد کشید، و تفاهم کامل میان کلنل و دوشیزه دش وود ظاهراً "بیانگر علاقه آنها به شکوفه‌های درختان میوه و درخت توت، و نهر آب، و تاکستان بوده، و موکول به وضع ماریان شده، و از این رو برای مدتی دست از تفکر در مورد آقای فررارز برداشته بود.

در اوایل ماه قوریه، دوهفته پس از دریافت نامه ویلوف بای، النور با تحمل مشقت فراوان خبر از دواج ویلوف‌بای را به خواهرش داد. خیلی مراقب بود تا در بیان آن رعایت همه جوانب را بنماید، بمحض آنکه مراسم به پایان رسید، از آنجا که النور دلش نمی‌خواست ماریان نخستین اشاره‌ها را از متن روزنامه‌ها، که هر روز صبح با علاقه آنها را مطالعه میکرد دریابد، از تمامی تلاش خود در این مورد بهره گرفت.

ماریان اخبار مربوط را با قیافه‌ای جدی دریافت کرد، هیچ‌گونه اظهارنظری راجع به آن مطرح ننمود، و ابتدا اشکی فرو نبارید، اما پس از یک مدت کوتاه هر دو به گریه افتادند، و در بقیه ساعات روز، به حالت ترحم‌آمیزی دچار گشت.

با پایان گرفتن مراسم از دواج، خانم و آقای ویلوف‌بای اندکی بعد شهر را ترک گفتند، و النور اکنون امیدوار بود، از آنجا که دیگر خطری از بابت دیدن هریک از آن دو نفر نمی‌توانست وجود داشته باشد، اخبار را به خواهرش، که از زمان وارد آمدن آن

ضربه هرگز از خانه خارج نشده بود رسانده، و رفته رفته او را مثل گذشته‌ها با خود برای گردش به بیرون از منزل ببرد.

در همین‌زمان، دو خواهران استیل، که اخیراً به خانه پسر عموی خود وارد شده بودند، یکبار دیگر سری به خویشاوند مسن خود در خیابان بارکلی زدند، و با صمیمیت فراوانی مورد استقبال قرار گرفتند.

فقط النور از دیدن آنها متأسف بود. همواره وجود آنها دردمندش می‌نمود، و خیلی برایش مشکل بود که ظاهری خوشحال بخود بگیرد، در برابر خوشحالی خارج از اندازه لوسی که او را هنوز در شهر یافته بود.

با تأکید فراوانی روی برخی از کلمات، چندین‌بار تکرار نمود، "خیلی ناامید میشدم اگر شما را در اینجا پیدا نمی‌کردم. ولی همیشه خیال میکردم موفق خواهم شد. تقریباً خیالم راحت بود که باین زودیها لندن را ترک نخواهید کرد، اگرچه در برتون یادتان باشد، به من گفتید که بیشتر از یک ماه نخواهید ماند. ولی در آن موقع خیال میکردم شما وقتی که موقع آن فرا برسد، تصمیم خود را عوض خواهید کرد. خیلی حیف میشد اگر قبل از آمدن برادر و همسرشان از اینجا می‌رفتید. و حالا حتماً عجله‌ای برای رفتن نخواهید داشت. بی‌اندازه خوشحالم که به قول خود وفا نکردید."

النور کاملاً حرفهای او را می‌فهمید، و به زحمت از همه نیروی تسلط بر خودش استفاده کرد تا وانمود سازد که متوجه حرفهای او نمی‌شود.

خانم جنینگز گفت، "خوب، عزیزم، سفر شما چطور بود؟"
 "با دلچسبانی می‌آمدم، مطمئن باشید، همه مسیر را بطور سریع‌السير طی کردیم، و یک جوان برازنده و شیک نیز همراه ما

بود. دکتر دیویس به شهر می‌آمد، و با این ترتیب ما هم تصمیم گرفتیم با او سوار وسیله سریع‌السير بشویم، و او رفتار خیلی محترمانه‌ای داشت، و ده دوازده‌شلینگ بیشتر از ما پول پرداخت. خانم جنینگز فریاد کشید، "اوه، اوه! واقعا" چه جالب! و

دکتر آدم مجردی است، به شما اطمینان میدهم."

دوشیزه استیل با خنده‌ای بی‌جا گفت، "حالا هرکسی در مورد دکتر به من می‌خندد، و من نمی‌توانم دلیلش را بفهمم، دختر عموها می‌گویند مطمئن هستند من از او دلبری کرده‌ام، اما عقیده خودم این است که حتی یک لحظه هم اصلا" به او فکر نمی‌کنم. پروردگارا! دکتر دوست من نیست."

"آی، آی، عجب حرف‌بامزه‌ای - ولی فایده ندارد - اینطور که می‌بینم، دکتر یک مرد است."

دختر عمو با جدیت خاصی پاسخ داد، "نه، راستی! خواهش می‌کنم اگر حرفی از او شنیدید ما را به اشتباه نیاندازید."

خانم جنینگز بلافاصله اطمینان استواری باو داد که او قطعا" نشنیده است، و دوشیزه استیل کاملا" خوشحال شد.

لوسی گفت، "تصور می‌کنم اگر قرار باشد برادرتان و همسرش به شهر بیایند، شما قصد داشته باشید پیش آنها بمانید، دوشیزه دش وود."

"نه، تصور نمی‌کنم."

"اوه، بله، به نظر من که اینطور می‌آید."

النور نمی‌خواست با مخالفت بیشتر او را ناراحت کند.

"چه خوب میشد اگر خانم جان دش وود برای یک‌مدت طولانی شما دو نفر را پیش خود نگه میداشت."

خانم جنینگز گفت، "واقعا"، برای یک‌مدت طولانی! چه

عیبی دارد، دیدار آنها تازه شروع شده!"
لوسی ساکت شد.

فصل سی و یک

پس از اندکی مخالفت، ماریان تسلیم درخواستهای خواهر خود شد، و رضایت داد که با او و خانم جنینگز هنگام صبح نیم ساعت به بیرون از منزل برود. ماریان قاطعانه شرط کرد که در هر حال، با کسی دیداری نمی‌کند، و فقط همراه آنها تا مغازه‌گری* در خیابان ساک ویل خواهد بود، که النور در نظر داشت برای تعویض جواهرات قدیمی مادر خود با آن مغازه وارد مذاکره شود.

هنگامی که در آستانه در توقف کردند، خانم جنینگز بیادش افتاد در آن سوی خیابان خانمی زندگی می‌کند که باید حالش را جویا شود، و چونکه هیچ کاری در آن مغازه نداشت، مصمم شد هنگامی که دوستان جوان او به معامله مشغولند، او هم به دیدار دوست خود رفته، و سپس نزد آنها بازگردد.

در بالا رفتن از پله‌ها، خواهران دشروود آدم‌های زیادی را در

*Gray

برابر خود مشاهده کردند، بطوریکه در آن فروشگاه هیچ‌کسی فراغتی نداشت تا به آنها کمک نماید. تنها کاری که میشد انجام داد نشستن در انتهای یکی از جایگاهها بود که امکان توجه سریعتر در آن وجود داشت، و فقط یک‌آقادر آنجا ایستاده بود، و بی احتمال نبود که النور امیدوار باشد تا هیجان و نزاکت آن مرد موجب زودتر راه انداختن کار او بشود. اما صداقت چشمها، و ملاحظت گفتار، دلیلی بر نزاکت بی‌اندازه بود. او دستوراتی در مورد جعبه خلال دندان برای خودش میداد، و مشخصات مربوط به شکل، اندازه، ابعاد، و سایر موارد زینتی را مشخص می‌نمود، که همه آنها پس از بررسی دقیق و یک ربع ساعت چانه زدن در مورد جعبه خلال دندان درمغازه، سرانجام با تصور غیراختراعی او مرتب شد. او آنقدرها فرصت نمی‌یافت که توجهی به سوی آن دو خانم جوان داشته باشد، فقط سه یا چهار نگاه مختصر همه توجه او را تشکیل میداد، توجهی که در خاطره النور نقشی از یک چهره مقتدر، طبیعی تمام عیار، گرچه مورد توجه مدلهای اصیل، بوجود آورده بود.

ماریان از آن احساسات حقارتی و رنجشی مصون بود، در این دقت نظر کستاخانه چهره‌های آنها، و در این خودنمایی ظاهری و در تصمیم‌گیری خرده‌گیری‌های مربوط به جعبه خلال دندان که دقت نظر او مربوط میشد مساریان خوبی قادر بود همه افکارش را در درون خود جمع‌آوری نماید، و به خاطر آن بی‌تفاوتی خاصی نسبت به آن چه که در اطراف او می‌گذشت، در فروشگاه آقای گری احساس نمود مثل آنکه در اتاق خواب خود باشد.

سرانجام سفارش به نتیجه رسید. عاج، طلا، و مروارید، همگی مشخص شدند، و آن آقا با اشاره به اسم روزی که آن جعبه خلال دندان به دست او خواهد رسید، با فراغت کامل دستکش‌هایش را به دست کرده، و نگاه دیگری را بنا بر خواهران‌دش‌وود نمود ولی این

نگاه بیشتر حاکی از ستایش بود، و باحالتی مفرور و آمیخته با بی‌تفاوتی، و حالتی خوشحال قدم به بیرون از مغازه نهاد. النور هیچ لحظه‌ای را برای مطرح نمودن کار خود هدر نداد، و آنگاه که میخواست به نتیجه‌ای برسد، مرد دیگری در کنار او قرار گرفت. سربرگرداند تا چهره آن مرد را ببیند، و با تعجب نگاهش به برادر خودش افتاد. صمیمت و شادی دیدار آنها کافی بود که در مغازه آقای گری صحنه دلپذیری بوجود آید. جان دش‌وود واقعا "از دیدار خواهرانش خوشحال شد، رضایتی برای آنها فراهم آمد، و سوءالهای او از احوال مادر آنها درحدی احترام‌آمیز و دلسوزانه بود.

النور فهمید او و فانی دو روز است که به شهر وارد شده‌اند. گفت، "خیلی دلم میخواست دیروز بسراغ شما می‌آمدم، ولی امکانش وجود نداشت. ولی فردا قطعا" تصور میکنم به خیابان بارکلی بیایم، و خدمت دوست شما خانم جنینگز برسم. شنیده‌ام خانم ثروتمندی است. خانواده میدلتون هم همینطور، تو باید مرا با آنها معرفی کنی. بعنوان تجدید ارتباط خویشاوندی، باعث خوشحالی من خواهد شد که هرگونه احترامی را نسبت به آنها بجا آورم. آنها در دهکده همسایه‌های بی‌نظیری برای شما هستند، با توجه به حرفهائی که شنیده‌ام."

"واقعا" بی‌نظیر است. توجه بی‌دریغ آنها به راحتی ما، صمیمیت خاص آنها در هر مورد، آنقدر زیاد است که از بیان آن عاجزم."

"بی‌نهایت از شنیدن آن خوشحالم، جدا" خیلی خوشحالم، باین دلیل است که آنها آدم‌های سخاوتمند، و با شما رابطه خویشاوندی دارند، و از هرگونه بذل‌توجهی در زمینه آداب دانی و ایجاد رفاه و آسایشی که اقامت شما را دلنشین نماید، بی‌تردید

فروگذار نمی‌کنند و باین جهت شما سرحاتی در آن خانه روستائی ساکن شده‌اید و من راضیم! ادوارد برای ما خبرهای خیلی خوبی آورده بود، می‌گفت، بهترین خانه‌ای است که تا بحال دیده، و مثل آنکه همه شما از آن راضی بودید. باور کنید، از شنیدن حرفهای او خیلی زیاد شادمان شدیم.

النور تا اندازه‌ای از برادرش احساس خجالت می‌نمود، و متأسف نشد که با ورود مستخدم خانم جنینگر، که آمده بود شا آمادگی خانمش را در آستانه در اطلاع دهد، لزوم پاسخگوئی به برادرش را نادیده بگیرد.

آقای دش وود آنها را تا پای پله‌کان مغازه مشایعت نموده، در پای کالسکه به خانم جنینگر معرفی شد، و اظهار امیدواری کرد که روز بعد بتواند به ملاقات آنها برود، و خداحافظی نمود.

در موعد مقرر به دیدار آنها رفت. ورود او با تظاهر به عذر خواهی از عدم امکان حضور همسر وی همراه بود: "همسرم آنقدر مواظب مادرش میباشد، که برآستی هیچ فرصتی برای بیرون رفتن از منزل پیدا نمی‌کند." خانم جنینگر به حال صریحا "با و اطمینان داد هیچگونه تعارف و تشریفات لازم نیست، زیرا همه با هم فامیل بوده، و بی‌قید و شرط انتظار دیدار هرچه زودتر خانم جان دش وود را می‌کشد. رفتار آقای دش وود در مقابل آنها، هر چند متین، ولی با مهربانی کامل همراه بود. با خانم جنینگر، بسیار بانزاکت، و کمی بعد که کلنل براندون از راه رسید، با یک اشاره چشم به کلنل با نوعی کنجکاوی که حاکی از، آن بود که فقط میخواست بداند او آدم ثروتمندی است، بهمان نسبت مودبانها او برخورد نمود.

پس از آنکه نیم ساعت از آمدن او سپری گشته بود، از النور خواهش کرد تا خیابان کندوئیت او را پیاده همراهی کرده، و موجبات

معرفی اش را به سرحان و خانم میدل تون فراهم آورد. هوا بطور بارزی مساعد، و النور با کمال میل پذیرفت. با خروج از خانه، سوءالهای او آغاز گشت.

" این کلنل براندون کیست؟ آیا مرد متمولی است؟ "

" بله، در دورسیت شایر * املاک قابل توجهی دارد. "

" خوشحالم. آدم بسیار متشخصی بنظر میرسید، و النور، من تصور میکنم، میتوانم از زمینه مساعدی که برای زندگی موفقیت آمیز آینده ات فراهم شده به تو تبریک بگویم. "

" به من، برادر! مقصودتان چیست؟ "

" ترا دوست دارد. او را تحت نظر داشتم، و از آن مطمئن

هستم. میزان درآمدش چقدر است؟ "

" گمانم سالی دوهزار. "

" سالی دوهزار، " و سپس در حالی که با کنجکاوای حسابهایی را پیش خود انجام میداد، اضافه کرد " النور، از ته دل، آرزو میکنم، که بخاطر تو دوبرابر هم بشود. "

النور پاسخ داد، " جدا " به شما اطمینان دارم، ولی بدون هیچگونه تردیدی اطمینان دارم که کلنل براندون کوچکترین اشتیاقی به ازدواج با من ندارد. "

" اشتباه میکنی النور، خیلی اشتباه میکنی. یک قدم از طرف تو او را امیدوار میکند. شاید در حال حاضر بلا تکلیف باشد، با مقرری ناچیزی که داری احتمالاً " مردد خواهد شد، دوستان او شاید نظری مخالف داشته باشند. اما برخی از آن دقت نظرهای اندک و الگویهایی که خانمها براحتی حاضر به ارائه میباشند، نظرش را با همه مقاومتها تثبیت خواهد کرد. دوستان تو واقعاً " در التهاب

بسر میبرند تا ترا به سروسامان برسانند، بخصوص فانی، برای آن که محبت تو شدیداً در قلبش جای گرفته، یقین دارم، ونیز مادرش خانم فررارز، که زن بسیار خوش طینتی است، مطمئن هستم از آن بی‌نهایت مسرور خواهد شد، روز پیش خودش تعریف میکرد. "النور حاضر نمیشد پاسخی ارائه دهد.

برادرش ادامه داد، "اکنون مسأله بصورت برجسته‌ای مطرح است، اگر فانی یک برادر و من یک خواهر دم‌بخت در همان زمان داشتم، موضوع مضحکی پیش می‌آمد. و تازه احتمال وقوع آن غیر ممکن نیست."

النور از روی نیت‌پرسید، "آیا آقای ادوارد فررارز میخواهد ازدواج کند؟"

"هنوز دقیقاً مشخص نیست، ولی چنین مطلبی در جریان است. او مادر بسیار بی‌نظیری دارد. خانم فررارز، با آن آزادگی بی‌انتها، قدم به پیش خواهد نهاد، و سالی یکهزار برایش تعیین خواهد نمود. اگر آن شرط عملی شود. آن خانم دوشیزه مورتون* شریف، تنها دختر لرد مورتون میباشد، که سی‌هزار پوند ثروت اوست. یک وصلت پسنده‌ای برای هر دو طرف، و من کوچکترین تردیدی ندارم که در موعد مقرر عملی خواهد شد. سالی یکهزار برای یک مادر مبلغ گزافی است که از ذخائر خود ببخشد، که برای همیشه جریان دارد، اما خانم فررارز روح شریفی دارد. برای آنکه مثال دیگری از آزادگی او برای تو بیاورم: - چند روز قبل، محض آنکه به شهر وارد شدیم، با آگاهی از آنکه در حال حاضر پول زیادی نمیتوانست در اختیار ما قرارگیرد، او مبلغ دو بیست پوند اسکاس بانکی، در دست‌های فانی قرار داد. و بی‌نهایت قابل

تقدیر است، زیرا وقتی که ما در اینجا هستیم، مخارج ماخلی بیشتر میشود.

برای رضایت و دلسوزی خود مکثی نمود، و النور بخود فشار آورد تا بگوید،

"مخارج شما چه در شهر و چه در روستا قطعا" باید گزاف باشد، ولی درآمد شما هم رقم قابل توجهی است."

"نه چندان زیاد، که مردم تصور می کنند. در هر حال، قصد گله و شکایت ندارم، بی تردید رقم آسایش بخشی است، و امیدوارم با گذشت زمان بهتر هم بشود. در جوار منطقه نورلند، که کارهای عمرانی در جریان است، یکی از کارهای بسیار جدی رهکشی در شرف انجام است. و از آن گذشته در طول شش ماهه اخیر مقدار ناچیزی خرید کرده ام، باید منطقه ایست کینگهام فارم* بیادت باشد، همانجائیکه گیسون کهنسال زندگی می کرد. آن زمین از هر جهت برای من بسیار مناسب بود، بنابراین بلافاصله آنرا بر دارائیهای خودم افزودم، و احساس کردم که وظیفه ام خرید آن را ایجاب می نماید. نمی توانستم با افتادن آن بدست دیگران به وجدان خود پاسخ گفته باشم. هر مردی باید بهائی برای آسایش خود بپردازد، و برای من خیلی گران تمام شد."

"آیا بیشتر از آن چیزی که واقعا" فکر می کنید و ذاتا" ارزش دارد؟"

"چطور، امیدوارم که نباشد. شاید دوباره روز دیگری آنرا بفروشم، زیرا بیشتر از آنچه دارم شاید بدستم برسد، اما با توجه به قیمت خرید، در واقع خیلی هم بدشانس بودم، برای آنکه ارزش سهام در آن موقع خیلی پائین بود، بطوریکه اگر اتفاقا" مبالغ

*East kingham farm

ضروری را در بانک خود نداشتم ، مجبور میشدم آنها را با قیمت بسیار نازلی که متضمن ضرر هنگفتی میباشد بفروشم ."

النور فقط می توانست لبخندی بزند .

با اظهار کامل وضعیت دارائی خود ، و ضرورت انجام خرید یک جفت گوشواره برای هر یک از اقوام خود ، در مراجعه خود به مغازه‌گری ، افکار او چرخش شادمانه‌ای بخود گرفته ، و شروع به تبریک گفتن به النور نمود که چنان دوستی مثل خانم جنینگر دارد .

" براستی خانم کم نظیری است . خانه او ، طرز زندگی او ، همه بیانگر یک درآمد قابل توجه است ، و این آشنائی و دوستی نه فقط تا این جا بی نهایت به نفع شما بوده ، بلکه احتمالا " در پایان آن نیز از نظر مادی در جهت تاءمین منافع شما خواهد بود . - دعوت او از شما برای رفتن به شهر قطعا " برای شما ارزشمند است ، و در واقع ، حاکی از احترام فراوان برای شماست ، که با احتساب احتمالات ، وقتیکه ازدنیا برود شما مورد فراموشی قرار نخواهید گرفت . - از او باید ارث فراوانی برجای بماند . "

" به هیچ وجه ، در این مورد نمی توانم تصویری داشته باشم ، زیرا فقط اموال شوهر اوست ، که به فرزندانش خواهد رسید . "

" اما نباید تصور شود که فقط بردرآمد خودش متکی باشد . آدم های بی دل و جرات آنطور نیستند ، و هر چه را که در پس انداز داشته باشند ، قادر به ارائه آن خواهند بود . "

" و آیا شما تصور نمی کنید که به جای آنکه اموال خود را به ما ببخشد ، به دخترهای خودش خواهد بخشید ؟ "

" هر دو دخترهای او دیگر ازدواج کرده ، و بنابراین نمی توانم لزوم توجه بیش از حد او را به آنها احساس کنم . و حال آنکه به نظر من ، با آن توجه فراوانی که به شما مبذول میدارد ، و رفتار

پسندیده‌ای به‌این‌روش، درواقع یک‌نوع تعهد در قبال آینده شما پذیرفته، که یک خانم آگاه نسبت به آن‌بی‌توجه نخواهد بود. هیچ‌چیز نمی‌تواند با محبت‌تر از رفتار او باشد، و اگر بدون آنکه انتظاراتی را برای نشو و نما یافتن آن مهیا‌ن‌سازد، به زحمت به انجام همه آنها تن درمیدهد.

" ولی چیزی بروز نمی‌دهد که مناسبتی داشته باشد. در واقع برادر، نگرانی شما برای رفاه و موفقیت ما خیلی به دوردست‌ها رفته است."

مثل آنکه بخود آمده باشد، گفت، "چرا نه، مردم بهره‌کمی دارند، توان بسیار کمی در اختیار خود دارند. اما، النور عزیز من، چه به‌سرماریان آمده؟ - خیلی ناراحت است، رنگ صورتش پریده، و کاملاً " لاغر شده، آیا بیمار است؟"

" حالش خوب نیست، چند هفته‌ای است که شکایت از ناراحتی عصبی دارد."

" برای او، متأسفم. در آن سن، هرگونه بیماری برای همیشه باعث نابودی شکوفائی‌اش میگردد! در مورد او خیلی کوتاه است! در سپتامبر گذشته یکی از دخترهای خیلی قشنگ بود، مثل همه دخترهاییکه تا بحال دیدم، و قابل توجه مردها. در قد و قواره او زیبایی خاصی نهفته بود که هر مردی را مجذوب می‌ساخت. بخاطر می‌آورم فانی‌گفت که او زودتر و بهتر از شما ازدواج میکند، نه برای آنکه بی‌اندازه به شما علاقمند است، بلکه آنطور که اتفاق افتاده او را درگون ساخته، در هر حال، اشتباه کرده است. حالا سوءال من این است که آیا ماریان، با مردی که سالانه بیش از نهایتاً ششصد پوند درآمد داشته باشد ازدواج می‌کند، و باید دچار اشتباه شده باشیم اگر شما بهتر از آن را بتوانید مثال بزنید - دورست شایر! اطلاعات چندانی از آن ندارم، ولی، النور عزیز من،

بی‌اندازه خوشحال خواهم شد که از آن بیشتر بدانم ، و تصور میکنم بتوانم فانی و خودم را در میان نخستین و بهترین آدم‌هایی ببینم که بدیدار شما آمده‌اند ."

النور مجدانه کوشید تا او را متقاعد سازد که هیچگونه احتمالی از ازدواج او، با کلنل براندون مطرح نمی‌باشد، اما انتظاری بی‌خوش آیند از برای او تلقی می‌گشت که منصرف نگردد، و برآستی مصمم گشته بود بدنیال برقراری ارتباط دوستانه با آن مرد محترم برآمده، و موجبات ازدواج آنها را از هر طریق ممکن فراهم سازد. از آنکه برای خواهران خود هیچگونه اقدامی بعمل نیاورده بود، تازه اظهار پشیمانی می‌نمود، و آنچنان بشدت که گوئی دیگران بسیار کوشیده‌اند، و یک پیشنهاد از طرف کلنل براندون یا یک ارثیه از خانم جنینگز، آسانترین وسیله جبران خطاهای او تلقی می‌گشت.

آنها آنقدر خوش شانس بودند که خانم میدل‌تون را در خانه بیابند، و سرجان قبل از عزیمت آنها وارد شد. مراسم معارفه از هر جهت صورت پذیرفت. سرجان آمادگی پذیرش هرکسی را داشت، و گرچه آقای دش‌وود ظاهراً "اطلاعات چندانی از سوارکاری نداشت، ولی اندکی بعد او را در زمره آدم‌های خوش اخلاق قرار داد، درحالی که خانم میدل‌تون در سرو وضع ظاهری او آراستگی را در حد کافی مشاهده کرده، تصور می‌نمود برقراری آشنائی با او ارزشمند میباشد، و آقای دش‌وود با خوشحالی از آشنائی آن دو نفر از خانه آنها خارج شد.

در راه بازگشت، به خواهرش گفت، "خیلی خسر خوبی خواهد بود که به فانی برسانم، خانم میدل‌تون واقعا "زن زیبایی است! یقین دارم از دیدار چنین زنی فانی خوشحال خواهد شد. و خانم جنینگر هم، زن بسیار خوش رفتاری است، گرچه از آن ظرافت دختر

خود نصیبی ندارد. خواهرشما نیازی به مردد بودن حتی از ملاقات او نباید داشته باشد، که در واقع، در این مورد مصداق دارد، و خیلی طبیعی است، زیرا ما فقط میدانیم خانم جنینگز بیوه مردی بود که همه ثروتش را از راه قانونی بدست آورده، و فانی و خانم فررارز هر دو بشدت براین عقیده بودند که نه او و نه هیچکدام از دخترهایش از آن دسته زنهایی نبودند که فانی اشتیاق معاشرت با آنها را داشته باشد ولی اکنون من حامل ملاحظاتی هستم که برای هر دو آنها قانع کننده است.

فصل سی و دو

خانم جان دش وود آنچنان به قضاوت شوهر خود منگی بود که فردای آن روز انتظار پذیرائی از خانم جنینگز و دخترش را می‌کشید، و اعتماد او ضمن برخورد با خانم جنینگز، همان خانمی که حتی خواهران شوهر او در منزلش اقامت داشتند، توجه او را شدیداً جلب نمود، و خانم میدل تون را نیز، یکی از خوش مشرب‌ترین زنهای دنیا انگاشت!

خانم میدل تون نیز متقابلاً از خانم جان دش وود بی‌اندازه خوشش آمد. در میان آنها آن ارتباط بدور از گرمی آمیخته با خود پسندی از هریک از طرفین وجود داشت که آنها را به یکدیگر نزدیک می‌ساخت، و با یکدیگر در یک روابط خسته کننده و بی‌مزه و نیاز کلی تفاهم متقابل اظهار همدردی می‌نمودند.

بهر حال همان سلوک‌ها که حاکی از خوش نظری خانم میدل تون در نظر خانم جان دش وود تلقی می‌گردید، با نقطه نظر خانم جنینگز تناسبی نداشت، و آنگاه در نظر او موجودی اندک مغرور و

اندک محترم جلوه نمود، که خواهران شوهرش را بدور از صمیمیت می‌نگریست، و تقریباً "حرفی برای مبادله با آنها نداشت، زیرا به مدت پانزده دقیقه‌ای از ساعت که به ملاقات خیابان بارکلی اختصاص یافته بود، او دست کم هفت دقیقه از آنرا به سکوت برگزار نمود.

النور بشدت میخواست بداند، هرچند نه از طریق پرسش، که آیا ادوارد هنوز در شهر بسر میبرد، ولی هیچ چیز فانی را داوطلبانه به بیان نام ادوارد در برابر او وادار نمی‌ساخت، تا آنکه بتواند از نتیجه تصمیم ازدواج او یا دوشیزه مورتون باخبر شود، یا آنکه انتظارات شوهر او در مورد کلنل براندون، به پاسخی منتهی‌گردد. برای آنکه یقین داشت آنها هنوز هم بشدت به یکدیگر وابسته بوده، نمی‌توانستند بطور جدی از یکدیگر چه در حرف و چه در عمل از هر لحاظ جدا شوند. در هر حال، آن تیزهوشی رابزودی از گوشه‌ای دیگر به پرواز درآورد. اندکی بعدلوسی از راه رسید که از کمک فکری النور برای دیدن ادوارد بهره‌گیری نماید زیرا همراه خانم و آقای دش وود به شهر آمده بود. جرات نمی‌کرد از ترس ردیابی به ساختمان بارلت بیاید، وگرچه بی‌قراری دوجانبه آنها برای یک دیدار، قابل گفتن نبود، با اینحال در حال حاضر چاره‌ای جز ارتباط مکاتبه‌ای برایشان باقی نمانده بود.

ادوارد شخصاً "با آنها اطمینان داد که به شهر آمده، و در مدتی اندک، دو دفعه برای احوال‌پرسی به خیابان بارکلی شتافت، یکبار پس از بازگشت از پیاده‌روی‌های صبحگاهی، کارت او را روی میز مشاهده نمودند. النور از سرزدن او خوشحال بود، و ضمناً خوشحالی او بیشتر تجلی نمود آنگاه که کمبودش را در احساس خود متجلی یافت.

افراد خانواده دش وود بطور حیرت‌آوری شیفته افراد خانواده

میدلتون گشته بودند، با آن تصور که گرچه عادتى به دادن چیزی نداشتند، با اینحال مصمم شدند که چیزی بآنها بدهند۔ در قالب یک مهمانى شام، و اندکی پس از آغاز روابط آشنائی آنها دعوتی برای صرفشام در خیابان هارلی * از آنها به عمل آمد، یعنی در همان محله‌ای که خانه بسیار مجللی را به مدت سه ماه در اجاره خود گرفته بودند. خواهران او و خانم جنینگر نیز جزو دعوت شدگان بوده، و جان دش وود مراقب بود تا کلنل براندون را، که همواره در جوار خواهران دش وود قرار گرفتن، خوشحالش میساخت نیز برای خود داشته باشد، و کلنل براندون آن دعوت را با تشکری آمیخته با تعجب، ولی در عین حال با مسرت فراوان پذیرا گشت. بنا بر آن بود تا خانم فررارز نیز حضور خود را بدانجا رهنمون گردد، ولی النور، نتوانسته بود بفهمد آیا پسرهای او هم در فهرست دعوت شدگان قرار خواهند داشت. انتظار دیدار خانم فررارز، در هر حال، برای علاقمند نمودن او جهت پیوستن به گروه مهمانان کفایت می نمود، زیرا اکنون فرصتی پیش آمده بود که النور بدور از آن نگرانی که زمانی مانع چنان مراسم معارفه‌ای می گردید، موفق به دیدار مادر ادوارد بشود، و بسا آنکه اکنون می توانست با یک نظر کاملاً "بی تفاوت آن خانم راملاقات نماید، با اینحال اشتیاق او بعنوان هم صحبت خانم فررارز، و کنجکاوى او برای شناخت ویژگیهای آن بانوی مقدر، همانند همیشه وی را به وجد در آورده بود.

آن اشتیاقی را که به این ترتیب از آن مهمانى انتظار داشت، اندکی بعد فزونی گرفت، بیشتر از آنکه لذت بخش تجلی نماید، آنگاه که حضور خواهران استیل را نیز شنید.

چه نیکو خود را به خانم میدلتون توصیه کرده، و چه مقبول افتاد پشتکار آنها در آن خانم، که با وجود آنکه لوسی دختر با ملاحظتی نبود، و خواهر او حتی از آن نجاست متعارف نیز بی‌بهره، ولی خانم میدلتون آنچنان آمادگی پذیرایی از آنها را همچون سرجان داشت که درخواست نمود یکی دو هفته را در خیابان کندوئیت سپری نمایند، و آن دعوت مورد پسند کامل خواهران استیل قرار گرفت، و بمجرد آنکه دعوت از افراد خانواده دش وود مشخص گردید، دیدار آنها چند روز پیش از آغاز مهمانی شروع شد.

ادعای آنها مبنی بر شناخت خانم جان دش وود، بعنوان برادرزادهٔ مرد محترمی که مراقبت از برادر او را تقبل کرده بود، در هر حال کمک چندانی، به توجیه کشاندن صندلی‌های خود در پشت میز او نمی‌کرد، ولی همانند سایر مهمانان خانم میدلتون، آنها نیز می‌بایستی مورد استقبال قرار می‌گرفتند، و لوسی، که از مدت‌ها پیش از آن، شخصا "علاقمند بود تا به آن خانواده معرفی گردد، و از شخصیت‌ها و گرفتاری‌های شخصی خودش تصویر نزدیک‌تری بدست آورد، و برای مقبولیت در نظر آنها رنجی را پذیرا گردد، تا آن لحظه‌ای که کارت دعوت خانم جان دش وود را دریافت ننموده بود بندرت چنان نشاطی باو دست داده بود.

النور توهمی متفاوت داشت. او بی‌درنگ استنباط نمود، با توجه به آنکه ادوارد، با مادر خود زندگی میکند، او هم باید جزو دعوت‌شدگان به مهمانی برادرش باشد، و پس از آنچه سپری گشته، در حضور لوسی، برای نخستین بار باید او را مشاهده نماید! — النور مرد دیود چگونه قادر به تحمل آن خواهد شد!

این گونه استنباط‌ها شاید کاملاً "نمی‌توانست مستنی بر دلائلی باشند، و قطعاً" با حقیقت نیز بهمان گونه، آن افکار بهر حال تا حدودی کاهش گرفت، نه بخاطر تمرکز فکری شخصی او بلکه از طریق

نیت خوب لوسی، که تحمل ناامیدی شدیدی را قبول کرده بود که گفت ادوارد برای روز سه‌شنبه قطعاً در خیابان هارلی حضور نخواهد یافت. و حتی امیدوار بود که با متقاعد ساختن او، بازهم بر میزان درد ورنج او بیفزاید، که ادوارد بخاطر آن رابطه صمیمانه‌ای که با او دارد، از آن مهمانی بدور نگهداشته شده، که در صورت حضور ادوارد قادر به پنهان داشتن آن نمیشد.

آن سه‌شنبه پراهمیت آنچنان فرا رسید تا آن دو خانم جوان به حضور آن مادر شوهر مقتدر معرفی گردند.

همچنانکه با یکدیگر از پله‌ها بالا میرفتند، لوسی گفت، "دوشیزه دش وود عزیزم، دلم برای خودم می‌سوزد! در اینجا هیچکس بجز شما دلش برای من نمی‌سوزد. - من اقرار می‌کنم که تحمل آن دیگر مشکل است. ای خداوند بزرگ! - لحظه‌ای بعد انانی را خواهم دید که همه خوشبختی من به او وابسته می‌باشد که او باید مادر شوهر من بشود!"

النور می‌توانست بعنوان یک مسکن فوری عنوان نماید که احتمالاً "او می‌تواند مادر دوشیزه مورتون هم باشد، تا آنکه مادر خودش. که هر دو اندکی بعد می‌دیدند، اما بجای آن، به لوسی اطمینان بخشید، و با محبت قابل توجهی، که از دلسوزی نسبت به او ناشی میشد، - و در نهایت تعجب لوسی او را دلداری داد. خانم فررارز، زنی باریک اندام، کوتاه‌قد، استوار، و برخوردار از بسیار رسمی و جدی، و چهره‌اش تا حدودی عبوس، به نظر می‌رسید. رنگ رخسارش کمی زردرنگ، جثه‌اش کوچک، بی‌بهره از زیبایی، و طبیعتاً "بدور از ظاهرسازی، ولی ابروهای قشنگی قیافه او را از حالت خسته‌کننده نامطبوع نجات میداد، از طریق بخشیدن شخصیت مقتدر و غرور آمیز و زشتی طینت. زنی بود بدور از گفتگو، زیرا شباهتی به سایر مردم نداشت، با توجه به تعداد نقطه‌نظرهای

خود آنها را تقسیم میکرد، و از تعداد معدودی حروف صدادار که از دهانش بیرون پرید، و هیچکدام از آنها نصیب دوشیزه دش بود نگردید، که به او چشمکی عمدی زد مبنی بر آنکه بهیچ وجه علاقه‌ای با او ندارد.

النور در این مرحله نمی‌توانست از این طرز سلوک ناشاد نباشد. - تا چندماه قبل وقوع آن بشدت صدمه وارد میساخت، ولی از قدرت خانم فرار از خارج بود که پیریشانی اورا سبب شود، - و تفاوتی که در رفتار او نسبت به خواهران استیل مشاهده میشد عمداً از فروتنی بیشتر برخوردار بود، که برای او صرفاً یک سرگرمی تلقی می‌شد. از مهربانی‌ها هر دو آنها یعنی مادر و دختر نسبت به همین شخص فقط میتوانست لبخندی بزند - زیرا لوسی براستی بطور بارزی شناخته شده - و از دیگران متمایز بود، بطوری که دیگران هم به اندازه اولوسی را می‌شناختند و جدا "همگی حاضر بودند رنج بیشتری بر او تحمیل نمایند، درحالی که او شخصاً"، در مقام مقایسه عملاً "قدرتی برای آزار دادن آنها نداشت، و با وجود کنایه‌های آنها آرام نشسته بود. ولی هنگامی که بان مهربانی غرض آلود می‌خندید، نمی‌توانست بان پلیدی ناشی از بی‌خردی که پدیدار گشته بود، نیاندیشد، بهمین ترتیب نمی‌توانست دقت نظرهای حساب شده‌ای را که خواهران استیل در پیش گرفته بودند نادیده انگارد، و نسبت به همه آن چهار نفر نفرت شدیدی احساس نکند. لوسی از آنکه تا آن حد شکوهمندانه جلوه‌گر گشته بود، از شدت خوشحالی سراز پا نمی‌شناخت، و دوشیزه استیل یدش نمی‌آمد فقط با به میان کشیدن دکتر دیویس کمی سر به سر او بگذارند تا شادی‌اش کامل شود.

میز غذا از وفور ویژه‌ای برخوردار، تعداد مستخدم‌ها زیاد، و همه چیز حاکی از نهایت بذل توجه خانم خانه برای تظاهر

حکایت داشتند، که در نهایت توان مالی صاحب خانه را به مرحله ثبوت می‌کشاند. در ازای پیشرفت‌ها و اندوخته‌های تازه‌ای که در املاک نورلند پدیدار گشته بود، و در ازای آن زمین‌هایی که یک بار چیزی نمانده بود تا بخاطر چند هزار پوند ناقابل مجبور به فروش زیان‌آور آن املاک گردد، هیچ نشانه‌ای حاکی از تنگدستی او که به شدت از بروز آن جلوگیری کرده بود به چشم نمی‌خورد، - هیچ گونه تنگدستی در هیچ زمینهای، بجز آنچه از تبادل گفتگو، آشکار می‌گشت - ولی در آنجا، کمبودی مشهود بود. جان دش وود چندان سخنی برای بیان آنچه ارزش شنیدن داشته باشد نداشت، و همسر او از او هم کمتر. اما هیچگونه ناخوشایندی ویژه‌ای در آن مشاهده نمیشد، زیرا آن رویه دقیقاً "همانی بود که با همه دیدار کنندگان از خود نشان میدادند، که تقریباً "همه در تحت یک یا چند عامل در مرحله‌ای از نارسائی قرار داشتند - نیاز به احساس چه بصورت طبیعی یا اکتسابی - نیاز به ظرافت - نیاز به پیدا کردن روح - یا نیاز به اعتدال.

فصل سی و سه

کنجکاوای النور برای دیدن خانم فررارز به مرحله رضایت‌بخشی ختم شد. - در وجود او هرآنچه که ارتباطات خانوادگی را به صورت ناخوشایندی می‌کشانید، پیدا کرد. - از غرور او، واز پستی او باندازه کافی دیده بود، و آن پیش داوری قاطع دربرابر او، برای شناخت تمامی آن مشکلاتی که آن نامزدی را بصورت غیر قطعی جلوه میداد، و ازدواج را به تعویق می‌انداخت، درارتباط میان ادوارد و لوسی، به ثبوت رسید، - و آن دیدار آنچنان کافی می‌نمود که در ارتباط با خودش جای شکر داشت، چرا که آن مانع عظیمی که باعث تحمل رنج او از دست خانم فررارزمی‌باشد، او را از وابستگی به گرفتار آمدن درچنگال آن خانم نجات بخشید، یا از هرگونه‌واهمه‌ای که از نقطه نظرهای خوب او می‌توانست انتظار داشته باشد. یا دست کم، در صورتی که خود را کاملاً در شادی پای‌بندی ادوارد به لوسی درگیر نسازد، مصمم شد که، اگر محبت لوسی بیشتر باشد، او باید از آن احساس خوشحالی نماید.

النور هنوز نمیدانست که خوش رفتاری خانم فررارز نسبت به لوسی چه تأثیری در بالا بردن روحیه او داشته است، - که باعث شدت یافتن اشتیاق و غرور او گردیده تا بدان حد که جلو چشمان او را گرفته و وانمود سازد که تمامی آن توحهات فقط بدان علت بوده که النور نمی‌باشد، و بعنوان یک تعارف ظاهر شود - یا باو اجازه دهد که بزعم خود خودش را بالاتر از او تلقی نماید، زیرا که موقعیت واقعی او ناشناخته بود. ولی با وجود آن، اگر هم در همان موقع آثار آن در چشمان لوسی پدیدار نگشته بود، اما صبح روز بعد یکبار دیگر آشکارا نمایان گردید، زیرا با اشتیاق خاص خود، خانم میدلتون النور را به تنهایی در یک فرصت مناسب در خیابان بارکلی به گوشه‌ای کشاند تا خوشحالی خودش را به او ابراز نماید.

آن فرصت با خوش شانسی همراه بود، زیرا با پیامی از جانب خانم پالمر، که بلافاصله پس از ورود او رسیده بود، خانم جنینگز را از منزل فراری داد.

بمحض آنکه دونفری تنها شدند، لوسی فریاد کشید، "دوست عزیز من، آمده‌ام از خوشبختی خودم با شما حرف بزنم. آیا چیزی بامزه‌تر از رفتاری که خانم فررارز دیروز با من داشت می‌تواند باشد؟ چقدر خانم مهربانی بود! - میدانستید چقدر از دیدن او وحشت داشتم، - ولی از همان لحظه‌ای که به او معرفی شدم، آن قدر او صمیمانه بود، که واقعا" گفتنی است، وگاملا" برای من باور نکردنی است. اینطور نبود؟ - شما که شاهد همه آن‌ها بودید، و از آن رفتار اصلا" تعجب نکردید؟"

"قطعا" با شما رفتار خیلی خوبی داشت."

"خیلی خوب! - مگر ندیدید که بجز احترام چیز دیگری به چشم نمی‌خورد؟ من خودم که خیلی خوب متوجه شدم. آن محبت

اورا نسبت به هیچکس دیگری ندیدم! - نه اثری از غرور بود، نه اثری از فخرفروشی، و زن برادر شما هم همانطور - یکپارچه ملاحظت و صمیمیت بود!"

النور دلش می‌خواست از مقوله دیگری صحبت شود، ولی لوسی اصرار می‌ورزید که دلیلی برای خوشحالی خودش توجیه‌نماید، و از این رو النور اجباراً "باید ادامه میداد."

گفت، "تردید نیست، اگر از نامزدی شما با خبر بودند، خیلی بیشتر از آن با شما صمیمی میشدند، - ولی خوب، خبر نداشتند -"

لوسی فوراً "پاسخ داد،" - گمانم این نظر شما باشد، ولی هیچ دلیلی در دنیا نمی‌توان پیدا کرد که علاقه زیاد او را نسبت به من توجیه نماید، و دوست داشتن من، موضوع کوچکی نیست. کلمه‌ای نمی‌توانید پیدا کنید که بیانگر خشنودی من باشد. یقین دارم بخوبی به پایان میرسد، و هیچ مشکلی بروز نخواهد کرد، این چیزی است که به آن عادت کرده‌ام و فکر می‌کنم. خانم فرارز زن بامحبتی است، وزن برادر شما هم همین‌طور. هر دو آنها واقعا "آدمهای بانشاطی هستند! - تعجب میکنم چرا هیچوقت از زبان شما تعریفی در مورد خانم دش وود نشنیده بودم."

النور پاسخی بدان نقطه نظر نداشت، و تلاشی هم برای پاسخ دادن ننمود.

"حالتان خوب نیست، دوشیزه دش وود؟ - ظاهراً خسته به نظر میرسید - صحبت نمی‌کنید: - مثل اینکه حال ندارید."

"هیچوقت سالم‌تر از حالا نبودم."

از ته دل خوشحالم، ولی واقعا "ظاهرتان اینطور نشان نمی‌دهد. اگر کسالتی داشته باشید خیلی متأسف خواهم شد، چونکه شما بزرگترین راحتی‌بخش من در دنیا هستید! - خدا میداند

اگر از دوستی شما بی‌بهره بودم، چه‌باید می‌کردم." النور کوشید تا پاسخی مودبانه ارائه نماید، گرچه به موفقیت خود چندان اطمینانی نداشت. ولی ظاهراً مورد پسند لوسی قرار گرفت، زیرا بلافاصله تشکر نمود،

"واقعا" از توجه شما نسبت به خودم بی‌اندازه تشکر می‌کنم، و نسبت به عشق ادوارد، برای من آرامش بسیار عمیقی است. - ادوارد بیچاره! - ولی اکنون، یک نکته خوب وجود دارد - و آن این است که خواهیم توانست یکدیگر را به‌بینیم، و بیشتر از گذشته، برای آنکه خانم میدلتون شیفته خانم جان دشروود می‌باشد، باین ترتیب خیلی از اوقات ما در خیابان هارلی خواهد گذشت، و من یقین دارم، ادوارد قسمت اعظم اوقاتش را در منزل خواهرش می‌گذراند - از آن گذشته، خانم میدلتون و خانم فررارز از حالا به‌بعد بایکدیگر رفت‌وآمد خواهند نمود: - و خانم فررارز و خانم برادر شما هر دو آنقدر بمن لطف داشتند که چندین بار اظهار تمایل نشان دادند بدیدن آنها بروم. - آنها خانمهای دوست داشتنی هستند! - مطمئن هستم اگر به زن برادر خود بگوئید در مورد او چه افکاری دارم، دیگر اصلاً" احتیاجی به تعریف بیشتر نخواهد بود."

ولی النور نمی‌خواست او را بدان امید خشنود سازد. لوسی حرفهایش را دنبال کرده، گفت، "اگر خانم فررارز ذره‌ای از من بدش می‌آمد، حتماً" خودم متوجه میشدم. اگر با من فقط بصورت رسمی برخورد میکرد، بعنوان مثال، بدون آنکه حرفی بزند، و بعد از آن اصلاً" توجهی به من مبذول نمیکرد، و نگاهش اصلاً" خوش آیند بنظر نمی‌رسید - مقصودم راکه می‌فهمید، - اگر آنطور اهانت آمیز با من رفتار میکرد، همه آنها را در کمال ناامیدی رها میکردم. اصلاً" نمی‌توانستم آن وضع را تحمل کنم. برای آنکه میدانم از هر چیزی

که خوشش نیاید، شدت عکس‌العمل بخرج می‌دهد." با باز شدن در و اعلام ورود آقای ادوارد فرارز که لحظه‌ای بعد وارد منزل میشد، النور از ابراز پاسخی در جهت توجیه آن پیروزی مودبانه خودداری ورزید.

لحظه حساسی بود، و در چهره هرکدام از آنها حساسیت موج میزد. همه در نهایت ساده‌لوحی بنظر میرسیدند، و ادوارد آن چنان بود که گوئی هنوز بدرون اتاق وارد نشده قصد گریختن داشت. چنان شرایطی، در شکلی بی‌نهایت ناخوشایند، که هرکدام از آنها در نهایت نگرانی میخواست از بروز آن اجتناب ورزد، بر سر آنها سایه افکند - آن سه نفر فقط در یک اتاق در برابر یکدیگر قیام گرفتند، و بغیر از آنها نفر چهارمی حضور نداشت. خانمها ابتدا اطراف خود را مرتب کردند. وظیفه لوسی نبود که خود را در مقام استقبال قرار دهد، و آن حالت محرمانه بودن هنوز باید مراعات میشد. فقط می‌توانست به ملایمت نگاهی افکند، و سلامی ادا نماید.

ولی بر النور بود که زحمتی فراتر بر خود روا دارد، با آن اضطرابی که بخاطر ادوارد و خودش پیدا کرده بود، برای حفظ ظاهر، و تحمل فشار عصبی خود، لحظه‌ای بعد بر خود تسلط یافت، و با نگاهی آسوده و قیافه‌ای باز، به ادوارد خوش‌آمد، و یکباردیگر با کتش و کوششی مجدد با او خیرمقدم گفت. النور بخود اجازه نمیداد در حضور لوسی، و با آگاهی از آن قضاوت نادرست آگاهانه که متوجه خود او شده بود، از بیان آنکه از دیدن ادوارد خوشحال شده، خودداری ورزد، و بخاطر آنکه هنگام آمدن او در منزل نبوده است عذرخواهی ننماید. به عنوان یک دوست و ضمناً "بعلت رابطه خویشاوندی از بذل توجه خاصی که در حد ادوارد باشد، هرچند در برابر نگاههای هشیار لوسی، هراسی بخود راه نمیداد، هرچند

که در همان لحظه مراقبت آنها را درک می‌نمود .
 طریقه برخورد النور، برای ادوارد تا حدودی اطمینان بخش می‌نمود، و شهامت آنها در خود دید که بنشینید، ولی آشفتگی او هنوز هم از آشفتگی خانم‌ها افزون‌تر بنظر میرسید، که با در نظر گرفتن آن شرایط چندان هم غیرمنطقی تلقی نمی‌شد، گرچه احتمال آن در مردها بندرت پیش می‌آید، زیرا قلب او آن بی‌تفاوتی قلب لوسی رانداشت، و ضمناً " ادراک او نمی‌توانست از آن آرامش کامل ذهنی النور برخوردار باشد .

النور با حالتی موقر و سنگین، مصمم به نظر میرسید که در آرامش و راحتی دیگران شرکت نجوید، و حرفی نزنند، زیرا در صورتیکه هرگونه سوالی مطرح میشد باید بدانها پاسخ می‌گفت و او را ملزم می‌نمود تا همه آن اطلاعات مربوط به احوال مادر، آمدن آنها به شهر و غیره را در اختیار آنها بگذارد، و اینها سوءالاتی بود که باید ادوارد مطرح می‌نمود، ولی هرگز مطرح ننمود .

کوشش او بهمین جا خاتمه نیافت، زیرا لحظاتی بعد آنچنان خود را در معرض یک تصمیم قهرمانانه احساس نمود، که باید به بهانه خبردار نمودن ماریان از اتاق خارج شود، و برآستی آن تصمیم را به مرحله اجرا درآورد، و آنها را با ظریفترین رفتارها درآمیخت، زیرا قبل از رسیدن به اتاق خواهر خود، بمدت چند دقیقه در سرسرا، بایررداری و شکیبایی بی‌ظنیر خود جوانب را زیر نظر قرار داد. بپهرحسال، با آن اقدام او، نوبت به پیریشانی‌های ادوارد رسیده بود که تا حدودی فروکش نماید، برای آنکه شادمانی ماریان وی را بلافاصله به سالن فرستاد. شادمانی او از دیدار ادوارد همانند هرکدام دیگر از احساسات او، پرتوان، و نیرومند بود. دیدار ماریان با ادوارد، با فشردن دست، و بیان کلامی که صمیمیت یک خواهر در آن نهفته باشد آغاز گشت .

فریاد کشید، " ادوارد عزیز، عجب لحظه بزرگ و باشکوهی است! - این لحظه برطرف کننده هر کدام از پریشانی‌ها است!"

ادوارد کوشید تا پاسخی محبت آمیز همچنانکه درخور او بود ارائه نماید، ولی در مقابل آن شاهد‌های که در آنجا حضور داشت، حتی نیمی از آنچه را که احساس میکرد، جرأت بر زبان آوردنش نداشت. یکبار دیگر همگی نشستند، و سکوت یکی دود قیقه هم چنان حاکم بود، درحالیکه ماریان با نگاه گویای خود، گهگاه به ادوارد و زمانی به النور می‌نگریست. و از آن نگاهها تاءسف درونی وی بخاطر حضور لوسی خوانده میشد که مانعی از برای ابراز خوشحالی هر کدام از آن دو در رویارویی با یکدیگر به حساب می‌آمد. ادوارد نخستین کسی بود که لب به سخن گشود، و آن به خاطر منحرف ساختن توجه نگاههای ماریان بود، و اظهار داشت گویا لندن چندان برای ماریان جالب توجه نبوده است.

در چشمان ماریان اشک حلقه زده ولی با جدیتی آشکار جواب داد، " اوه! نه من فکر نکنید! نگران سلامتی من نباشید. النور حالش خوبست، ببینید. برای هر دو ما باید کافی باشد."

این یادآوری آنچنان نبود که ادوارد یا النور را به زحمت نیاندازد، و ضمناً " حسن نیت لوسی را دستخوش نگرانی ننماید. ادوارد که می‌کوشید تا موضوع صحبت را منحرف سازد، گفت، " از لندن خوشتان آمده؟"

" نه به هیچ وجه. انتظار داشتم خیلی بهتر از این باشد، ولی هیچ دلخوشی در آن نیافتم."

دیدار شما، ادوارد، تنها آرامشی است که برایم فراهم آورد، و خدا را شکر! شما همان هستید که همیشه بودید!"

ماریان ساکت شد - هیچ کس صحبتی ننمود.

آنکاد افزود، " النور، من تصور میکنم، باید از ادوارد

خواهش کنیم مسئولیت بازگرداندن ما را به منطقه بارتون بپذیرد. شاید یکی دو هفته دیگر، بتوانیم عزیمت کنیم، و اطمینان دارم ادوارد چندان بی‌میل نباشد که آن مسئولیت را بپذیرد."

ادوارد درمانده زیر لب چیزی گفت، ولی چه گفت، هیچ کس نفهمید، حتی خود او. اما ماریان که متوجه تشنج او شده، و به راحتی می‌توانست آن را به هر دلیل خوشایندی از نظر خودش مرتبط سازد، کاملاً "خشنود گشت، و سپس صحبت دیگری را پیش کشید.

"دیروز در خیابان هارلی روز مزخرفی را گذراندم، ادوارد! روز پوچ، و حرد کننده‌ای را - ولی در آن مورد حرف‌های زیادی دارم، که حالا جای مطرح کردن آنها نیست."

و با این ادعای تحسین آمیز متوجه تمایز اطمینان خود از کشف روابط دوجانبه‌ای شده که نامقبول‌تر از گذشته جلوه میکرد، و تنفر شدید خود را نسبت به مادر ادوارد، بخاطر آن دو نفر احساس می‌نمود.

"ولی چرا در آنجا نبودید، ادوارد؟ - چرا نیامدید؟"

"در جای دیگری درگیر بودم"

"گرفتار بودید! چه نوع گرفتاری، وقتی که چنین دوستانی به دور هم جمع میشوند؟"

لوسی که میکوشید تا حدودی تلافی نماید، فریاد کشید، "دوشیزه ماریان، شاید خیال می‌کنید مردان جوان هرگز به قول و قرارهای خود پای‌بند نیستند."

النور بشدت عصبانی شد، ولی ماریان گوئی که به کلی دگرگون گشته باشد، فقط به آرامی پاسخ داد،

"نه، واقعا" اینطور نیست، من یقین دارم که یک آگاهی ادوارد را از خیابان هارلی بدور نگهداشت. و اطمینان دارم او از

ظریف‌ترین قوه ادراک در این دنیا برخوردار است، حساس‌ترین ادراکی که هرگونه گرفتاری را در یک دقیقه برطرف می‌سازد، و بهر حال هرچند که انجام آن برخلاف میل درونی وی باشد. او محتاط‌ترین انسانهاست تا مبادا رنجی به کسی تحمیل نگردد، و آمیدی به یأس مبدل نشود، و انسانی است که هرگز قادر به تحمیل خودخواهی‌های خودبر هیچ‌کس نمی‌باشد. ادوارد بدینگونه است و من بر این عقیده‌ام. آیا هرگز از شما ستایش نکرده‌ام! - پس، نمی‌توانید رفیق من باشید، زیرا آنهائیکه عشق و احترام مرا می‌پذیرند، باید ستایش آشکار مرا هم بپذیرند.

محتوای ستایشهای او، در شرایط فعلی، بهر حال بطور ویژه‌ای نامتعادل تجلی کرده و دو سوم حاضران آن محفل کوچک را پسندیده نمی‌آمد، و برای ادوارد بقدری اهانت آمیز، که اندکی بعد برخاست تا برود.

ماریان گفت، " بهمین زودی، ادوارد عزیز من، اینطور درست نیست." و درحالی که او را به‌گوشه‌ای هدایت می‌نمود زمزمه‌کنان از اعتقاد خود باو گفت که لوسی مدت زیادی در آنجا نخواهد ماند. ولی حتی این دل‌گرمی نیز موثر نیفتاد، زیرا ادوارد میخواست برود، و لوسی، که دیدار خود را بیش از مهلت مقرر به مدت دو ساعت ادامه داده بود، کمی پس از ادوارد خداحافظی نمود.

وقتی که آنها را ترک گفت، ماریان اظهار داشت، " چه عاملی لوسی را هر دقیقه به اینجا می‌کشاند! مگر نمی‌توانست ببیند که ما دلمان میخواست او برود! - چقدر برای ادوارد دردناک بود!"

" به چه دلیل؟ - ما همگی دوست ادوارد هستیم، و لوسی بیشتر از ما با او آشنائی دارد. بسیار طبیعی است او هم به اندازه ما اشتیاق دیدن ادوارد را داشته باشد."

ماریان خیره به النور نگریست، وگفت، "النور میدانی این طرز صحبت را من اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم. اگر فقط امیدواری برخلاف اعتقاد خودت حرفی بزنی، که من تصور می‌کنم همین‌طور باشد، باید بخاطر داشته باشی که من آخرین آدم این دنیا هستم که بدان تن دریده‌م. نمی‌توانم خودم راضی‌کنم که از روی اطمینان گول بخورم، و واقعاً پسندیده نیست."

آنگاه از اتاق بیرون رفت، و النور جرات نیافت از پس او روان گشته و حرف دیگری اظهار نماید، زیرا از آنجا که به قول خود در مقابل حفظ اسرار لوسی متعهد گردیده بود، نمی‌توانست خود را قادر سازد تا برای متقاعد نمودن ماریان اطلاعاتی در اختیار او بگذارد، و دردمند از نتایج ادامه اشتباهی که هنوز احتمالاً "دنبال می‌نمود، چاره‌ای جز تسلیم نداشت. تنها امیدش آن بود که، ادوارد کمتر خود را آفتابی نموده و در برابر شنیدن اشتباهات حرارت آمیز ماریان قرار نگیرد، و موجبی برای تکرار تمامی آن قسمتهائی که از ملاقاتهای اخیر ناشی میگردد فراهم نیاید. و برای آن دلائل متعددی میشد پیش بینی نمود.

چند روز پس از آن ملاقات، روزنامه‌ها به دنیا اعلان نمودند خانم عالی‌جناب پالمیر بسلامتی فارغ و صاحب یک پسر و وارث گردیدند، خبری که در چند سطر بسیار جالب و خوشایند چاپ شده بود.

این خبر بسیار با اهمیت برای خانم جنینگز، تغییراتی در برنامه‌های روزانه او بدیدار ساخته، و بهمان نسبت نیز، بر کارهای روزمره خانم‌های جوان تاثیر گذاشت، زیرا از آنجا که خانم جنینگز، میخواست اوقاتش را با شارلوت بگذراند، هر روز صبح که لباسش را می‌پوشید از خانه خارج شده و تا غروب به منزل مراجعت نمی‌نمود، و خواهران دش‌وود، بنا به درخواست خانم

میدل تون، همه ساعات روز را در خیابان کندوئیت در منزل او سپری می‌ساختند. بخاطر راحتی خود، بیشتر ترجیح میدادند، دست کم صبح‌ها را در منزل خانم جنینگز بگذرانند، ولی این موضوع نمی‌توانست مخالف با نظر دیگران باشد. بنابراین اوقات آنها با خانم میدل تون و خواهران استیل می‌گذشت، که از معاشرت با آنها چندان بهره‌ای بدست نمی‌آمد.

بهرحال مدتی بعد، خواهران استیل بنا به دعوت آقا و خانم جان دش وود به منزل آنها عزیمت کردند. و آنچه که از نفوذ آنها در آنجا به النور رسید، انتظار او را برای وقوع پیوستن آن حادثه قوی‌تر نمود. سرجان که پی‌درپی بآنها سرمیزد، از خبرهای مربوط به مساعد بودن اوضاع اطلاع میداد، تا بآن حد که فراگیر گشته بود. خانم جان دش وود هرگز از اقامت هیچ کدام از دخترهای جوان تا بدان حد در زندگی خود احساس شغف ننموده بود، بهرکدام از آنها یک کتاب خیاطی بخشیده، که توسط برخی مهاجران درست شده بود، لوسی را با اسم کوچک او صدا میزد، و دلش میخواست برای همیشه او را نزد خود نگهدارد.

این شرایط برای لوسی کافی بود تا او را برآستی خوشبخت جلوه دهد. خانم جان دش وود، شخصا "بمنفع او کار میکرد، همه آرزوهایش را می‌ستود، و نقطه نظرهایش را گرمی میداشت! چنان فرصتی برای نزدیک بودن به ادوارد و همه افراد خانواده او، بالاترین چیزهایی بود که می‌توانست توقع داشته باشد، و آن دعوت بشدت احساساتش را دستخوش سپاسگذاری نموده بود. خانم پالمر پس از دو هفته بهبودی کامل بدست آورد، بطوریکه مادرش دیگر لزومی برای صرف همه اوقات خود نسبت باو نمی‌دید، و با راضی نمودن خود که هر روز فقط یکی دوبار بدیدن دخترش برود، از آن تاریخ به بعد به منزل خود و به زندگی عادی خود

بازگشت، که در آن خواهران دش وود را برای از سرگیری زندگی قلبی خود آماده یافت.

چند روز پس از این ماجرا، خانم جنینگز در بازگشت از دیدارهای روزانه با خانم پالمر، وارد سالن شد، که النور در آنجا تنها نشسته بود، و با چنان حالتی شتاب زده، گفت، "خدای من! دوشیزه دش وود عزیز من! خبرها را شنیدید؟"
 "نه، مادام. چه خبری؟"

"موضوع عجیبی است! ولی همه آنرا برایتان تعریف میکنم. وقتی به آقای پالمر رسیدم، فهمیدم که شارلوت خیلی بخاطر نوزاد نگران است. مثل آنکه کسالت داشت— نوزاد گریه میکرد، جیغ می‌کشید، و سراسر بدنش جوش زده بود. پس خوب دقت کردم، و خدای من! عزیز من، داشتم میگفتم، "هیچ چیز نیست مگر ماخلک،" و پرستار حرفم را تاءئید کرد. ولی شارلوت، باور نمی‌کرد، بنابراین بدنبال آقای دوناوان* فرستادند، و خوشبختانه اوهم آمد و بمحض دیدن بچه، اوهم همان حرف مرا تاءئید کرد، که هیچ چیز دیگری نیست مگر ماخلک، و آنوقت شارلوت آرام گرفت. و حالا، وقتی که خدا حافظی میکرد، چیزی به مغزم رسید، میدانم چگونه آن فکر به مغزم خطور کرد، اما به مغزم خطور کرد که از او بیرسم چه خبر تازه‌ای دارد. با آن سوآل پوزخندی زد، بی‌مورد می‌خندید، و غمگین بنظر میرسید، و مثل اینکه از موضوعی باخبر باشد، و آخر سر با صدای آهسته‌ای گفت، "بخاطر آنکه هیچ خبر ناخوش‌آیندی به آن خانم‌های جوانی که در تحت مراقبت شما هستند در ارتباط با بیماری زن برادرشان نرسد، تصور میکنم گفتن این مطلب مناسب باشد که، به اعتقاد من هیچ دلیل عمده‌ای برای

*Donovan

نگرانی وجود ندارد، امیدوارم خانم دش وود بخوبی موفق شوند. "
 "چی! فانی مریض شده؟"

"دقیقا" من هم همین را گفتم، عزیزم. گفتم، "خداوندا! یعنی خانم جان دش وود کسالت دارد؟" پس از آن موضوع روشن شد؟ و با همه بلندی و کوتاهی مطلب، از هر طرف به نکته‌ای پی بردم. آقای فررارز، یعنی همان مرد جوانی که عادت داشتم سر به سرش بگذارم (اما درهرحال، معلوم شد که، خیلی خوشحالم هیچ وقت حرفی از آن به میان نیامد)، آقای ادوارد فررارز، ظاهرا" در مدت این یک سال، مثل اینکه با دخترعموی من لوسی نامزد شده بود! - اینهم برای تو، عزیزم! - و هیچ موجودی از آن خیرنداشت بجز نانی! - آیا میتوانستید امکان چنین چیزی را تصور کنید؟ - تعجبی ندارد که آن هر دو نفر به یکدیگر علاقمند باشند، ولی آن موارد باید بین آنها مطرح باشد و کس دیگری در آن مورد حدسی ندارد! خیلی شگفت انگیز است! - من هیچوقت آنها را با همدیگر ندیده بودم، درغیر این صورت حتما" متوجه میشدم. خوب، و این بخاطر وحشت از خانم فررارز بصورت یک راز بزرگ پنهان مانده بود، نه خانم فررارز و نه برادرزن برادر شما هیچ سوءظنی به آن نبرده بودند، - تا آنکه همین امروز صبح، طفلک نانی، که شما او رامی شناسید و آدم خوبی هم میباشد، اما از جادوگری اطلاعی ندارد، بی مقدمه همه چیز را برملا کرد. خداوندا! با خودش فکر میکرد، چقدر همه از لوسی خوششان می آید، آنقدر که برایش هیچ دردسری فراهم نخواهند آورد، و به این ترتیب، پیش زن برادر شما رفت، که به تنهایی مشغول بافندگی بود، و اصلا" خبر از موضوع نداشت. - برای آنکه درست پنج دقیقه قبل، به برادر شما گفته بود، که بنظر او بهتر است یک آشنائی بین ادوارد و یکی از دختران خوشنام شهر برقرار نماید، که من اسم او

را فراموش کردم. بنابراین ممکن است تصور کنید که چه ضربه‌ای برای غرور و حیثیت او بشمار می‌آید. بلافاصله دچار ضربه شدید عصبی شد، و چنان جیغ می‌کشید که به گوش برادران هم‌رسید، که در طبقه پائین نشسته و در آن فکر بود که نامه‌ای برای پیشکار خود در مناطق روستائی بنویسد. سپس از جا پرید، و نرس و وحشتناکی همه جا را فرا گرفت، برای آنکه بنا بود لوسی در همان لحظه به آنجا برود، و اصلاً "نمیدانست چه اتفاقی خواهد افتاد. دختر بیچاره! دلم برایش می‌سوزد. و باید بگویم، حادثه خیلی بدی برایش اتفاق افتاد، برای آنکه زن برادر شما، از شدت عصبانیت دشنام میداد، و آن دختر را از هوش برد. نانسی، خودش را روی زانوهای او انداخت، و به سختی جیغ می‌کشید و گریه میکرد، و برادر شما، از اتاق بیرون رفت و گفت که نمیداند چه کار باید بکند. خانم او تهدید کرد دیگر یک لحظه هم حاضر نیست در آن خانه بماند، و برادر شما مجبور شد بی‌پای او بیفتد، و از او خواهش کند دست کم آنقدر فرصت بدهد تا لباسهایشان را جمع و جور کنند. پس از آن دوباره دچار ناراحتی عصبی شد، و شوهر او آن قدر وحشت‌کرده بود که کسی را به دنبال آقای دوناوان فرستادند، و آقای دوناوان وقتی بخانه رسید غوغائی در آن برپا بود. کالسکه دم در آماده بود که دختر عموی بیچاره مرا با خود از آنجا ببرد، و آنها دقیقاً "داشتند خارج میشدند که همین آقا وارد شد، او می‌گوید، لوسی بیچاره آنقدر در شرایط بدی قرار داشت، که اصلاً "قدرت راه رفتن نداشت. و نانسی هم، حالش خیلی بد بود. من اعلام میکنم، اصلاً "حوصله زن برادر شما را ندارم، از صمیم قلب و امیدوارم، بلای بزرگی به سرش نازل شود. خداوند! اگر آقای ادوارد بیچاره این خبر را بشنود به چه حالتی دچار خواهد شد! وقتی که عشق انسان مورد اهانت قرار بگیرد! برای آنکه می‌گویند

بی اندازه به لوسی علاقمند است. برای من تعجب آور نیست، اگر خیلی باو علاقمند باشد! — و عقیده آقای دونوان هم همین است. من و او در این مورد خیلی با هم حرف زدیم، و بهتر از همه آنکه دوباره به خیابان هارلی برگشته، تا وقتی که به خانم فررارز هم اطلاع میدهند، در دسترس باشد، برای آنکه به محض خروج عمو زاده‌های من، کسی را به دنبال او فرستادند، برای آنکه زن برادر شما اطمینان داشت او هم دچار همان ناراحتی عصبی خواهد شد، و اگر او هم اینطور باشد، دیگر از دست من چه کاری ساخته است. دلم برای هیچ کدام از آنها نمی‌سوزد. من اقلاً "توجهی به این خصوصیات مردم که راجع به پول و مقام جوش می‌زنند ندارم. هیچ دلیلی در این دنیا وجود ندارد که به خاطر آن لوسی و آقای ادوارد با هم ازدواج نکنند، چونکه یقین دارم خانم فررارز به خوبی از عهده مخارج پسرش برمی‌آید، و گرچه لوسی از خودش ثروتی ندارد، ولی بهتر از هرکسی میدانند چگونه از هر چیزی بیشترین استفاده را فراهم کند، و باید اضافه کنم، اگر خانم فررارز فقط سالی پانصد پوند به پسرش بدهد، لوسی یک زندگی مرتبی درست خواهد کرد که به اندازه هشتصد پوند ارزش داشته باشد. در یک خانه روستائی مثل مال شما چقدر می‌توانند خوشبخت‌زندی کنند — یا کمی بزرگتر — با دو تا مستخدم زن و دو مستخدم مرد، و من یقین دارم می‌توانستم یک آشپز برایشان پیدا کنم، برای آن که بتی من خواهری در ده دارد، که برای آنها کاملاً مناسب بود. در اینجا خانم جنینگز آرام گرفت، و از آنجا که انور فرصت کافی برای اندیشیدن در این مورد داشت، قادر بود پاسخی مناسب، و دیدگاهی مناسبتر فراهم آورد، و در مورد بازتاب طبیعی آن احتمالات را منظور نماید. خوشحال از آنکه از توجه بیش از حد او نسبت بدان ماجرا سوءظنی ایجاد نگشته، و خانم جنینگز نیز تصور

وابستگی او را به ادوارد بر خود روا نداشته بود، (زیرا خانم جنینگز از مدتها قبل امیدوار بود که حدس او درست باشد) و بالاتر از همه النور خوشحال بود که، بیان آن داستان در غیاب ماریان صورت گرفته، احساس نمود که بدور از هرگونه آشفتگی آمادگی گفتگو کردن در مورد آن ماجرا را در خود مهیا می‌بیند، و موجبات اظهار قضاوت، آنچنان که بدان اعتقاد دارد، با رعایت بی‌طرفی کامل نسبت به هریک از طرفین را در خود فراهم آورد.

از آنجا که خانم جنینگز قادر به گفتگو در مورد موضوع دیگری نبود، النور بزودی لزوم فراهم نمودن زمینه‌های گفتگو با ماریان را الزاماً استنباط نمود. هیچ فرصتی برای آگاهی هرچه سریعتر او نباید تلف میشد، و بایستی حقیقت ماجرا برای او تشریح شده، پیش از آنکه با دیگران تماس حاصل نماید، رنج گوش فرا دادن را بخود می‌پذیرفت، بدون آنکه هیچگونه احساس رسوائی ناشی از ناراحتی خواهرش را برملا سازد، یا آنکه رنجشی را نسبت به ادوارد، از هر نوع که باشد بدل بگیرد.

وظیفه النور بسی دشوار و دردناک می‌نمود. — بایستی آنچه را که برآستی تسکن‌دهنده عمده روح نابسامان خواهرش تلقی می‌شد دستخوش دگرگونی نماید، — اظهار جزئیات آن ماجرای مربوط به ادوارد، همانگونه که النور شخصا "از آن هراس داشت، احتمالاً" برای همیشه موقعیت خوب ادوارد را در نظر ماریان متزلزل میساخت، — و آگاه ساختن ماریان از طریق تشابهی که برای هر دو آنها پیش آمده بود، که النور آنرا نیرومند می‌پنداشت، احتمالاً " بازگشت تمامی آن ناامیدی‌ها را به ذهن او میسر میساخت. اما با همه ناخوشایندی که از آن وظیفه استنباط میشد، لزوم انجام آنرا گریزی نبود، و بنابراین براه افتاد تا آن وظیفه را به مرحله اجرا درآورد. النور بی‌اندازه آرزو میکرد از احساسات خود مدد نجسته، و

در تشریح مطلب چندان خودش را رنج‌دیده نشان ندهد، زیرا بیشتر از آن تسلط کامل بر اعصاب خود را به عنوان مقابله با خبر نامزدی ادوارد، نشان‌های تلقی میکرد که ماریان عملاً "باید از آن مطلب را متوجه شود."

بیان ماجرا بسیار روشن و آسان می‌نمود، وگرچه ارائه آن بدون هیجان نمی‌توانست به وقوع بپیوندد، با اینحال تشنج شدیدی در پایان تشریح ماجرا بوجود نیامد، و اندوه عمیقی ایجاد ننمود. — آن حالت به شنونده مربوط می‌گشت، زیرا ماریان با وحشت گوش میداد، و گهگاه اشکی فرو می‌بارید.

اما ماریان برای مدتی ارزشی برای هیچ کس قائل نبود. در نظر او ادوارد ویلوف‌بای دوم را نمایان میساخت، و با خبری که النور باو داد، او ادوارد را بشدت دوست میداشت، و نمی‌توانست احساسی کمتر از خودش داشته باشد! لوسی استیل را، در مجموع بسیار بی‌وفا، و مطلقاً "بی‌لیاقت" می‌پنداشت که بتواند به چنان مرد با احساسی وابسته گردد، و ابتدا نمی‌توانست آنچه را که می‌شنید باور نماید، و پس از آن، با افسوس از آنهمه مهربانی‌های ادوارد را نسبت به النور یادآور شد. حتی طبیعی بودن آنرا در تصور خود راه نمی‌داد، و النور او را رها کرد تا نزد خود دریابد که چنان است، تنها با آنچه که گفته شده، تا شناخت بهتری از جنس مرد براو فراهم آید.

نخستین مذاکرات او تا مرز بیان حقیقت ماجرای نامزدی پیش رفت، و تا مدت زمانی بهمان حال دوام داشت — از آن پس احساسات ماریان دچار تزلزل گردید، و پایانی برهرگونه نظم ویژگیهای آن نهاد، و تا مدتی بعد آنچه می‌توانست تحقق‌پذیرد فرو نشانیدن پریشانی او، کاستن ازهراس و خشم و ستیز او بود. نخستین سوء‌الی که از جانب او، بدنبال پی‌گیری جزئیات بعدی

مطرح گردید، آن بود که،

"از چه موقع این واقعیت را فهمیدی النور؟ آیا خودش برایت نوشته بود؟"

"از چهار ماه قبل مطلع شده بودم. از ماه نوامبر گذشته که لوسی برای نخستین بار به بارتون پارک آمد، به من اعتماد کرد و نامزدی‌اش را برایم شرح داد."

با شنیدن این کلمات، چشمهای ماریان بطوری آثار شگفتی را نمایان ساختند، که لبهای او قادر به بیان آن نبود، پس از لحظه‌ای سکوت آمیخته با تعجب، اظهار داشت، "چهارماه! - در تمام مدت این چهارماه میدانستی؟" -
النور با اشاره سر تائید کرد.

"عجب! - هنگامی که در بدبختی من به من کمک میکردی، در قلب خود با این درد میسوختی؟ - و من ترا بخاطر خوشبختی سرزنش میکردم!" -

"آگاه شدن تو از وضع من برای خودت ضرر داشت." -
بکیار دیگر ماریان با صدای بلند ندا داد، "چهارماه! به این راحتی! - با آن قیافه بشاش! - چطور تحمل میکردی؟" -
"با این اعتقاد که باید وظیفهام را انجام بدهم. - تعهد من در قبال لوسی، مرا وادار میساخت رازدار باشم. باو قول داده بودم بنابراین، بخاطر جلوگیری از هرگونه اشارتی، و بخاطر تعهد در قبال خانواده و دوستان خود، که هیچگونه نگرانی در وجود آنها نسبت به خودم ایجاد ننمایم، مقاومت کردم، زیرا نمی‌توانستم خودم را راضی به افشای آن بنمایم."

ماریان بشدت دگرگون گشته بود. -

النور افزود، "اکثرا" دلم میخواست حقیقت را برای تو و برای مادر بازگو کنم، و یکی دوبار هم کوشیدم، - ولی بدون

برملا ساختن اعتماد خود، نمی‌توانستم شما را متقاعد سازم. " چهارماه! - و با اینحال هنوز هم دوستش داشتی! "

" بله. اما فقط او نبود که دوستش داشتم، - و آنگاه که آرامش فکری دیگران برایم گرامی می‌نمود، خوشحال بودم که آنچه را احساس می‌کردم از آنها پنهان داشته بودم. اکنون، میتوانم با اندک هیجانی بدان فکر کنم و از آن سخن بگویم. نمی‌خواستم به خاطر من رنجی بر تو هموار گردد، زیرا به تو اطمینان میدهم که خودم دیگر رنجی را بدوش خود نمی‌کشم. عوامل متعددی دارم که مرا استوار نگه میدارد. بخاطر ندارم هیچکدام از ناامیدی‌های من بر اثر گستاخی‌های شخصی خودم خشمی را سبب شده باشند، و تا آنجا که امکان داشته بدور از هرگونه گستردگی نسبت به تحمل آنها کوشیده‌ام. من ادوارد را از هرگونه انحرافهای الزامی میرامیدانم. برایش آرزوی خوشبختی میکنم، و تردیدی ندارم همواره وظایفش را بنحو مطلوبی به پایان می‌رساند، که اگرچه اکنون با تاءسف‌هایی دمخور باشد، ولی سرانجام باید آنچنان شود که لوسی نیازی به احساس نداشته باشد، و آن پایگاهی است که هرچیز نیکویی بر آن بنا خواهد شد. - و بعد از همه آنها، ماریان، پس از آن همه فریفتگی که در یک وابستگی پیوسته و منفرد نهان است، و آنچه را که از خوشبختی میتوان مثال آورد که تماما " به هر شخص بخصوصی بستگی داشته باشد، بدان مفهوم نیست - چندان مناسب نیست - امکان ندارد بگونه‌ای دیگر باشد - ادوارد باید با لوسی ازدواج کند، - او با زنی ازدواج خواهد کرد که شخصیتش پائین‌تر و قوه ادراکش نصف هم جنس خودش میباشد، و گذشت زمان و کسب عادت باو خواهد آموخت تا فراموش نماید که هرگز زنی را بالاتر از او بخاطر داشته است. " -

ماریان گفت، " اگر طرز تفکر تو بدین صورت باشد، اگر از

دست دادن آنچه که بیشترین ارزشها را داشت باین راحتی قابل جایگزینی باشد، قدرت استدلال تو، نیروی اتکاء به نفس تو، شاید خیلی عجیب باشد. من رسیدن آنها را به محدوده ادراک خودم نمی‌توانم درک کنم."

"حرفهایت را می‌فهمم. - خیال میکنی هیچ وقت احساسی نداشتم. - ماریان، مدت چهارماه، بدون آنکه امکان گفتگو با موجود جاننداری را داشته باشم، با این افکار دست به گریبان بودم میدانستم هرگاه تو و مادر از آن باخبر شوید احساس بدبختی خواهید نمود، با این حال هیچ فرصتی برای فراهم نمودن زمینه گفتگو نیافتم. - این ماجرا بمن گفته شد، - در حالتی از اجبار و توسط همین شخص، که نامزدی با سابقه او همه امیدهای مرا ویران کرد، و آنطور که خیال میکردم، همه ماجرا را در کمال پیروزی برایم شرح داد. - بنابراین بایستی در برابر سوءظن او مقاومت میکردم، آنهم با تحمل رنج ناشی از دردی که به شدت بدان علاقمند بوده و در ظاهر قیافه بی‌تفاوت بدان می‌بخشیدم، - و این فقط برای یکبار پیش نیامد، - من از امیدها و شادی‌های او فراوان شنیده و همواره بایستی شاهد آنها می‌بودم. - فهمیده بودم برای همیشه باید از ادوارد فاصله بگیرم، بدون آنکه حتی یک دلیل کوچک بتواند علاقه مرا در ارتباط با او کاهش دهد. - هیچ‌دلیلی بر بی‌ارزش بودن او به اثبات نرسید، بهمین ترتیب هیچگونه نشانه‌ای برآنکه بی‌تفاوتی او را نسبت به من اعلام نماید نیافتم. - و همه این‌ها درست هنگامی بوجود آمده که همانطور که خودت هم می‌دانی، تنها بدشمنی من محسوب نمی‌گشت. - اگر بتوانی مرا شایسته درک کردن و احساس کردن تصور کنی. - قطعا " ممکن است دریایی که تا حالا چه رنجی کشیده‌ام. ترکیب ذهنی‌ام را که تا این لحظه با توجه به ماجرای پیش‌آمده به این شکل کشانده، آن دلداری را

که مشتاقانه بدان تن در داده‌ام، و تاء شیرمدام دردناک یک تلاش پی‌گیر بوده است، - بخودی خود شکفته نگشته‌اند، - در لحظه اول بخاطر رها نمودن روح من بوقوع نیبوستند - نه، ماریان . - سپس، اگر مقرر نمی‌گشت که خود را در محدوده سکوت محسوس ننمایم، شاید هیچ‌عاملی نمی‌توانست مرا کاملاً "حفظ نماید - حتی در برابر صمیمی‌ترین دوستان خودم - از گشودن دریچه بدبختی خود هراس داشتم ."

ماریان کاملاً "مطیع شده بود . -

با صدای بلند گفت، "اوه! النور، کاری کردی که برای همیشه از خودم متنفر باشم . - چه رفتار وحشیانه‌ای با تو داشتم! سباتو، که تنها آرام کننده من بودی، که در طول تمام روزهای بخت‌برگشتگی من مرا تحمل کردی، که ظاهراً "فقط بخاطر من کشیدن بار رنج و درد را بر خود هموار می‌نمودی! - آیا این سپاسگذاری من است؟ آیا این تنها پاداشی است که میتوانم برای تو فراهم کنم؟ - برای آنکه خوبی‌های تو بر سر من فریاد می‌کشیدند، و من در تلاش آن بودم که آنها را بازپس‌گردانم ."

لطیف‌ترین نوازشها بدنبال آن اعتراف جریان یافت. با چنان شکلی از اندیشه که اکنون بدان دست یافته بود، که النور با هیچ زحمتی برای گرفتن هرگونه تعهدی روبرو نمیشد، و خواهش کرد ماریان، هرگز در گفتگو از آن ماجرا کوچکترین شکایت و ناراحتی در ظاهر خود نمایان نسازد، - در برخورد با لوسی کمترین نشانه‌ای از عدم صمیمیت بروز ندهد، - و حتی اگر فرصتی فراهم آید، حتماً "به دیدار ادوارد بشتابید، بدون آنکه ذره‌ای از آن صمیمیت همیشگی او کاسته گردد . - این‌ها امتیازهای برجسته‌ای بودند، - ولی آنجا که ماریان احساس آسیب‌دیدگی می‌نمود، هیچ‌گونه گرامتی نمی‌توانست در نظرش جبران ساز باشد .

متعهد گشت که لیاقت ستایش را داشته باشد— در تمامی آن گفتگوهای که خانم جنینگز در مورد آن موضوع ترتیب میداد شرکت جست، بدون آنکه تغییری در ظاهر خود پدیدار سازد، یا عقیده‌ای از خود ابراز نماید، و سه بار شنید که می‌گفت، "بله، مادام." به تمجیدهای او از لوسی‌گوش فرا میداد و فقط از یک صندلی به صندلی دیگر پناه میبرد، و آنگاه که خانم جنینگز از صمیمیت ادوارد سخن میراند، برای او به قیمت گرفتگی بغض در گلویش تمام میشد. — این چنین بهبودیها در جهت تقویت جسمی و روحی خواهر او، النور را از احساسی همانند خود انباشته می‌نمود.

صبح روز بعد نشانه چشم‌گیری ظاهر گردید و آن زمانی بود که برادر آنها، با قیافه‌ای متاثر آمده بود تا از آن واقعه دردناک سخن براند، و اخبار همسرش را برایشان بازگو نماید. پس از آنکه در صندلی خود قرار گرفت، با وقار خاصی گفت، "تصور می‌کنم، آن ماجرای تکان دهنده‌ای را که دیروز در زیر سقف خانه ما کشف شد، شنیده باشید."

همه آنها آگاهی خود را با اشاره سر ابراز داشتند، برای شروع صحبت لحظه درناکی بود.

ادامه داد، "زن برادر شما رنج دردناکی را متحمل گشته است. خانم فررارز هم همانطور — خلاصه صحنه بسیار بغرنج و پیریشان کننده‌ای بوجود آمده — ولی امیدوارم طوفانی که شروع شده بدون آنکه هر کدام از ما را بکام خود بکشد به آرامش ختم شود. بیچاره فانی! تمام دیروز را در ناراحتی عصبی بسر برد، اما زیاد شما را نگران نمی‌کنم. دونائوان می‌گویند ناراحتی جسمی مهلکی وجود ندارد؟ وضع جسمانی او بد نیست، و از نظر فکری هم کسالتی مشاهده نمی‌شود. او با شکیبائی یک فرشته همه را تحمل کرده! از ظرفیت قلب خیرخواه او خارج بود، که این خانم‌های جوان را به

خانه‌اش دعوت کرده بود، صرفاً "بعلت آنکه تصور میکرد شایستگی بذل توجه را دارند، بی‌آزارند، دختران معصومی هستند، وهم صحبت‌های خوشایندی می‌باشند، درغیراین صورت هر دو ما دلمان میخواست شما و ماریان را دعوت کنیم که مهمان ما باشید، در حالی که دوست‌خوب شما، در آنجا به‌مراه دخترش بود. و حالا این طور باید بما پاداش بدهند! فانی بیچاره با همان صمیمیت خاص خود می‌گوید، "از صمیم قلب آرزو میکنم ای کاش بجای آنها از خواهران تو دعوت می‌کردیم."

در اینجا لب از سخن فرو بست تا از او تشکری بشود، که شد، و ادامه داد:

"هنگامی که برای اولین بار فانی موضوع را برای خانم فررارز بیچاره تشریح کرد، نمیدانید دچار چه عذابی شد، درحالیکه با خلوصنیت نقشه بسیار قشنگی برای ازدواج پسرش می‌کشید، آیا کسی می‌توانست تصور کند در تمام آن مدت محرمانه با کس دیگری نامزد شده باشد! - چنان سوءظنی هیچوقت به مغز آن خانم رسوخ نمی‌کرد! اگر از هرگونه تعلق خاطری در هر کجای دیگر اطلاعی به دست می‌آورد، قطعاً "در آن زمینه نمی‌توانست باشد. او می‌گوید، "در آنصورت خودم را آسوده خاطر احساس می‌کردم." تشنج کاملی باو دست داده بود. ما با هم تبادل نظر کردیم، که به‌رحال چه کار باید بکنیم و سرانجام تصمیم گرفت بدنبال ادوارد بفرستند. او آمد. ولی از ماجراهای بعدی بسیار متأسفم. هرچه که خانم فررارز سعی کرد آن ماجرا با‌آخر برسد، هرچه با دلیل و برهان من خودم را وارد مذاکره کردم، و هرچه فانی التماس کرد، هیچ‌فایده‌ای نخشید. وظیفه، علاقه، و همه چیز زیرپا گذاشته شد. هیچوقت ادوارد را تا این حد لجباز و اینهمه بی‌احساس ندیده بودم. مادرش نقشه‌های آزادمنشانه‌اش را برایش تشریح کرد، که اگر با

دوشیزه مورتون ازدواج کند به مرحله تحقق میرساند، باو گفت که املاک نورفولک* را باو واگذار خواهد کرد که از مالیات معاف است و سالی یکهزار عایدی دارد، حتی با ماء‌یوس شدن از آن پیشنهاد کرد، یکهزار و دویست پوند هم اضافه شود، و در مخالفت با آن، اگر باز هم باین ارتباط سطح پائین اصرار می‌ورزید، باو اعلام شد که قطعا " با مبلغ بسیار مختصری در کمال تنگدستی باید زندگی کند. از آن دو هزار پوند خودش هم باید صرفنظر کند، مادرش هرگز دیگر او را نخواهد دید، و هیچگونه کمکی دیگر به او نخواهد کرد، و اگر بخواهد با هرگونه ظاهر خوشایندی به هرگونه حرفه‌ای دست‌بزند، مادرش با تمام قدرت مانع پیشرفت او خواهد شد. "

در اینجا ماریان، با هیجانی ناشی از خشم، دست‌هایش را بهم زد و فریاد کشید، " ای خدای بخشنده! آیا امکان دارد! " برادرش پاسخ داد، " خوب شاید تعجب کنی، که چنان لجاجتی می‌تواند در این‌گونه مجادله‌ها وجود داشته باشد، تعجب شما کاملا " طبیعی است. "

ماریان درصدد بود تا متقابلا " جوابی تحویل دهد، ولی تعهداتش را بخاطر آورد، و منصرف گشت.

او ادامه داد، " همه اینها در هر حال بی‌نتیجه بود. ادوارد زیاد حرفی نزد، ولی آنچه را که گفت، حالت بسیار مصممی داشت. هیچ عاملی نمی‌تواند موجب بهم زدن نامزدی او بشود. روی حرف خود ایستاده، و تا پای جان برسر آنست. "

خانم جنینگر که دیگر قادر به ادامه سکوت خود نبود، با صمیمیتی آشکار فریاد کشید، " پس ادوارد مثل یک مرد شریف عمل کرده. معذرت می‌خواهم آقای دش‌وود، ولی اگر طور دیگری رفتار

کرده بود، آنوقت من او را آدم پستی تصور میکردم. من تا حدودی مثل شما، از ماجرا خیر دارم، برای آنکه لوسی استیل عموزاده من است، و من اعتقاد دارم یکی از آن دخترهای خوب روی زمین است، و یکی از آن دخترهایی که لیاقت یک شوهر خوب را دارد. " جان دش وود بشدت متعجب گشته بود، ولی خونسرد بود، بدور از برافروختگی، و هرگز اشتیاقی به پرخاشگری به هیچ کس نشان نمیداد، بخصوص آنهایی که از ثروتی بهره‌مند بودند. بنابراین بدون هیچگونه رنجشی به حرفهای او پاسخ گفت:

" من به هیچ وجه نسبت به افراد فامیل شما نظری احترامی ندارم مادام. هنوز هم عرض میکنم که خانم لوسی استیل، یکی از آن خانمهای بالیاقت است، ولی در شرایط فعلی که شما هم با خبر هستید، این همسنگی بایستی ناممکن باشد. و مبادرت به یک تعهد نامزدی مخفیانه با مرد جوانی که فرزند خانمی به آن ثروت برشار می‌باشد شاید در مجموع اندکی نامعقول به نظر برسد. بطور خلاصه، من قصد آن ندارم در مورد رفتار اشخاصی که باشمانسبتی دارند خرده‌گیری‌نمایم، خانم جنینگز ما همگی برای اوسعادت بی‌نهایت آرزو می‌کنیم، و برخورد خانم فررارز در همه این مسائل از چنان آگاهی کامل و محبت مادری سرچشمه گرفته است که بایستی مورد قبول قرار بگیرد. این برخورد آزادمنشانه و محترمانه بوده است. ادوارد خودش را از آن دایره بیرون کشید، و من نگران آن هستم که به سرنوشت بدی دچار شود. "

خانم جنینگز گفت، "بسیار خوب، اقا، و چگونه به پایان رسید؟" " متأسفانه باید بگویم، مادام، با حالتی بسیار ناخوشایند، ادوارد برای همیشه از نعمت حمایت مادر خود معزول شد، دیروز خانه او را ترک کرد، اما به کجا رفته باشد یا آنکه هنوز در شهر باشد، من اطلاعی ندارم، زیرا البته ما هیچگونه تحقیقی نمی‌توانیم

انجام بدهیم . "

خانم جنینگز فریاد کشید ، " جوانک بیچاره ! من یقین دارم با کمال میل خانه و وسائل خودم را حاضر در اختیارش بگذارم ، و اگر او را ببینم همین حرفها را باو هم خواهم گفت . شایسته نیست در حال حاضر بخرج خودش زندگی کند ، آنهم در مهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها . "

قلب النور از چنان محبتی در جهت رفاه ادوارد پراز تشکر گشت ، گرچه نمی‌توانست لبخندی برآن اقدام ارائه دهد .

جان دش ورد گفت ، " اگر مثل همه دوستانش فقط به درستی عمل کرده بود ، احتمالا " حالا در شرایط مساعدی قرار می‌گرفت ، و دیگر چیزی طلب نمی‌کرد . ولی با این صورت ، دیگر از قدرت همه خارج شده و هیچکس کمکی به او نمی‌تواند بنماید . و در آنجا یک چیز برعلیه او شکل می‌گیرد ، که اثر آن بایستی بدتر از سایر چیزها باشد - مادر او تصمیم گرفته ، که با یک نوع عکس‌العمل طبیعی ، آن املاک را بیدرنگ به رابرت منتقل نماید ، که در تحت شرایط خاصی به ادوارد باید تعلق می‌گرفت . "

خانم جنینگز گفت ، " خوب ، آن هم تلافی آن خانم . هرکسی بنوعی عکس‌العمل نشان میدهد . ولی من تصور نمی‌کنم اگر به جای او باشم یکی از پسرها را مستقل‌کنم ، برای آنکه دیگری در برابر من قد علم کرده‌باشد . "

ماریان برخاست ، و در اتاق به قدم زدن پرداخت .

جان دش وود ادامه داد ، " آیا چیزی دردناک‌تر از آن میتواند برای یک مرد وجود داشته باشد که ببیند برادر کوچکتر او مالک املاکی گردد که بایستی به او تعلق می‌گرفت ؟ ادوارد فلک زده ! واقعا " دلم برایش می‌سوزد . "

با خروج برادر از اتاق خشم ماریان باوج خود رسید ، و با

شدت یافتن آن که به التور نیز سرایت نمود، و در برابر خانم جنینگز ضروری نمی نمود، همگی آنها در یک یورش انتقادی بر علیه آن گروه شرکت جستند.

فصل سی و پنج

اکنون بیشتر از دو ماه از اقامت خواهران دش وود در شهر می‌گذشت، و کم‌حوصلگی ماریان برای بازگشت همه روزه فزونی می‌گرفت. برای آب و هوا، آزادی، و سکوت و آرامش کوهستان، حسرت می‌کشید، و خیال می‌کرد اگر سرزمینی بتواند آرامش به او تقدیم نماید، قطعاً "بایدبارتون باشد. النور اشتیاقش کمتر از او بود، و فقط نمیخواست سریعاً "عازم گردند، زیرا بخوبی از مخاطرات چنان سفر طولانی که، ماریان غافل از آنها بود آگاهی داشت. او در هر حال، بطور جدی افکار خود را متوجه جمع و جور کردن نمود، و قبلاً "تشکرات خود را در قبال محبت‌های آن میزبانی که با همه سخنوری و خوش‌خلقی مانع عزیمت آنها میشد ابراز داشت. در آن هنگام برنامه‌ای مطرح بود، که براساس آن بازگشت آنها به منزل چند هفته دیگر به تاءخیر می‌افتاد، و نظر النور نیز بر آن قرار گرفت که چند هفته دیگر نیز بر طول اقامت خود بیافزایند. خانواده پالمر قرار بود در اواخر ماه مارس برای

گذراندن عید پاک به منطقه کلوندا * نقل مکان نمایند، و خانم جنینگز، دعوت بسیار دوستانه‌ای از طرف شارلوت دریافت داشت تا به اتفاق هر دو دوست خود بآنها ملحق شوند. این به‌تنهایی، نمی‌توانست برای جلب نظر دوشیزه دش‌وود کفایت نماید، - ولی آنچنان توسط شخص آقای پالم با نزاکتی خاص تحمیل گردید گوئی وظیفه خاص خود میدانست که با آن طرز سلوک مختص بخود درجهت برطرف نمودن ناراحتی‌های آن خواهر، او را وادار به پذیرش آن دعوت بنمایند.

آنگاه که به ماریان گفت که چه انجام داده، عکس‌العمل نخستین او به‌رحال، چندان مساعد بنظر نمی‌رسید. با هیجان شدیدی فریاد کشید، "کلوندا! نه، من نمی‌توانم به کلوندا بروم." النور بآرامی گفت، "فراموش کردی که موقعیت چندان... که در حوالی آن..."

" ولی در منطقه سامرست شایر است - من نمی‌توانم به سامرست شایر بروم. - آنجا جایکه می‌خواستم بروم... نه، النور، از من انتظار نداشته باش بآنجا بروم."

النور درصدد مباحثه روی قواعد متداول فائق آمدن، بر آن احساسات نبود، - او فقط می‌کوشید آنها را با سایر عوامل درهم آمیزد، - و بنابراین بعنوان معیارهایی که زمان بازگشت او را به مادر عزیز تعیین نماید ارائه میداد، که بی‌صبرانه مشتاق دیدارش بود، در شرایطی مطبوع‌تر، آرام‌تر، که هر نوع تدبیری می‌توانست بدور از هرگونه تاء‌خیری‌بدان تحقق بیخشد. از کلوندا، که چند مایل بیشتر به‌بريستول فاصله نداشت، تا بارتون یک روز طول می‌کشید، گرچه برای یک روز سفری طولانی به حساب می‌آمد، و

امکان آن وجود داشت که مستخدم مادر آنها به دنبالشان آمده و آنها را به منزل همراهی نماید، و از آنجا که اقامت آنها در ناحیه کلوند یک هفته بیشتر به درازا نمی‌کشید، امکان آن وجود داشت که از حالا تا سه هفته بعد در منزل خود باشند. بدلیل علاقه شدید ماریان به مادر، با اندک مشکلاتی، آن تدبیر بایستی موفق میشد، بی‌خبر از تصورات هریمنی که بر او سایه افکنده بود. اندکی پس از آن، کلنل براندون به النور گفت، "خبرناخوشایند مربوط به محرومیت دوست شما آقای ادوارد فررارز را از خانواده‌اش شنیده‌ام، بطوریکه اگر درست متوجه شده باشم، بخاطر خودداری از برهم زدن نامزدی خود با یک خانم جوان شایسته، کاملاً از طرف آنها طرد شده است - آیا درست شنیده‌ام؟ - همین طور است؟"

النور باو گفت که صحیح است.

با احساسی تأسف‌انگیز پاسخ داد، "ظالمانه است، ظلمی بیجا، بخاطر ایجاد جدائی، یا تلاش برای جدائی، دو جوانی که از مدتهای طولانی به یکدیگر وابسته شده‌اند، بسیار وحشتناک است - خانم فررارز نمیداند چه عواقبی احتمالاً پیش خواهد آمد - نمیداند که احتمالاً به کدام مسیری پسرش را سوق میدهد. دو سه بار آقای فررارز را در خیابان هارلی دیده بودم، و خیلی از او خوشم آمد. از آن مردهای جوانی نیست که در یک مدت کوتاه بتوان با او رابطه صمیمانه‌ای برقرار کرد، ولی من آنقدر از او خوشم آمده، که برایش آرزوی موفقیت میکنم، و بعنوان یکی از دوستان شما، باز هم بیشتر برایش آرزوی موفقیت میکنم. شنیده‌ام که باید دستورات را اجرا کند. ممکن است از شما خواهش کنم باو اطلاع بدهید، خانه روستائی، ناحیه دلافورد، که بتازگی خالی شده، و آنطور که پست امروز به من خبر داد، اگر بنظر او بتواند مورد قبولش

قرار بگیرد، در اختیار او میباشد - ولی شاید، شرایط نامساعدی اکنون حاکم باشد و شاید تردید در آن نامربوط بنظر برسد، فقط آرزو میکنم که برایش ارزشمند باشد. - آنجا فقط یک بخش کوچک است، ولی اخیراً "سکنه پیدا کرده، اطمینان دارم سالی بیش از ۲۰۰ درآمد ندارد، وگرچه قابل توسعه یافتن، ولی می‌ترسم با چنان مبلغی نتواند درآمد آرامش بخشی تأمین نماید. بهر حال، با توجه باین شرایط، شادی من از تقدیم هدیه‌ای به او، بسیار عظیم خواهد بود. لطفاً از طرف من به او اطمینان لازم را بدهید."

حیرت النور از این فداکاری حدی نداشت، آیا کلنل برآستی چنان پیشنهادی را بدست النور انجام میداد. افتخاری که تا دو روز قبل فقط یک امید بی‌معنی برای ادوارد تلقی میشد، از پیش برای او آماده شده بود تا ازدواج نماید، - و او، بیشتر از همه مردم این جهان، مصمم به بخشش آن بود! - احترام او به خیر خواهی، و سپاسگذاری او درقبال رابطه دوستی‌خالص، که آن هر دو با این اقدام کلنل براندون بطور برجسته‌ای می‌درخشید، بشدت به چشم می‌خورد، و با حرارتی بی‌مانند متجلی شد. النور از صمیم قلب از او تشکر نمود، از اصول و تمایلات ادوارد با آن ستایشی که آنها را می‌شناخت و لیاقتش را داشتند صحبت کرد، و قول داد آن ماء‌موریت را با کمال میل پذیرا گردد، و در صورتیکه آن اشتیاق واقعاً چنان ماء‌موریتی را برآستی مورد پسند دیگری قرار دهد. ولی در همان هنگام، نمی‌توانست از آن تصور دوری گزیند که هیچکس مثل او توانائی انجام دادن آنرا بدان نیکوئی نخواهد داشت. آن مسئولیتی بود کوتاه مدت، که ادوارد را در پذیرش آن از النور مدیون او میساخت، و او بسیار خوشحال میشد اگر از خود اثری بروز نمی‌داد، ولی کلنل براندون، با توجه به انگیزه‌هایی بهمان نسبت ظریف، بهمان گونه خود را کنار می‌کشید،

و هنوز ابراز امیدواری می‌نمود تا از طریق النور تحقق پذیرد، که در هر صورت بیش از آن اعتراضی از جانب النور مطرح نگردید. النور میدانست که ادوارد، هنوز در شهر اقامت دارد، و خوشبختانه آدرس او را از دوشیزه استیل دریافت نمود. النور بنابراین می‌توانست مسئولیت با خبر ساختن ادوارد را در طول روز به عهده بگیرد. پس از آن موافقت، کلنل براندون شروع به برشمردن مزایای برخورداری از چنان همسایه محترم و پسندیده را نمود، و سپس بدانجا رسید که باکمال تأسف اظهار داشت، که آن خانه کوچک و تاحدودی نامرتب است.

النور گفت، " نمی‌توانم تصور کنم که کوچکی یک خانه بتواند از آرامش آن بکاهد، زیرا باندازه ابعاد خانواده آنهاست. " کلنل براندون از آن جمله مطمئن شد که ازدواج آقای فررارز بعنوان یک نتیجه قطعی از مسائل جاری فعلی می‌باشد، زیرا او تصور می‌نمود ممکن باشد امرار معاش در دلافورد بتواند از محل درآمد آنجا تأمین گردد، و هرکسی که آن گونه طرز زندگی نظیر او را داشته باشد با آن مشکل روبرو خواهد شد - و چنین گفت:

" این بخش کوچک فقط میتواند برای راحتی آقای فررارز به عنوان یک مرد مجرد مورد استفاده قرار بگیرد، با شرایط آنجا نمی‌تواند ازدواج نماید، متأسفم بگویم حمایت من در همین جا به پایان میرسد، و علاقه من بیش از آن را اجازه نمیدهد. اگر در هر حال هرگونه فرصت پیش بینی نشده‌ای در اختیار من باشد که بتوانم در اختیار او قرار بدهم، باید دیدگاه دیگری نسبت به او داشته باشم، خیلی دلم میخواهد اگر از آن به بعد هم مثل همین حالا هرکاری از دستم برآید صمیمانه برایش انجام دهم. آنچه در حال حاضر انجام میدهم، در واقع چیزی نیست، زیرا فقط بعنوان وسیله‌ای برای رسیدن به هدفی که دنبال می‌نمایم تلقی می‌شود، و

آن تنها هدف خوشبختی است. ازدواج او هنوز بهتر است مدتی به تعویق بیفتد، - دست کم متأسفانه ظاهراً " نمی‌تواند در آینده نزدیک تحقق یابد. "

فصل سی و شش

از کجا باید آغاز می نمود - در یادداشت خود به ادوارد چگونه مقصود خود را بروی کاغذ منعکس میکرد، در این هنگام تمامی توجه او را بخود مشغول کرده بود. آن ارتباطات ویژه‌ای که میان آنها برقرار گشته بود، از چنان ویژگی خاصی برخوردار بود که نسبت به هرکس دیگری در دنیا مشکل‌تر احساس میشد، ولی النور هم از زیاد گفتن و هم از کم گفتن از هر دو به یک نسبت وحشت داشت، و روی کاغذ خم شده و می‌اندیشید، قلم در دستش بود، تا آنکه ادوارد خودش باورود خود رشته آن افکار را درهم شکست. آمده بود تا کارت خداحافظی را به آنها برساند.

النور، در میان آن حیرت خود، بخود تبریک گفت، که در هر حال با اشکالی که در نوشتن نامه برای بیان مقصود خود میتوانست روبرو باشد، دستکم اظهار آن صحبت‌هایی که درصدد انتقال به ادوارد بطور شفاهی فراهم آمده، و با ورود دیدار کننده او، تقلای شدیدی بخرج نداد تا مطلب را بیان دارد. پیدایش ناگهانی ادوارد

تعجب و اختلال درونی شدیدی را در وی ایجاد نمود. از آن موقعی که موضوع نامزدی او بر سر زبانها جاری گشته بود دیگر موفق به دیدار ادوارد نشده بود، و از این رو نمیدانست که او هم از ماجرا باخبر گشته است، که، با آگاهی از آنچه النور در اندیشه آن، و آنچه در صدد بیان آن، برای چند لحظه‌ای وی را شدیداً "دستخوش ناراحتی نموده بود. ادوارد نیز شخصا" پریشان احوال، و هر دو در شرایطی بسیار دگرگون و آشفته نشستند. - اگر هم بخاطر ورود سرزده به اتاق او پیش از آنکه به دیگران سری بزند، پوزش‌خواسته باشدیانه، اصلاً" یادش نمی‌آمد، ولی مصمم بر آنکه جانب احتیاط از دست نداده باشد، بمحض آنکه توانائی شروع گفتگو را در خود احساس نمود، پس از آنکه نشست. در قالب یک عذرخواهی لب به سخن گشود.

گفت، " بسیار متأسف میشدم اگر بدون دیدار شما و خواهرتان لندن را ترک میکردم، بخصوص آنکه عمدتاً" برای مدت مدیدی خواهد بود - احتمال نمی‌رود در آینده نزدیک افتخار دیدار مجدد شما را داشته باشم. فردا به آکسفورد می‌روم."

النور که برخورد مسلط گشته، و مصمم شده بود هرچه زودتر مطلبی را که آن همه تفکر نموده بیان دارد، گفت، " بدون آنکه دعای بدرقه راه ما را دریافت بدارید، حتی اگر شخصا" قادر به ابراز آن نبودیم. مطلبی بسیار با اهمیت را که می‌خواستم از طریق مکاتبه به شما اطلاع دهم از این فرصت استفاده کرده و در حضور شما اعلام می‌نمایم. من ماء موریت یافته‌ام تا موضوعی بسیار خوشایند را بشما خبر بدهم. " (سریعتر از همیشه، همچنانکه صحبت میکرد، نفس می‌کشید.) " کلنل براندون، که درست ده دقیقه پیش از شما باینجا آمده بود، از من درخواست نمود با اطلاع شما برسانم، با توجه به دستوری که برای شما صادر گردیده، برای اوبسی باعث خوشوقتی

است که امرار معاش در دلافورد را به شما پیشنهاد نماید، که هم اکنون بدون تصدی است، و فقط آروز میکرد می‌توانست بیشتر از اینها برای شما قدمی بردارد. بمن اجازه بدهید از داشتن دوستی چنان محترم و خوش طینت به شما صمیمانه تبریک بگویم، و با او در این پیشنهاد همصدا شوم - سالی در حدود دویست پوند - رقم بسیار ناقابلی است، و باین ترتیب شما را قادر خواهد ساخت بعنوان یک تثبیت وضعیت اضطراری قدم موثری برای خود بردارید - بطور خلاصه، شاید باین ترتیب زمینه‌های خوشبختی شما فراهم آید."

آنچه را که ادوارد احساس می‌نمود، نمی‌توان انتظار داشت که هیچ انسان دیگری بتواند آنرا بیان دارد، همانگونه که خود نیز قادر به بیان آن نبود. در کمال بهت زدگی، باین پیشنهاد بسیار غیرمنتظره، بسیار غیرقابل پیش‌بینی توجه کرد و بشدت به هیجان درآمده بود ولی فقط به ذکر این کلمات قناعت نمود -

"کلنل براندون!"

النور، یکبار دیگر با تسلط بر افکار خود، ادامه داد، "بله، کلنل براندون درصدد اثبات حسن نیت خود به آنچه که اخیراً اتفاق افتاده میباشد - زیرا این شرایط ظالمانه‌ای است که در قبال رفتار شما از طرف خانواده به شما تحمیل شده - مطلبی است که، یقین دارم، ماریان، من خودم، و همه دوستان شما باید خود را در آن سهم بدانند، و در عین حال بعنوان دلیلی برای بزرگداشت شخصیت والای شما، و تائید ویژگیهای خاص شخصیت شما در پیش‌آمد فعلی تلقی می‌گردد."

"کلنل براندون بمن زندگی می‌بخشد! - آیا واقعا امکان دارد؟"

"خصوصتی که نسبت به شما روا داشته‌اند، شما را از استنباط

هرگونه رابطه دوستی در هر کجای دیگر بسیار حیرت زده کرده است .
 با یک آگاهی ناگهانی ، اظهار داشت ، " نه ، نباید آنرا در
 وجود شما پیدا می کردم ، برای آنکه نمی توانم خوبی شما را نادیده
 تلفی کرده باشم . من به شما مدیونم . - آنرا درک می کنم - اگر
 قادر بودم ابراز میداشتم - اما ، همانطور که خودتان خوب میدانید ،
 من سخنران نیستم . "

" خیلی اشتباه می کنید . به شما اطمینان میدهم که شما تماما ،
 یادست کم تقریباً " ، به شایستگی های خودتان مدیون هستید ، و
 کلنل براندون بر آن وقوف کامل دارد . من اصلاً در ارائه آن
 پیشنهاد دخالتی نداشتم . حتی باخبر هم نبودم ، تا آنکه به من
 اطلاع داد ، آن امکانات در آنجا بلا تصدی است ، هرگز هم تصورش را
 نمی کردم که در آنجا آن فرصت را بتواند برای شما پیشکش نماید .
 فقط بعنوان یکی از دوستان خودم ، و خانواده ام ، شاید - برآستی
 قبول نمایم . او از تقدیم آن به شما بی نهایت خوشحال خواهد شد ،
 اما حرفم را قبول کنید ، که شما هیچگونه دینی بمن ندارید . "

واقعیت او را ملزم نمود تا برخی نکته های کوچک را عملاً
 اظهار نماید ، ولی در عین حال اکیدا " نمیخواست به عنوان خیرخواه
 ادوارد جلوه نماید ، واز این رو ، با تردید آنرا اطلاع داد که ،
 شاید آن سوءظن را که اخیراً در ذهن او ایجاد گشته بود ، به
 اثبات نرساند . مدتی اندک را ادوارد به تفکر سپری ساخت ، انور
 لب از سخن بسته بود ، - سرانجام ، و گوئی که در قالب یک کوشش ،
 ادوارد گفت ، " کلنل مردی بسیار ارزشمند و قابل احترام است .
 همواره از محسنات او فراوان شنیده بودم ، و میدانم برادر شما
 احترام عمیقی برای او قائل میباشد . بی تردید انسان بس فرزانه ای
 است ، و رفتار او دقیقاً بر ویژگیهای یک مرد محترم و برجسته
 منطبق است . "

النور در جواب گفت، " من اطمینان دارم، با ارتباطی عمیق‌تر واقعا " او راهمانطور خواهید یافت، بویژه آنکه همسایه مجاور یکدیگر خواهید شد، بسیار با اهمیت است که او از همه این ویژگیها برخوردار می‌باشد. "

ادوارد پاسخی نداد، ولی آنگاه که النور سربرگرداند، نگاهی جدی بسمت او افکند، آنچنان با محبت، آنچنان بدور از شادی، گوئی که در صدد اظهار آن است که، او از حالا به بعد شاید ترجیح میدهد که فاصله زیادی از آنها بگیرد.

اندکی بعد، در حالی که از صندلی خود برمی‌خاست، گفت، " تصور میکنم، منزل کلنل براندون در خیابان سنت جیمز* قرار داشته باشد. "

النور شماره منزل کلنل براندون را به ادوارد یادآور شد. " در اینصورت باید عجله کنم، و آن تشکرات خود را که شما از پذیرش آن خودداری می‌کنید، شخصا " تقدیم حضورش بنمایم، برای آنکه به او اطمینان ببخشم که از من - یک انسان، و یک مرد بسیار خوشبخت بوجود آورد. "

النور پیشنهادی برای معطل کزدن او ننمود، و آنها از یکدیگر جدا شدند، بآن اطمینان خالصانه‌ای که النور برای بهبودی وضع او در هر شرایطی آرزوی موفقیت می‌نمود، برای او، که وسیله کوشش‌هایش بهمان مرحله مورد نظرش دست یابد.

با خروج او و بسته شدن در پشت سر او، النور بخود گفت، " آنگاه که دوباره او را ببینم، او را در قالب شوهر لوسی خواهم دید. "

و با این پیش‌بینی دردآلود نشست تا گذشته را مرور نماید،

آن کلمات را بخاطر آورد و کوشید تا تمامی آن عواطف ادوارد را بفهمد، و بدیهی است که با نگرانی آن خاطرات را مجسم نماید.

فصل سی و هفت

ادوارد پس از ابراز تشکر به کلنل براندون، بسوی خوشبختی خود در کنار لوسی شتافت، و چنان بود که خود را به ساختمان بارت لت رساند، که لوسی در آنجا موجبات اطمینان خاطر خانم جنینگز را، که روز بعد برای احوال پرسی و عرض تبریک بنزد او رفته بود، فراهم آورد، بطوریکه او ادوارد را هرگز قبل از آن بدانگونه، با نشاط و سر حال ندیده بود. شادی لوسی و روحیه او، دست کم بسیار اطمینان بخش می نمود، و با خانم جنینگز که از صمیم قلب زندگی راحت و آسوده ای را در دلا فورد برای آنها آرزو میکرد هم آوا گشته بود. در عین حال آنچنان بخاطر آن فداکاری نسبت به ادوارد خود را مدیون النور احساس می نمود که از دوستی و محبت او و حق شناسی در ازای صمیمیت او برای هر دو آنها سخن می گفت، و آماده بود که تمامی آن تعهدات را در قبال آن دو نفر بپذیرد، و آشکارا اظهار داشت که هیچگونه کوششی برای آنها چه در حال حاضر و چه در آینده هرگز از جانب دوشیزه دش

وود وی را دچار تعجب نخواهد ساخت، زیرا او اعتقاد داشت که النور قادر بانجام تمامی آن چیزهایی است که در دنیا ارزشمند جلوه می‌نماید. اما در مورد کلنل براندون، نه تنها آن آمادگی را احساس می‌نمود که وی را به عنوان یک موجود مقدس پرستش نماید، بلکه بالاتر از آن برآستی‌نگران آن بود که چگونه میتوان پاسخ آن محبت‌ها را ادا نمود، نگران آنکه آن فداکاری را حدی برآن متصور نیست، و مخفیانه برآن شد در دلافورد، تا آنجا که میسر بود، برای مستخدم‌های او، برای کالسکه او، برای گاوهای او، و برای مرغداری او ازهر اقدامی فروگذار ننماید.

اکنون یک هفته از دیدار جان دش وود به منزل واقع در خیابان بارکالی می‌گذشت، و از آنجا که از آن زمان به بعد هیچگونه اطلاعی از تمایلات همسر وی به آنها نرسیده بود، النور رفته رفته لروم سرکشی و احوال پرسی از آنها را در خود احساس می‌نمود. در هر حال الزامی بود، که نه فقط با تمایلات درونی وی در تضاد، بلکه از پشتگرمی سایرین نیز مایه‌ای نمی‌توانست بخود بپذیرد. ماریان که شخصا تمایلی بدان دیدار نشان نمی‌داد، مصرا" از رفتن خواهرش نیز ممانعت بعمل آورد، و خانم جنینگز، گرچه کالسکه او همواره در خدمت النور، ولی آنچنان از خانم جان دش وود بیزار گشته، که حتی کنجکاوای او هم نمی‌توانست دلیلی بر کشف احوال او پس از بهبودی از بیماری گردد، و علاقه شدید او به ادوارد نیز موجبی شد تا نتواند بکبار دیگر همراه النور عازم آنجا شود. نتیجه آن شد که النور به تنهایی رهسپار ملاقات آنها گردید، زیرا هیچکس کوچکترین تمایلی ابراز نداشت، و آن خطر رویارویی با زنی را که هیچکسی حاضر به معاشرت با او نبود، به خود پذیرفت.

خانم دش وود اطلاع داده بود که در منزل نمی‌باشد، ولی

پیش از آنکه کالسکه بتواند از برابر خانه آنها دور بزند، شوهرش ناگهان از منزل بیرون آمد. از دیدن النور اظهار خوشحالی نمود، باو اطلاع داد در همان لحظه عازم دیدار ساکنان خیابان بارکلی بوده، وبه او اطمینان داد که فانی از دیدن النور خوشحال خواهد شد، ویداخل دعوتش نمود.

از پله‌ها بالا رفته وارد سالن پذیرائی شدند - کسی آنجا نبود.

گفت، " مثل آنکه فانی در اتاق خودش می‌باشد - حالا میروم پیش او، زیرا یقین دارم هیچ مانعی در دنیا برای دیدار او از تو وجود ندارد- واقعا" وجود ندارد. حالا، بخصوص هیچ دلیلی وجود ندارد - ولی درهرحال، تو و ماریان خوشحالی بزرگی برای ما هستید. - چرا ماریان نیامد؟"
النور بهانه‌های تراشید.

گفت، " از اینکه تنها بدیدن ما آمده‌ای متأسف نیستم، برای آنکه حرف‌های زیادی هست که باید بگویم - این موضوع پیشنهاد کلنل - یعنی حقیقت دارد؟ - آیا راستی راستی آنرا به ادوارد بخشیده است؟ - دیروز اتفاقی از آن باخبر شدم، و میخواستم عمدا" نزد شما بیایم و سوءال کنم."
" کاملا" حقیقت دارد."

" واقعا" ! - خوب، اصلا" باور کردنی نیست! - بدون آنکه نسبتی با او داشته باشد! بدون وجود ارتباطی میان آن دو! - و آن جا و مکان با آن قیمت! - چقدر می‌ارزد؟"
" تقریبا" سالی دو بیست پوند."

" بسیار خوب - و درمورد هدیه بعدی برای زندگی کردن در آن محل - فرض کنیم مستأجر قبلی آدم بیمار و مسنی بوده، و درنظر داشته هرچه زودتر آنجا را تخلیه نماید- احتمالا" شاید بتوان

گفت که یک هزار و چهارصد پوند ذخیره داشته. واز کجا معلوم که قبل از مرگ همین آدم آن موضوع حل و فصل شده باشد؟ - در واقع حالا برای فروش آن خیلی دیر شده. ولی مردی با ادراک مثل کلنل براندون! - تعجب میکنم که مردی با آن بی احتیاطی درزمینه‌ای باین پیش پا افتادگی، باین طبیعی، از آن آگاه‌نباشد! - خوب، کاملاً" یقین دارم که تقریباً" در شخصیت هر انسانی مقدار زیادی موارد ناهماهنگ پیدا می‌شود. درهرحال، تصور می‌کنم - با اندک تفکر بیشتری احتمالاً" داستان از این قرارباشد. ادوارد فقط تا زمانی آن تاسیسات را به عهده خواهد داشت که آن پیرمردی که کلنل آنجا را به او فروخته، در قید حیات باشد. - آئی، آئی، واقعیت همین است، باورکن."

النور در هر صورت جدا" نظر او را مردود شمرد، و با افزودن آنکه شخصاً" آن ماء‌موریت را از طرف کلنل براندون در قبال ادوارد پذیرفته، و بنابراین بایستی شرایط بخشش آنرا استنباط می‌نمود، برادرش را ملزم به پذیرش عقاید خود نمود.

پس از شنیدن همه توضیحات النور، فریاد کشید، " باورکردنی نیست! انگیزه کلنل در این مورد چه میتواند باشد؟" " انگیزه‌ای بسیار ساده - کمک به آقای فررارز."

" خوب، خوب، کلنل براندون هرکسی که باشد، ادوارد مرد خوشبختی است! - درهرحال از این موضوع حرفی به فانی نزن، برای آنکه گرچه تاحدودی او را دلداری داده، و او بخوبی این پیشامد را تحمل میکند، - ولی بیشتر از آن اگر صحبت شود ناراحت خواهد شد."

النور در اینجا بخوبی ملاحظه میکرد، که فانی درکمال پرویی، ثروت قابل توجه برادرش را تصاحب نموده، که هرکدام از آنها یعنی هم او و هم فرزندش بدون آن به فلاکت می‌افتادند.

در حالیکه لحن صدای او حاکی از بیان موضوع بسیار با اهمیتی بنظر میرسد، با صدای آهسته‌ای گفت، " خانم فررارز در حال حاضر هیچگونه خبری از این موارد ندارد، و من تصور میکنم بهتر باشد تا سرحد امکان از نظر او هم پنهان بماند. - نگران آن هستم که با ازدواج آنها، موضوع به گوش او برسد. "

" ولی چرا باید چنین احتیاطی رعایت شود؟ اگر چه گمان نمی‌کنم خانم فررارز ذره‌ای رضایت پیدا کند اگر بفهمد که فرزندش باندازه کافی برای تاءمین مخارج خود درآمد دارد، - این که اصلاً جای تردید ندارد، - با این حال، برای چه پس از رفتار اخیر خود، نباید از آن باخبر شود؟ - او با پرسش رفتار نامعقولی انجام داد، برای همیشه اخراجش کرد. و همه آن کسانی را که نفوذی در آنها داشت، وادار نمود مثل آواز ادوارد روی برگردانند. قطعاً، پس از این اقدام، نمی‌توان از او انتظار داشت لیاقت بهره‌مندی از خوشحالی و یا ناراحتی پرسش را داشته باشد - او حق ندارد در آنچه که به ادوارد مربوط میشود مداخله کند - او نباید آنقدر ضعف از خود نشان میداد که از یک طرف ادوارد را از خود براند، و از طرف دیگر مهر مادری را پیشه خود سازد! "

جان گفت، " آه. النور، استدلال تویی نظیر است، ولی این استدلال برپایه طبیعت انسانی قرار ندارد. هنگامی که سرنوشت نافرجام ادوارد عملی شود، با توجه به وابستگی او به مادر خود، شرایط آنچنان است که گوئی هرگز او را از خود جدا نساخته است، و بنابراین هرکدام از عواملی که بروز آن پیش‌آمد را شدت بخشیده باشد، بایستی از نظر مادر او تا حد امکان مخفی بماند. خانم فررارز هرگز فراموش نخواهد کرد که ادوارد پسر او است. "

" از شما تعجب می‌کنم، خیال میکردم در این لحظه باید عقل از سرش پریده باشد. "

" قضاوت اشتباهی نسبت باو هاری. خانم فررارز، یکی از دلسوزترین مادرهای روی زمین است. "

النور ساکت بود.

پس از مکث کوتاهی، آقای دش وود گفت، " حال این فکر در سر ما جای گرفته که رابرت با دوشیزه مورتون ازدواج کند. "

النور باخنده‌ای بر آن لحن قاطع و استوار برادر خود، به ملایمت پاسخ داد،

" بنظر من، آن خانم، هیچ گونه حقی برای دخالت در این موضوع ندارد. "

" حق دخالت! - چگونه می‌توانی؟ " -

" من فقط مقصودم آن است که، با توجه به لحن گفتار شما به نظر من، برای دوشیزه مورتون همان کافی است که بخواهد با ادوارد ازدواج کند یا با رابرت. "

" قطعاً، " فرقی وجود نخواهد داشت، برای آنکه رابرت در حال حاضر از هر نظر پسرارشد تلقی می‌گردد، و در مورد سایر مسائل، هردو آنها جوانهای خوبی هستند، من نمی‌توانم یکی را بر دیگری ترجیح بدهم. "

النور بیش از آن سخن نگفت، و جان هم تا لحظاتی بعد سکوت اختیار کرده بود. باین ترتیب رشته تفکرات او به پایان آمده بود.

با مهربانی دست خواهر را گرفت، و با لحن آهسته‌ای در گوش او گفت، " راستی یک موضوع دیگر، خواهر عزیزم، من به تو اطمینان میدهم - و قطعاً عمل خواهم کرد، برای آنکه میدانم ترا باید خوشحال نماید. برای تفکر در این زمینه دلائل خوبی دارم - درواقع از منابع معتبر کسب کرده‌ام، درغیر این صورت تکرار نمی‌کردم، زیرا صحبت از آن اشتباه بزرگی تلقی میشد - اما آنرا

از معتبرترین منابع بدست آورده‌ام - نه فقط آنکه دقیقاً از شخص خانم فررارز شنیده باشم - ولی از دخترش، و از او کسب کردم - که بطور خلاصه، هرچه مقاومت در معال‌آن ارتباط قطعی - آن ارتباط قطعی وجود داشته باشد - متوجه حرفم میشوی - برای خانم فررارز خیلی اهمیت دارد، بانداره نصف رنجشی که پیش آمده نیز نمی‌باشد. من بی‌نهایت خوشحال شدم که شنیدم خانم فررارز چنان بذل توجهی دارد - دانستن آن یک عامل قدردانی بزرگ برای همه ما است. او می‌گفت، "به هیچ‌وجه قابل مقایسه نمی‌باشد که آن دو نفر چه عمل ناشایستی مرتکب شدند، و او خیلی خوشحال مبتد که حالا مسائل را پیچیده‌تر و خراب‌تر نکنند." ولی در هر حال، این حرف‌ها دیگر جای سوءال ندارد - دیگر نباید بآنها فکر کردو نه باید ذکری بمیان آورد - همانطور که خودت هم از وابستگی‌ها اطلاع داری - هرگز نمی‌تواند باشد - آنچه که گذشته، گذشته. اما من خیال می‌کردم که باید این را بتو بگویم، برای آن که مبدانستم خیلی از آن خوشحال خواهی شد. نه به آن خاطر که دلیلی برای تاءسف داشته باشی، النور عزیز من: هیچ تردیدی در آنکه بخوبی رفتار کرده‌ای وجود ندارد - کاملاً خوب بود، شاید، همه جوانب در نظر گرفته شده بود. آیا اخیراً کلنل براندون را دیده‌ای؟"

النور باندازه کافی گوش فرا داده بود، اگر بنانبود که غرور خود را خشنود سازد، و اهمیت باطنی‌اش را تعالی دهد، خود را به خشم درمی‌آورد و ذهنش را انباشته می‌ساخت، - بنابراین خوشحال بود که برخورد تسلط داشت و لزوم پاسخ بیشتر را احساس نمی‌نمود، و از آسیب شنیدن مطالب بیشتری از برادرش خود را مصون داشت، و در آن لحظه آقای رابرت فررارز وارد شد. پس از چند لحظه‌ای گفتگو، جان دش وود، بیادش آمد که فانی هنوز از

ورود خواهر او اطلاعاتی حاصل ننموده، از اتاق خارج شد تا او را مطلع سازد، و النور تنها ماند تا آشنائی‌اش را با رابرت توسعه بخشد، که با خوشحالی بدون دلیل با گونه‌ای از خود راضی بودن که در رفتارش مشهود بود، خود را نمایان سازد.

فصل سی و هشتم

در موعد عزیمت به سمت بارتون، النور یکبار دیگر تیریکات برادرش را که برای بجای آوردن دیدار کوتاهی نزد آنها آمده بود پذیرفت، و کلنل براندون که تصمیم گرفته بود در یکی دو روز آینده آنها را تا کلوند همراهی نماید، معاشرت های آنها در آخرین دیدار خواهر و برادر در شهر کامل نمود، - دعوت تعارف آمیز از سوی فانی، که هنگام عبور از نورلند سری هم به آنها بزنند، که اصلاً "سابقه ای قبلاً" نداشت، به همراه تاءئیدی از جانب جان که تاحدودی جسته و گریخته با اطمینان و مردم داری همراه بود، و به النور اطمینان میداد که بازرنگی و چالاکی برای دیدار او به دلافورده خواهد شتافت، تمامی آن چیزهایی بود که صورت پذیرفته بود.

بنظرش جالب توجه میرسید که همه دوستان او تصمیم گرفته بودند برای دیدار او به دلافورده بروند، - به همان منطقه ای که دیدار از آن چندان برای النور دلچسب نمی نمود، چه برسد به

آنکه در آنجا سکونت گزیند، زیرا آن منطقه را نه فقط برادرش و خانم جینیگر منزل آینده او تلقی می نمودند، بلکه حتی لوسی نیز، هنگام خداحافظی، از او مصرا نه دعوت نموده بود که بدیدار آنها برود.

در روزهای اوائل ماه آوریل، و در نخستین ساعات بامدادی، دو گروه از میدان هانور و خیابان بارک لی منزل خود را به قصد ملاقات یکدیگر در انتهای جاده ترک گفتند. بخاطر راحتی شارلوت و فرزندش، آنها مسیر مورد نظر را با سرعت کمتری در طول دو روز باید می پیمودند، و آقای پالمر، که بهمراه وسیله تندرو کلنل براندون عزیمت می نمود، بلافاصله پس از ورود گروه اول، در کلوند بآنها ملحق می گشت.

ماریان، که ساعات راحتی بس اندکی را در لندن گذرانده بود، و با آن اشتیاق طولانی خارج شدن از آن شهر، آنگاه که هنگام عزیمت فرا رسید، نمی توانست با آن خانه‌ای که آخرین امیدهایش را در آن گذرانده بود وداع کند، و آن اعتماد را، در ویلوف بای، که اکنون برای همیشه از دست رفته بود، بدون احساس درد سنگین فراموش نماید. در عین حال نمی توانست آن شهری را، که ویلوف بای در آنجا ساکن بود، و سرگرم انجام کار و حرفه خود، و در تدارک نقشه‌های جدیدتری که ماریان هیچگونه سهمی از آنها نمی توانست داشته باشد، بدون آنکه اشکی بریزد پشت سر بینه‌د.

رضایت النور در آن لحظه حرکت، بیشتر محسوس می نمود. او هیچ هدفی برای آنکه افکارش را در آن متمرکز نماید در آنجا نداشت، او هیچ انسانی را پشت سر خود ننهاده بود، خوشحال بود که از مزاحمت‌های ناشی از دوستی با لوسی خود را رهامی سازد، و سپاسگزار از آنکه خواهرش را بدون آنکه یکبار دیگر موفق به دیدار

ویلو فبای از لحظه ازدواجش شده باشد، به‌مراه خود میبرد، و با امیدواری بآن آینده‌ای نظر دوخته بود که در ماه‌های بعدی آن آرامش فکری و ذهنی را در بارتون برای خواهر خود احتمالاً فراهم آورده و خود را نیز بدان آرامش رهنمون گردد.

در دومین روز سفر به منطقه تسلی بخش، یا ممنوعه سامرست* رسیدند، زیرا بدان ترتیب در نخیلات ماریان نقش بسته بود، و پیش از ظهر روز سوم به سمت کلولند عزیمت نمودند.

کلولند منطقه‌ای زیبا، مسکونی مدرن، و درمرغزاری شیب‌دار قرار داشت. هیچ پارکی در آن وجود نداشت، ولی زمین‌های سرسبز سرتاسر آنرا تشکیل میدادند و مثل همه سرزمین‌های مشابه خود، از بوته‌زارهای گسترده، و جنگل‌های انبوه، جاده‌ای پیچ در پیچ، فضای سبز که نقطه‌های آنرا تنه تنک درختان تشکیل میداد، دیدگاه‌های کوهستانی و مناظر بدیع را در برابر دیدگان قرار میداد.

ماریان با قلبی انباشته از هیجان که بیانگر نزدیکی به بارتون بود، وارد خانه شد، و هنوز پنج دقیقه از ورود او نگذشته بود، که دوباره بدون آنکه کسی متوجه او باشد از خانه فرار کرده و از لابلای بوته‌های سبز، که طراوتی تازه بدست آورده بودند، فاصله‌ای قابل توجه را پیمود، درحالی‌که سایر همراهان او سرگرم کمک به شارلوت بودند که فرزندش را به خانم خانه نشان میداد. چشمان ماریان از آنجا روی جاده عریضی خیره ماند که دهکده را به قسمت جنوب شرقی متصل میساخت، و امکان دست یابی به افق آنسوی تپه‌ها را در برابر دیدگانش فراهم میساخت، و تصور نمود که از فراز آن تپه‌ها منطقه کامب مگنا ممکن است قابل مشاهده باشد.

*Somerset

در آن لحظات ارزشمند، ودرماندگی بی‌ارزش، از آمدن به کلولند که پریشانی‌اش را سبب گشته بود اشک‌آلود گشت، و هم چنانکه از مسیر جداگانه‌ای به منزل بازمی‌گشت، تمامی آن امتیازهای شادمانی و آزادگی دهکده را احساس می‌نمود، آن احساس آزادگی از یک ناحیه به ناحیه دیگر و آن انزوای بی‌مانند را که تصمیم گرفت در خانه پالمر همه روزها و همه ساعت‌هایش را، در آن انزوای مخصوص بخود تا افراط‌سیری سازد. درست زمانی به خانه رسید که سائیرین برای یک گردش گروهی خانه را ترک می‌گفتند، و باقی مانده صبح آن روز بآن ترتیب سیری‌گشت، به پرسه زدن در اطراف باغچه‌ها، مشاهده غنچه‌های روی دیوارها، و گوش دادن به توضیحات باغبانی که در مورد رشد و نمو گیاهان حرف می‌زد، - به وقت گذرانی در گلخانه آنجا که گیاهان مورد علاقه‌اش را، مشاهده می‌نمود، و بر سطوح یخ زده ضربه می‌زد، صدای خنده‌های شارلوت برمیخاست - و مشاهده محوطه مرغداری، جائیکه، مسئول تهیه لبنیات با ناامیدی، اظهار داشت که مرغ و جوجه‌ها از لانه‌های خود آزاد شده، و روباه چند تا از آنها را گرفته است، یا بر اثر بیماری‌های واگیر چند تا از آنها تلف شده‌اند.

هوای صبح آن روز مطبوع و خشک بود، و ماریان، در طراحی گردش بخارج از منزل، عامل تغییر هوای ناگهانی را در طول اقامت در کلولند بحساب نیاورده بود. بنابراین هنگامی که باران یاریدن گرفت بسیار حیران گشت که بعد از صرف ناهار نیز نمی‌تواند از خانه خارج گردد. امید به گردش غروب‌بسته بود، و شاید در تمام زمینه‌ها، و یک غروب سرد و مرطوب نمی‌توانست وی را منصرف سازد، ولی با آن باران شدید و طولانی، اصلاً نمی‌توانست تصور هوای خشک و مساعدی را برای پیاده‌روی داشته باشد.

گروه آنها کوچک، و گذشت زمان بکندی صورت می‌گرفت.

خانم پالم سرگرم رسیدگی به کودک خود، و خانم جنینگز مشغول بافندگی، از دوستانی که در پشت سر برجای نهاده بودند صحبت میکردند، سرگرمی‌های خانم میدلتون را برمی شمردند و نمیدانستند آیا آقای پالم و کلنل براندون تا شب فرا خواهند رسید یا نه. النور که در هر حال چندان ارتباطی با آن نداشت، به‌گفتگوی آنها پیوست، و ماریان، که با ابتکار عود در هر خانه‌ای بدنبال آزادی خود میرفت، و در هر حال راهی پیدا نکرده بود، اندکی بعد کتابی پیدا کرد.

هیچ چیز گیراتر و خوشایند تر از چهره گشاده‌روی خانم پالم نبود که بتواند احساس خوش آمد گوئی را در آنها بوجود آورد. گشاده‌روئی و صمیمیت رفتار او، جبران همه آن نیاز به تفکر و ظرافت را نموده، که اغلب در قالب کمبودی بشکل نزاکت، مهربانی او از آن چهره بسیار قشنگ آشکار، نادانی او را، گرچه آشکار، ولی زنده نمی‌نمود، زیرا ناشی از غرور نبود، والنور می‌توانست از هر چیز صرف‌نظر کند مگر از خنده‌های او.

حوالی ظهر روز بعد آن دو مرد محترم از راه رسیدند، و بر خوشحالی آن گروه افزودند، و مورد استقبال دوستانه آنها قرار گرفتند، که صبح آن روز را در زیر باران طولانی گذرانده و حوصله‌شان سر رفته بود.

النور آشنائی چندانی با آقای پالم نداشت، و در ازای همان آشنائی مختصر شانه‌های متفاوتی از او در رابطه با خود و خواهرش مشاهده کرده بود، بطوریکه نمیدانست چه برخوردی در میان افراد خانواده پیش خواهد آمد. السور او را در هر حال مردی یافت، کاملاً محترم که رفتاری صمیمی نسبت به همه آنها ابراز می‌نمود، و فقط گاهگاهی گستاخی‌هایی به همسر و مادر او روا میداشت. السور او را لایق معاشرت یافت، و فقط سعی نمود که چندان عمومیت

نیاید، تا تصور ننماید که از دیگر مردمان، برتری دارد، زیرا که در برابر خانم جنینگز و همسرش چنان تصویری می نمود. سایر صفات و خصوصیات او، تا آنجا که النور می توانست استنباط نماید، و بدور از هرگونه نشانه‌های غیرعادی تجلی می کرد. هنگام صرف غذا با نزاکت، بدور از ساعات مقرر، علاقمند به فرزند، گرچه با نظاهر به اندک بودن آنها، و صبح‌ها به بازی بلیارد می پرداخت، که بایستی به حرفه او اختصاص یافته باشد.

النور، به حال او را در مجموع آدم خوبی تصور می کرد، و در قلب خود بدان حد راضی بود. از ادوارد، یا دست کم از مواردی که به او مربوط میشد، اخباری از طریق کلنل براندون به النور میرسید، که اخیراً "به دورست شایر رفته بود، و با او رفتاری داشت گوئی که دیگر به آقای فررارز چندان علاقه‌ای ندارد، و آن گونه صحبت‌ها را از دلافورد مطرح میساخت، از نارسانی‌های آن، و از آنچه که درصدد بود برای جاجا کردن آنها انجام دهد. - رفتار کلنل براندون نسبت به النور، مثل همه موارد دیگر، با آن قیافه گشاده‌ای که پس از یک غیبت ده روزه پیش آمده بود، آمادگی او را برای گفتگو با النور، و تمایل به اطلاع از نقطه نظرهای او، می توانست سوءظن خانم جنینگز را به دل بستگی او برانگیزد، و شاید کافی بود، که اگر النور از اول انتخاب ماریان را از طرف کلنل براندون نشنیده بود، تردید می نمود که نسبت بخودش می باشد. ولی بدان صورت، چنان توجهی بدرت به ذهن او خطور نموده بود، مگر آنکه خانم جنینگز پیشنهاد کرده باشد، و او نمی توانست تصور ننماید که آن دو نفر آدم‌های خوبی هستند، - به چشمان او نگاه میکرد، در حالی که خانم جنینگز فقط رفتار او را زیر نظر داشت: - و آنگاه که نگاه‌های نگران کلنل براندون بی پروا بدنبال احساسات ماریان جریان داشت، در ذهن النور و در گلوی او، شروع یک احساس

سردی استنباط میشد، آنطور که کلمات قادر به بیان آن نبود، و نظاره‌گری آن خانم دوم به‌کلی از یادش فراموش میشد، - او می‌توانست در آن نگاه‌ها عواطف سریع را کشف نماید، و سوزش هشداردهنده زبانه‌های عشق را درک کند.

پیاده‌روی در غروب روز سوم و چهارم، نه فقط در شیارهای میان بوته‌زارها، بلکه در سراسر آن زمینهای سرسبز، و سویزه در فاصله‌های بدور از دیگران، آنجا که کمتر زیر پای انسانی قرار گرفته بود، آنجا که درختان بس تنومند، و علف‌ها بلندتر و مرطوب‌تر، - بیاری آن جسارت‌شگرفی که هنوز در وجودش شعله می‌کشید، با پای خیس در جوراب و کفش‌های خیس شده ماریان را به گوشه‌ای هدایت کرد تا لحظاتی چند در آنجا نشسته و بفکر فرو رود. سرما خوردگی شدیدی بر او سنگینی می‌کرد مثل آنکه یکی دو روز آنرا انکار نموده، ولی کسالت شدید گرفت، و همه میدانستند و خودش هم میدانست. تجویز دارو از هر طرف به سویش روان گشت، و مثل همیشه، دست رد بر همه آنها زد. با وجود سرگیجه و تب، با احساس درد در عضلات، سرفه و گلودرد، یک استراحت کامل ششانه می‌توانست بهبودی وی را تضمین نماید، و چیره گشتن النور بر او چندان آسان میسر نگردید، و سرانجام ماریان محور شد یکی دو قلم از آن داروها را اجباراً "در دهان خود فرو دهد.

فصل سی و نه

صبح روز بعد ماریان در همان ساعتی که همیشه از خواب بزمیخاست، بیدار شد، هرکسی که حالش را می پرسید پاسخ میداد بهتر است، و میکوشید تا اثبات نماید، و بدین جهت خود را سرگرم همان امور روزمره خود نمود. ولی روزی را سپری ساخت سراسر آمیخته با تب و لرز درکنار آتش بخاری و کتابی در دست، که قادر به مطالعه آن نبود، گهگاه دراز می کشید، خسته و کسل، روی یک نیمکت، چندان صحبتی نمی کرد، و هنگامی که سرانجام، زودتر از موعد مقرر به رختخواب رفت، بیش از پیش بیماریش شدت گرفته بود، و کلنل براندون فقط از تسلط بر نفس خواهر ماریان تعجب نموده بود، که تمامی روز از ماریان مراقبت و پرستاری کرده، برخلاف تمایلات ماریان، داروهای لازم را شب هنگام باو میداد، و به او اطمینان میداد که با استراحت شبانه، قطعا "بهبودی یافته و نشانه‌ای از خطر وجود نخواهد داشت.

آن شب، درهرحال، بدور از هرگونه آسایش و برخلاف آنچه

هر دو انتظار داشتند سپری گشت، و هنگامی که ماریان، پس از پافشاری برای برخاستن از رختخواب، اقرار کرد که قادر به نشستن نمیباشد و بناچار به رختخوابش پناه برد، النور با کمال میل توصیه خانم جنینگز را پذیرا گشت، و کسی را بدنبال طبیب آقای پالمرفرستاندند. طبیب آمد، بیمار را معاینه کرد، و گرچه دوشیزه دش وود را دلداری داد که فقط چند روزی استراحت لازم است تا خواهر بیمار او بهبودی اش را بدست آورد، با اینحال با اظهار آنکه ناخوشی او تا حدودی مزمن می نماید، و کلمه عفونت که از میان لبهایش بیرون پرید، هشدار فوری به خانم پالمربخشید که نگرانی او را نسبت به فرزندش برانگیخت. خانم جنینگز که از همان ابتدا، بیشتر از النور تصور میکرد ناراحتی ماریان سطحی نباشد، در این هنگام با نگرانی به گزارش آقای هاریس گوش فرا داد، و ضمن تاءئید وحشت شارلوت و احتیاط او، لزوم جابجائی او و نوزادش را در اسرع وقت تاءکید نمود، و آقای پالمر گرچه استنباط آنها را منطبق با واقعیت نمی پنداشت، نتوانست در برابر اضطراب و پافشاری همسر خود بیش از آن مقاومت نماید. بنابراین موعده عزیمت شارلوت مشخص و یکساعت پس از ورود آقای هاریس، او بهمراه پسر کوچولو و پرستارش به قصد منزل یکی از نزدیکان آقای پالمر، که چند مایل دورتر از منطقه بات* قرار داشت عزیمت نمود، به جائیکه شوهرش قول داد، در مقابل پافشاری شدید همسرش، یکی دو روز دیگر باو ملحق گردد، و نیز بهمان نسبت به مادر خود اصرار ورزید که او هم به او ملحق شود. خانم جنینگز، با مهربانی خاصی، که محبت النور را جلب نمود، اظهار داشت تا زمانی که ماریان بهبودی نیابد، کلونند را ترک نخواهد گفت، و خواهد کوشید تا از او مراقبت

*Bath

نموده، و بایستی او را همانطور که از مادرش تحویل گرفته، در همانجا بدو باز رساند، و النور در همان لحظه او را کمک‌دهنده‌ای علاقمند و دلسوز شناخت که در همه کسالت‌ها و خستگی‌ها خود را سهیم نموده، و با بهره‌گیری از تجربیات خود، کمک شایانی به آنها نموده است.

ماریان در مانده، خسته و بی‌حوصله از بیماری خود، و با احساس دردی در سراسر وجود خود، دیگر امیدی نداشت که روز بعد را دوباره نظاره‌گر باشد، و تجسم آنکه فردا بجز بیماری بدون درمان، حاصلی در بر نخواهد داشت، بر میزان بیماری‌اش می‌افزود، زیرا قرار بود در همان روز آنها ادامه سفر خود را به سمت خانه خود آغاز نمایند، و تمامی طول مسیر را به‌مراه یکی از مستخدم‌های خانم جنینگر، تا منزل خود طی نمایند. جمله مختصری که ماریان اظهار داشت، تماما "ضجه‌ای درمورد آن تاخیر اجتناب ناپذیر بود، اگرچه النور می‌کوشید روحیه او را تقویت نماید، همانگونه که او خود نیز برآستی باور داشت، که بزودی برطرف خواهد شد.

روز بعد هیچگونه تغییری در وضع بیمار بوجود نیامد، ماریان اصلا "بهبتر نشده بود، و اگر حالش رو به بهبودی نمی‌رفت، بدتر از آن هم نشده بود. در این هنگام گروه آنها کاهش یافته بود، برای آنکه آقای پالمر برخلاف میل خود، و بخاطر انسان دوستی و خوش‌نیتی، بخاطر آنکه ظاهرا "از دست همسر خود وحشت زده نشود، سرانجام توسط کلنل براندون قانع شد که از پنی همسر خود روانه گشته و بقول خود عمل نماید، و هنگامی که خود را آماده عزیمت می‌نمود، کلنل براندون شخصا، با کوشش فراوان، شروع به صحبت کرد که مثل او عازم گردد. - در اینجا، مهربانی خانم جنینگر به‌رحال بعنوان واسطه عمل نمود و مورد قبول قرار گرفت، زیرا او تصور میکرد عزیمت کلنل آنهم در شرایطی که عشق خود را

با آن بیماری توان فرسا بدست خواهرش سپرده باشد، به منزله محرومیت هر دو آنها از هرگونه آسایش فکری تلقی میگردید، و بنابراین بیدرتنگ باو گفت که ماندن او در کلوند بخاطر بیماری ماریان ضروری است. خانم جنینگز آنچنان کلنل براندون را برای ماندن در آنجا تحت فشار قرار داد که او، قلباً با سپاسگزاری فراوان پذیرفت بویژه آنکه درخواست خانم جنینگز با گرمی خاصی همراه بود و از آن گذشته، آقای پالم نیز با بجا گذاردن شخص خوش نیتی که در صورت لزوم میتواند هرگونه کمک و مشورتی را در اختیار دوشیزه دش وود قرار دهد، خیال خود را آسوده می یافت. البته ماریان از هیچ کدام آن دگرگونی‌ها اطلاعی نداشت. نمی دانست که وجود او باعث عزیمت صاحبان کلوند گشته، که در طول آن هفت روزیکه از ورود آنها می گذشت اتفاق افتاده بود. از آنکه اثری از خانم پالم نمی دید، هیچگونه تعجبی در وی پدیدار نگشته، واز آنجا که توجهی بدان نمی نمود، هرگز اسم او را هم بر زبان خود جاری نمی ساخت.

دو روز از عزیمت آقای پالم گذشت، و شرایط بیماری او، بسا اندک تغییری بهمان گونه ادامه داشت. آقای هاریس، که همه روزه به عیادت ماریان می آمد، هنوز هم با کمال شهامت از بهبودی سریع صحبت میکرد، و دوشیزه دش وود بهمان نسبت دلواپس به نظر میرسید، ولی توقع دیگران چندان خوشحال کننده جلوه نمی کرد. در ابتدای بیماری ماریان، خانم جنینگز تصور میکرد که ماریان هرگز به بهبودی کامل دست نخواهد یافت. و کلنل براندون، که عمدتاً به پیشگویی های او گوش میداد، از نظر ذهنی آنچنان آمادگی را در خود احساس نمی نمود که بتواند نیروی مقاومت خود را تقویت نماید. او می کوشید، از روی ترس خود را قانع نماید که قضاوت های مختلف طبی چندان پایه و اساسی ندارد، ولی در

آن ساعت‌های متعدد روزانه‌ای که کاملاً تنها می‌ماند، بهترین فرصت پذیرش کابوس‌های نگران کننده بود، و او نمی‌توانست آن اعتقاد را از ذهن خود خارج نماید که دیگر ماریان رانخواهد توانست ببیند.

صبح روز سوم، پیش‌بینی ابهام‌آمیز آن هر دو نفر نادرست از آب درآمد، زیرا هنگام ورود آقای هاریس، او اظهار داشت که حال بیمارش جمعا" رو به بهبودی است. ضربان نبض ماریان تندتر شده، و سایر علائم نیز امیدوارکننده‌تر از عیادت قبلی به نظر میرسید. النور، با هر امید نشاط‌آوری روحیه می‌گرفت، و بسیار خوشحال گشته بود. خوشحال از آنکه در نامه‌هایش به مادر، ترجیحا" نظرات شخصی‌اش را نسبت به نظرات دوستانش برگزیده، و علت تاءخیرشان را در کلولند بخوبی روشن نموده بود، و ضمناً تاریخ دقیق عزیمت خود را با توجه به وضع جسمانی ماریان مشخص نموده بود.

اما آن روز آنچنان که خجسته آغاز گشته بود پایان نرفت. - حوالی غروب همانروز یکبار دیگر حال ماریان رو به وخامت گذارد، ناراحتی‌اش افزون گشت، بی‌قرار و ناآرام‌تر از پیش. خواهرش، با همه نگرانی، درصدد بود آن دگرگونی را به خستگی ناشی از نشستن او ارتباط دهد، و در کمال دقت داروهای او را آماده می‌نمود، و سرانجام او را دید که در حالتی از خواب سبک فرو رفت، که تصور میکرد برای بهبودی بیمار مناسب باشد. خواب ماریان، گرچه نه چندان آرام همانند آنکه النور آرزو میکرد، مدتی به درازا کشید، و ماریان که نگران آن بود تا نتیجه آنرا مشاهده نماید، تصمیم گرفت بیدار در کنار تخت او بنشیند. خانم جنینگز، که از تغییر حال بیمار هیچگونه اطلاعی نداشت، مثل همیشه زود به رختخواب خود رفت، مستخدم او یکی از پرستارهای اصلی ماریان بود، و

در اتاق مخصوص خود استراحت کرده بود، والنور تنها نزد ماریان مانده بود.

استراحت ماریان چندان بی‌دردسر نبود، و خواهر او، که پیوسته تمامی دگرگونی‌های چهره او را زیر نظر داشت، و هرکدام از ناله‌های او را می‌شنید، تقریباً "میخواست که او را از آن خواب دردناک بیدار نماید، که ناگهان ماریان، خودش بر اثر صدائی ناگهانی که از گوشه‌ای برخاسته بود از خواب پرید، از جایش برخاست و با تب شدیدی که داشت، فریاد کشید:

"آیا مادر از راه رسیده؟"

النور، برای برطرف نمودن وحشت ماریان، و کمک به او که دراز بکشد، "پاسخ داد،" نه هنوز، ولی خواهد آمد، امیدوارم زیاد طول نکشد. میدانی که از اینجا تا بارتون راه زیادی است."

ماریان با همان حالت شتابزده فریاد کشید، "اما نباید نزدیک لندن برود، اگر به لندن برود هرگز او را نخواهم دید."

النور آگاهانه دریافت که ماریان از حالت عادی خارج شده، و درحالی‌که می‌کوشید تا او را تسلی ببخشد، نبضش راصمیمانه در دست گرفت. آهسته‌تر و سریعتر از گذشته بود! و ماریان همچنان از مادر سخن می‌گفت، وحشت او فزونی یافته، برآن شده بود تا بلافاصله کسی را به دنبال آقای هاریس بفرستد، و پیکی نیز به بارتون نزد مادرش. مشورت با کلنل براندون، برای یافتن بهترین اثرات در ماریان، فکری بود که بی‌درنگ بمنظور اجرای آن شکل گرفت، و اندکی بعد که زنگ را به صدا درآورد تا مستخدم به جای او مراقب خواهرش باشد، شتابان به سالن رفت که کلنل براندون معمولاً در انتهای روز آنجا می‌نشست.

هیچ‌فرستی برای تردید نمودن وجود نداشت. هراسها و مشکلات النور بی‌درنگ درمقابل او قرار گرفت. برای هراس‌های او

جای هیچگونه دلداری دادن نبود، هیچ گونه اعتمادی به از میان برداشتن آنها با هرگونه تلاشی ممکن نمی نمود، - در سکوت حزن آور به تمامی آنها گوش فرا داد، - اما مشکلات النور اندکی بعد مرتفع شدند، زیرا با آمادگی کامل، و حضور ذهنی دقیق، شخصا "تقبل نمود که بعنوان یک پیک نزد خانم دش وود شتافته و او را همراه خود به آنجا بیاورد. النور هیچگونه مقاومتی که بسادگی قابل پذیرش باشد ننمود. با سپاسگذاری فراوان تشکر نمود، و آنگاه که با عجله میرفت تا مستخدم خود را بهمراه یک پیغام فوری به نزد آقای هارپس بفرستد، و دستوری برای آماده شدن اسبها، النور نامه‌ای در چند سطر برای مادر خود نوشت.

آسودگی فکری ناشی از دارا بودن چنان دوستی همچون کلنل براندون در چنان لحظه‌ای - و از چنان هم صحبتی برای مادرش، - احساس سپاسگذاری شدیدی در دل احساس نمود! - هم صحبتی که قضاوتش بعنوان یک ره گشا، همراهِش بعنوان یک مساعدت، و دوستی اش به عنوان یک آرامش بخش همواره فراهم بود! - هرچه آثار آن ضربه با حضور او می توانست بیشتر کاهش یابد، حضور او، رفتار او، مدد او، باز هم بیشتر از شدت آنها می کاست.

صرف نظر از هر آنچه احساس می نمود، کلنل براندون با تمام استواری یک مرد مصمم وارد عمل شد، تمامی پیش بینی های ضروری را در نهایت دقت بعمل آورد، و زمان دقیق بازگشت خود را تعیین نمود. هیچ لحظه‌ای بخاطر هیچ گونه موردی از دست داده نشد. اسبها حتی قبل از موعد پیش بینی شده آماده شدند، و کلنل براندون فقط با فشار دادن دست او بآبگاهی مملو از وقار، و ادای چند کلمه‌ای بسیار آهسته که به زحمت به گوش او رسید، شتابان بدرون کالسکه رفت. ساعت دوازده نیمه شب را نشان میداد، و النور به اتاق خواهرش مراجعت نمود تا به انتظار طبیب

بنشیند، و باقیمانده شب را مراقب او باشد. آنشب رنج هر دو مساوی بود. ساعت‌ها به دنبال یکدیگر آمیخته با بی‌خوابی و درد و هذیان گوئی ماریان می‌گذشت، و تا رسیدن آقای هاریس ناراحتی ظالمانه‌ای به النور وارد آمده بود. ادراک ماریان یکبار بیدار شد، با توجه به همه مراقبت‌هایی که از او به عمل می‌آمد، و مستخدمی که کنار تخت او نشسته بود و سعی می‌نمود او را آرام نماید زیرا النور نمی‌خواست خانم جنینگر خبردار شود.

افکار ماریان، هنوز هم در فواصلی، بشدت متوجه مادرش بود، و هر وقت که نام او را بر زبان جاری می‌ساخت، دردی طاقت فرسا بر قلب النور در مانده وارد می‌آورد، که خود را بخاطر سرسری گرفتن بیماریهای چند روزه قابل سرزنش میدانست، و در پی خلاصی فوری از آن وضع آشفته، تصور میکرد که تمامی آن تلاشها بزودی بی‌نتیجه خواهد ماند، چرا که تاءخیر در همه زمینه‌ها پیش آمده، و در نزد خود تجسم نمود که در صورت دیر رسیدن مادر او بر بالین فرزند عزیزش چه صحنه‌ای بوجود خواهد آمد.

النور مصمم بود یک بار دیگر کسی را بدنبال آقای هاریس نفرستد، یا در صورت نیامدن او، چاره دیگری بیاندیشد، که آقای هاریس - البته ساعت پنج باامداد - از راه رسید. نظر او، در هر حال، تا حدودی تاءخیر نمودن او را توجیه نمود، زیرا اگرچه تغییر و دگرگونی غیرمنتظره و ناگوار بیمارش را مورد تاءکید قرار میداد، ولی ضمناً "بیش از آن اجازه پیشروی بآن نمی‌داد، و با تجویز داروی دیگری اظهار امیدواری نمود که از میزان بیماری کاسته‌گردد، و این ادعا به همراه نوعی اعتماد به النور منتقل گردید. آقای هاریس قول داد سه چهار ساعت بعد مجدداً "به عیادت بیاید، و بیمار و همراه مضطربش را با ترکیبی فراتر از گذشته ترک گفت. با توجهی شدید، و ملالت‌های بسیار بخاطر آنکه او را برای

کمک صدا زده‌اند، خانم جنینگز آنچه راکه شب گذشته اتفاق افتاده بود شنید. استنباط نخستین او، که اکنون باثبات رسیده بود، تردیدی را نمایان نساخته، و گرچه می‌کوشید تا با گفتگو موجبات برطرف نمودن نگرانی النور را فراهم آورد، اعتقاد او از خطری که خواهرش را تهدید میکرد، محلی برای امیدواری در وی ایجاد نکرده بود. وخیم‌تر شدن سریع بیماری، و مرگ زودرس چنان دختر جوانی، به زیبایی ماریان، برای هر انسانی هرچند ناآشنا ضربه شدیدی تلقی می‌گردید. دلسوزی‌های خانم جنینگز ابعاد دیگری داشت. برای مدت سه ماه با ماریان همدم و هم صحبت بود، ماریان هنوز زیر نظارت او واقع، و همه از صدمه‌ای که بر او وارد آمده، و ناامیدی درازمدت او آگاهی کامل داشتند. پریشانی النور نیز، بویژه با آن امتیازات برجسته، در برابر خانم جنینگز قرار داشت، — و در مورد مادر آنها، با در نظر گرفتن آنکه ماریان برای مادرش همان ارزشی را دارد که شارلوت برای او، احساس ترحم نسبت به ماریان با صمیمیت و دلسوزی خاصی همراه شده بود.

دومین عیادت آقای هاریس در موعد مقرر انجام گرفت، — ولی از مشاهده نتایج آخرین نسخه‌ای که تجویز نموده بود امید چندانی حاصل نگردید. داروهای او مؤثر نیفتاده، — شدت تب همچنان دوام داشت، و ماریان فقط کمی آرام‌تر شده بود — آنها نه از نظر جسمی — بلکه دچار بی‌حالی سنگینی شده بود. النور، با آگاهی از همه چیز، و بیشتر از آن همه، وحشت لحظه‌ای آقای هاریس، پیشنهاد کرد پزشک متخصص‌تری آورده شود. ولی او آنرا غیر ضروری تشخیص داد، هنوز مرحله دیگری را می‌توانست به‌آرامش بکشد به‌کمک برخی داروهای که همانند داروهای قبلی در صداطمینان بیشتری در آنها وجود داشت، و عیادت او بدان نتیجه انجامید و با اطمینان قابل توجهی امیدوار کننده بود که بگوش‌ها رسید ولی

دردلها راهی نیافت، آنهم در دل دوشیزه‌دش وود. آرام بود، فقط یادآوری مادر آرامش او را دگرگون میساخت، ولی تقریباً "امیدش را از دست داده بود، و در این حالت تا حوالی ظهر باقی ماند. بندرت از کنار تخت خواهر خود حرکت میکرد، افکار او از یک تصور دردآلود، از یک دوست رنج‌کشیده به دیگری روی می‌آورد، و روحیه‌اش بر اثر گفتگو با خانم جنینگز بشدت دچار آشفتگی شده بود، زیرا خانم جنینگز بدون آنکه تردیدی داشته باشد، شدت و خطر آن بیماری را به هفته‌های پیش از بروز ناامیدی‌های او مربوط میساخت. النور تمامی آن استدلال را که به نقطه نظر ویژه‌ای منتهی میشد، احساس میکرد، و بر تفکرات او نگرانی‌های تازه‌تری فزونی میگرفت.

حوالی ظهر، در آن توهمات ناامیدانه‌ای که مدتی النور را ساکت نگهداشته بود، خانم جنینگز، تصور نمود، امیدی جزئی در بهبودی احوال خواهر او استنباط می‌نماید، - اندکی صبر کرد، نبض او را گرفت، و یکبار دیگر و دیگر بار دقت نمود، - و سرانجام با هیجانی که پنهان کردنش از دیدگان ناممکن می‌نمود، با همه نیروی خود شروع به گفتگو با النور کرده و امیدهایش را از آن دقت نظرها و بهبودی لحظه‌اش با اطلاع او رسانید، و گوشید دوست جوان خود را از درپیش گرفتن افکار ناامیدکننده بر حذر دارد، - و النور، با بی‌اعتمادی نسبت به هرکدام از آن نسخه‌ها، با و اظهار داشت که چندان امیدوار نباشد. ولی دیر شده بود. امید از پیش محلی یافته بود، و با احساس تمامی آن تب و لرزها، روی خواهر خود خم شد تا چیزی را تشخیص بدهد که خودش هم نمی‌دانست. نیم ساعت طی شد، و هنوز آن نشانه بهبودی بر او مژده میداد. حتی بقیه نیز برخاسته و بهبودی را مورد تأیید قرار دادند. تنفس ماریان، رنگ پوست او، حالت لبهایش، همگی در نظر النور

نشانه‌های بهبودی را ندا میدادند، و ماریان نگاه خسته‌اش را با صمیمیت به النور دوخته بود. اکنون نگرانی و امید به یک نسبت بر او فشار می‌آوردند، و لحظه‌ای او را رها نمی‌ساختند تا آنکه در ساعت چهار بعد از ظهر آقای هاریس وارد شد: - در حالی که اطمینان او، تهنیت گفتن او در قبال بهبودی خواهر النور بیش از حد انتظارش جلوه میکرد، و آن اعتماد، آرامش فکری، و اشکهای خوشحالی را برای النور به ارمغان آورده بود.

ماریان از هر نقطه نظر به بهبودی نزدیکتر میشد، و آقای هاریس برطرف شدن خطر را قطعی میدانست. خانم جنینگز، احتمالاً "راضی از آنکه تشخیص او، با حقیقت تطابق یافته، نظر آقای هاریس را پذیرا گشت، و با شادمانی بهبودی کامل و زودرس بیمار را حتمی تلقی نمود.

النور نمی‌توانست خوشحال باشد. شادی او از نوع دیگری بود، و بهر شکل دیگری می‌توانست ظاهر شود مگر به شکل خوشحالی ماریان به آغوش زندگی، به مرزهای سلامتی، به حلقه دوستان، و به آغوش باز مادر فداکار خود بازگشته بود، و این اندیشه‌ای بود که قلب او را سرشار از آرامشی بی‌نظیر میساخت، و تا مرزهای سپاسگذاری بی‌اندازه پیش می‌رفت: - ولی هیچ گونه لبخندی، هیچ نوع کلمه‌ای، و هیچ یک از شکل‌های خوشحالی را در چهره او موجب نمی‌گشت. تمامی سینه النور را رضایتی آرام و سنگین فرا گرفته بود.

النور تمام بعد از ظهر آن روز را در کنار خواهر بیمار خود صرف برطرف نمودن ترسها، پاسخگویی به پرسشهای بی‌انتهای فراهم آوری هرگونه مدد، و نظارت بر همه حالات چشمها و تنفسهای اونمود. احتمال وقوع برگشت تشنج، که البته در برخی از لحظات کوتاه رخ میداد، باز هم النور را به همان نگرانی پیشین او سوق

میداد - ولی با معاینه‌های ممتد و پی‌درپی، که نشانه‌های بهبودی را بیش از پیش آشکار می‌نمود، و از مشاهده آنکه در ساعت شش بعد از ظهر ماریان به خواب آرام و ممتدی فرو رفته بود. و ازهر نظر آسوده بنظر میرسید، دیگر آن تردیدها از خاطرش محوگردید. زمان آن فرا می‌رسید که رفته‌رفته کلنل براندون مراجعت‌نماید. تصور میکرد، در ساعت ده، یا دست‌کم کمی دیرتر، مادر او از تردیدی که وی را دچار نگرانی کرده بود رها شده و اکنون بایستی در راه سفر بوی آنها در حرکت باشد، به‌مراه کلنل! - شاید بندرت وسیله‌ای برای ترحم پیش آید! - او! - چقدر حرکت زمان به کندی صورت می‌گرفت و با اینحال آنها چیزی نمی‌دانستند!

در ساعت هفت بعد از ظهر که هنوز ماریان در خواب شیرینی بسر می‌برد، النور برای صرف چای نزد خانم جنینگز بسالن طبقه پائین رفت. بجای صبحانه هراس، و هنگام ناهار نیز با آن دگرگونی ناگهانی غذائی صرف‌نموده بود، و بنابراین با تغییر مساعدی که اکنون پدیدار گشته بود، صرف چای و بیسکویت می‌توانست رمقی فراهم آورد. خانم جنینگز میخواست النور را متقاعد سازد تا رسیدن مادرش قدری استراحت نماید، و به او اجازه دهد بجای او بر بالین ماریان مراقبت از او را به عهده بگیرد، ولی در النور هیچ گونه احساس خستگی، و یا میل به خوابیدن مشاهده نمی‌شد، و بهیچ روی حاضر نمی‌شد بدون دلیل خواهرش را تنها بگذارد. خانم جنینگز بناچار به‌مراه النور به اتاق مریض رفت، تا شخصا "از بهبودی بیمار مطمئن شود، و سپس یکبار دیگر النور را با افکار خود و وظیفه خود تنها گذاشت، و به اتاق خواب خود بازگشت تا به چند نامه رسیده پاسخ‌گفته و به استراحت بپردازد. آن شب هوا سرد و طوفانی بود. باد در اطراف خانه می‌غرید، و باران تازیان‌های سریع خود را بر صفحه شیشه‌های پنجره وارد

میساخت ، اما النور ، سراسر غرق در شادی ، توجهی به هوا نداشت . ماریان با همه آن رعد و برق‌ها خوابید ، و مسافران — در ازای هر لحظه از مشقت طول‌راه ، پاداش ارزنده‌ای را انتظار می‌کشیدند . ساعت ضربه هشت بعد از ظهر را به صدا درآورد . اگر در ساعت ده صبح حرکت کرده باشند ، النور متقاعد می‌گشت که در آن لحظه صدای نزدیک شدن کالسکه را باید بشنود ، و آنچنان بشدت متقاعد گشته بود ، که تقریباً " آنرا واقعی پنداشته به طرف پنجره شتافت و آنرا گشود تا مطمئن شود . در همان لحظه مشاهده کرد که گوشه‌های او را به اشتباه نکشانده‌اند . سوسوی چراغهای یک دلیجان سریعاً در پهنه دیدگان او قرار گرفت . از آن نور نامطمئنی که به دیدگان النور میرسید ، حدس میزد که چهار اسب آن دلیجان را بدنبال خود می‌کشانند ، و آن شاید بخاطر نگرانی بیش از حد مادر بیچاره‌ای بود ، که می‌توانست دلیل توجیه سرعت غیرمنتظره حرکت آنها باشد .

هرگز در طول زندگی خود ، النور حفظ آرامش خود را در آن لحظه تا بدان حد طاقت فرسا احساس نکرده بود . مشاهده احساسات و عواطف مادری ، آنگاه که دلیجان در مقابل در منزل توقف نماید ، مشاهده تردیدها — وحشت‌ها — و شاید ناامیدی‌های او ! و از آنچه که باید بگوید ! — با چنان زمینه‌های دردآلودی که به نظر میرسید ، حفظ آرامش را غیر ممکن میساخت . آنچه میشد انجام داد ، سرعت بخشیدن بود ، و بنابراین مستخدم خانم جینینگز رانزد خواهر خود گذاشت ، و از پله‌ها شتابان به پایین دوید .

همچنانکه از داخل سرسرا می‌گذشت ، سروصدای نزدیک در ورودی ، او را از وارد شدن آنها به داخل خانه مطمئن ساخت . با عجله به طرف سالن دوید — وارد شد ، — و فقط ویلوف بای را دید .

فصل چهل

النور با دیدن ویلوف‌بای، از نخستین تپش‌های قلب خود اطاعت کرد، بیدرنگ با حالتی وحشت زده عقب عقب رفت تا از اتاق خارج شود، و دست برده دستگیره را گرفت، که در همان لحظه صدای ویلوف‌بای او را در همان حالت میخکوب نمود، صدایی آمیخته با التماس که گفت:

"دوشیزه دش وود، نیم ساعت - دست کم ده دقیقه - خواهش می‌کنم بمانید."

با لحنی قاطع پاسخ داد، "نه، آقا، امکان ندارد. شما نمی‌توانید کاری با من داشته باشید. تصور میکنم، مستخدم فراموش کرده بود به شما یادآوری نماید که آقای پالمر در منزل نیستند."

با صدای خشنی فریاد کشید، "اگر هم گفته بود که آقای پالمر و همه افراد خانواده‌اش به جهنم رفته‌اند، باز هم عقب گرد نمی‌کردم. من فقط با شما کار دارم، فقط با شما."

- در کمال شگفتی - "با من! خوب، آقا - خواهش می‌کنم

خیلی سریع - و در صورت امکان - با لحن ملایم تر. "

" لطفاً بنشینید، و من هر دو مورد را رعایت میکنم. "

النور مردد بود، نمیدانست چه باید کرد. امکان فرا رسیدن ورود کلنل براندون ویافتن او در آنجا به مغزش خطور کرد. ولی قول داده بود به گفته‌های او گوش کند، و حس کنجکاو او دست کمی از انسانیت او نداشت. پس از لحظه‌ای تفکر، بناچار باین نتیجه رسید که گستاخی را نباید مجالی داد، و رابطه دوستی او یکبار دیگر تجلی نمود، با قدمهائی منظم و آرام بسوی میز رفت و پشت آن نشست. ویلوف بای در صندلی روبروی النور قرار گرفت، و تا لحظاتی بعد هیچ کدام کلمه‌ای بر زبان جاری نساختند.

النور با بی‌حوصلگی گفت، " لطفاً عجله کنید، آقا - من وقت زیادی ندارم. "

ویلوف بای ظاهراً در اندیشه‌های عمیقی غوطه‌ور، و گوئی که صدای او را نمی‌شنید.

لحظه‌ای بعد با حالتی غیرعادی گفت، " خطر از وجود خواهر شما بیرون رفته. از مستخدم شنیدم. خدا را ستایش می‌کنم! - ولی آیا حقیقت دارد؟ - برآستی حقیقت دارد؟ "

النور نمی‌خواست حرفی بزند. ویلوف بای سوآلش را با جدیت بیشتری تکرار نمود.

" بخاطر خدا به من بگوئید، آیا خطر برطرف شده، یا هنوز وجود دارد؟ "

" ما امیدوارم برطرف شده باشد. "

از جایش برخاست، و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

همچنانکه بسوی صندلی خود باز می‌گشت، با گونه‌ای خوشحالی تصنعی صحبت میکرد، " آیا نیم ساعت پیش بیشتر از آن میدانستم - ولی از آن وقت در اینجا هستم، و چه مفهومی میتواند داشته باشد؟ -

فقط یکبار دوشیزه دش وود - و شاید، آخرین بار باشد - بی‌آید باهم خوشحال باشیم. - من آمادگی خوشحال شدن را دارم. - صمیمانه به من بگوئید، آیا مرا یک آدم رذل فرومایه تصور می‌کنید یا یک احمق ساده‌لوح؟ درخشندگی عمیقی گونه‌هایش را فراگرفت. النور بیش از پیش حیرت کرده و همچنان به او می‌نگریست. به نظرش رسید شاید در حالت عادی نباشد، - این دیدار غیرمنتظره با آن‌گونه رفتارها، اصلاً "عادی به نظر نمی‌رسید، و با این روپداد، بی‌درنگ برخاست، و گفت،

" آقای ویلوف بای، در حال حاضر به شما پیشنهاد می‌کنم به خانه خود بازگردید - من آنقدر وقت آزاد ندارم که نزد شما بمانم. - هرکاری که با من داشته باشید، بهتر خواهد بود فردا تشریف بیاورید. "

با لبخندی معنی دار، و لحنی کاملاً " ملایم، پاسخ داد، " می‌فهمم، بله من مست هستم. مقدار زیادی مشروب بهمراه گوش‌گاو در مالبورو* برای دگرگون کردن من کافی بود. " کاملاً " متحیر از آنکه از بیان آن موارد چه مقصودی دارد، النور فریاد کشید، " در مالبورو! "

" بله - امروز ساعت هشت صبح از لندن خارج شدم، و فقط ده دقیقه را استراحت کردم تا در مالبورو تجدید قوای بکنم. " استواری رفتار، و نفوذ نگاه او هنگام صحبت، النور را ملزم می‌ساخت در صورتیکه هرگونه مطلب دیگری در کشاندن او به‌کلولند دخالت داشته باشد، در هر حال از روی مستی به آنجا کشانیده نشده، و پس از اندکی تا^۱مل، گفت،

" آقای ویلوف بای، شما باید احساس کنید، و تا^۲کید میکنم -

که بعد از آنچه که گذشته - آمدن شما به این جا آنهام باین حالت و اصرار شما برای حرف زدن با من، مستلزم عذر بخصوصی می باشد. - بهانه شما چیست و چه مقصودی دارید؟"

با لحنی بسیار جدی گفت، " مقصودم آن است که، اگر بتوانم یک درجه از شدت نفرت شما نسبت بخودم، یعنی از چیزی که حالا می بینم بکاهم. مقصودم آن است که بگونه‌ای داستان را شرح دهم، بخاطر گذشته عذرخواهی کنم، مکنونات قلبی‌ام را در مقابل شما بیرون بریزم، و اگرچه همواره آدم کند ذهنی بوده‌ام، ولی شما را متقاعد سازم که آدم پلیدی نیستم، آمده‌ام تا از، - از خواهر شما طلب بخشش کنم. "

" آیا این دلیل واقعی شما برای آمدن به اینجا است؟"

" به روح خود سوگند میخورم، " - جوابی بود، که با لحنی پرحرارت ارائه شد و تمامی آن ویژگیهای ویلوف بای گذشته را سه صحنه خاطره او رهنمون گشت، و برخلاف میل باطنی خود، او را مردی مهربان پنداشت.

" اگر موضوع فقط همین باشد خیالتان آسوده باشد، زیرا ما ریان از مدت‌ها قبل شما را بخشیده است. "

با همان لحن علاقمند، فریاد کشید، " مرا بخشیده! پس قبل از آنکه خودم بخوام مرا بخشیده. ولی باید یکبار دیگر مرا ببخشد، و با دلائل منطقی تر. حالا ممکن است خواهش کنم به حرفهای من گوش بدهید؟"

النور با اشاره سر رضایت داد.

پس از لحظه‌ای مکث، بدنبال تفکری کوتاه، گفت، " نمیدانم رفتار مرا نسبت به خواهرتان چگونه توجیه کرده‌اید، یا چه نوع انگیزه‌های شیطانی را به من نسبت داده باشید. - شاید اصلاً" نتوانید مرا آدم خوبی تلقی کنید، - در حال به امتحان کردنش

می‌آرزد و شما از همه چیز آگاه خواهید شد. وقتی که برای اولین بار با خانواده شما آشنا شدم، هیچ نیت دیگری نداشتم، هیچگونه هدفی نداشتم مگر آنکه اوقات خودم را که اجباراً "بایستی در دوون شایر می‌گذشت با خوشی سپری نمایم، با آن گونه خوشی که پیش از آن هرگز بیاد نداشتم. شخصیت دوست داشتنی و صفات نیکوی خواهر شما نمی‌توانست برای من دلچسب نباشد، و رفتار او نسبت به من، تقریباً از همان ابتدا، طور دیگری بود - وقتی که در آن مورد فکر می‌کنم، برای من تعجب‌انگیز است که او چه بود، که قلب من تا بدان حد بی‌قرار گشته بود! - ولی باید اعتراف کنم، ابتدا غرور من برانگیخته شد. بدون توجه به خوشبختی او، فقط در فکر سرگرمی خودم بود، امکان پرواز احساسات را که همواره عادت به زیاده روی در آن رادارم، فراهم ساختم، از تمام امکانات خود برای خوب جلوه دادن خودم در نظر او استفاده کردم، بدون آنکه توجهی به عواطف او داشته باشم.

در این هنگام، دوشیزه دش‌وود نگاهش را با خشم فراوان به سمت او چرخانده، گفت،

"اصلاً ارزش آنرا ندارد که شما به حرفهای خود ادامه داده، یا من بیش از این به آنها گوش بدهم. یک چنین سرآغازی ابداً قابل ادامه دادن نیست. - بیشتر از این بخودتان اجازه ندهید درد مرا تازه کنید."

در جواب گفت، "من اصرار دارم به همه ماجرا گوش کنید، درآمد من هرگز قابل توجه نبود، و همیشه رقم مخارج من زیاد بود، همیشه با کسانی معاشرت داشتم که وضع مالی آنها بهتر از وضع مالی من بود. از وقتی که بزرگ شدم، یقین دارم همه‌ساله برمیزان دیون من افزوده میشد، و اگرچه با درگذشت عمه‌پیرم، خانم اسمیت، ثروت اوبه من میرسید، با این‌حال، ضمن مشخص

نبودن قطعیت آن حادثه، و احتمالاً "بعید بودن آن، هدف من آن بود که برای مدتی با زن ثروتمندی ازدواج نمایم. بنابراین دل بستگی و وابستگی به خواهر شما، مطلبی نبود که در آن حالت محلی برای تفکر خالی بگذارد، - و با آن پستی، خودخواهی و ستمکاری - که هیچ نگاه خشم آلود و تحقیرکننده‌ای، حتی نگاه شما، دوشیزه دش وود، هرگز نمی‌تواند شدت آنرا خنثی نماید - من باین ترتیب عمل کردم، کوشیدم تا توجه او را به خود جلب نمایم، بدون آنکه در اندیشه به بازگشت آن تفکر کنم. - ولی شاید یک مطلب در مورد من گفتنی باشد، حتی در آن حالت خود بینی و غرور آمیز لجام گسخته، شخصا "از میزان صدمه‌ای که وارد آوردم هیچگونه گمانی نداشتم، زیرا در آن زمان معنی عشق را نمی‌فهمیدم. ولی آیا از آن زمان تا بحال معنی عشق را درک کرده‌ام؟ خوب شاید مردد باشم، برای آنکه، اگر حقیقتاً "عاشق شده بودم، آیامی‌توانستم عواطف خود را در مقابل غرور، یا طمع فدا کنم؟ - یا آنکه، بالاتر از آن، می‌توانستم عواطف و احساسات ماریان را فدا کنم؟ - ولی فدا کردم. برای پیش‌گیری از بروز یک فقر نسبی، که محبت و معاشرت او از همه آن وحشت‌ها بی‌بهره می‌نمود، من با بزرگ بینی خود، همه آن چیزهایی را که می‌توانستم با آنها سعادت برای خودم بسازم، از دست دادم."

النور اندکی ملایم‌تر شده بود، گفت، "پس قبول دارید که زمانی به او دل بستگی پیدا کرده بودید."

"برای مقابله در برابر چنان کشش‌هایی، برای ایستادگی در مقابل چنان ظرافت‌هایی! - آیا هیچ مردی در روی زمین یافت می‌شود که چنان کرده باشد! - بله، بطور جنون آمیزی خودم را شیفته او احساس می‌کردم، و شادی بخش‌ترین ساعات زندگی من همانهایی بود که در کنار او می‌گذشت، آنگاه که تعالیات درونی من

از محدوده شرافت خارج نمیشد، و عواطف من در پوششی از شرم زدگی قرار نمی‌گرفت. از آن پس، بهر حال، وقتی که جدا" تصمیم می‌گرفتم تا توجهات خود را به او عرضه کنم، بصورت ناشایسته‌ای هر روز در صدد بودم خودم را کنار بکشم، و هرگاه که آن لحظه فرا میرسد، از نقطه شروع بی‌علاقگی تا ورود به مرحله نامزدی افکار من دچار آشفتگی عظیمی می‌گشت. در اینجا هیچ دلیلی ارائه نخواهم داد - ضمناً سعی نمی‌کنم شما را بخاطر تشریح یک مطلب پوچ معطل کنم، و بی‌نی‌ارواتر از معطلی، در مورد رابطه وفاداری من و قولی که قبلاً" بدان ارتباط داشت تردیدی ایجاد کنم. وقوع این مسائل، ثابت کرد که من آدم حقه‌باز ابله‌ی هستم، و با وجود آنکه در صدد فراهم نمودن احتیاط بیش از حد بخاطر استفاده از یک فرصت احتمالی بودم ولی برای همیشه خودم را آدمی حقیر و متزلزل نشان دادم. بهر حال، سرانجام تصمیم من گرفته شد، و بر آن شدم بمحض آنکه فرصتی پیش آید به تنهایی او رانامزدکنم، برای آنکه با آنهمه توجهی که باو داشتم مطابقت نماید، و آشکارا از صمیمیتی که پیش از این موجب بروز چنان دردهائی شده بود، به او اطمینان ببخشم. اما در طول این مدت - در طول همین چند ساعتی که باید بگذرد، قبل از آنکه فرصتی برایم پیش‌آید تا به تنهایی با او صحبت کنم - موضوعی پیش‌آمد - موضوعی که در کمال بدشانی، که همه تصمیمات مرا متزلزل کرد، و با آن تمامی آسایش من دستخوش تلاطم شد. مطلبی کشف شد، - در این جا دچار تردید شده و نگاهش را به پائین دوخت. - " خانم اسمیت بطریقی اطلاع حاصل کرده بود، تصور میکنم توسط یکی از خویشاوندان دور خود، که مرا از ارث خود بخاطر وجود یک ارتباط محروم نماید - اما لازم نیست شخصا" توضیح بیشتری بدهم، " با رنگی پریده و نگاهی پرسشگر به النور نظر دوخت، و

اضافه کرد، - " با آن صمیمیت نزدیکی که دارید - شاید همه ماجرا را مدتی قبل شنیده باشید ."

النور نیز رنگش پریده بود، و در قلب خود خشونت را در مقابل دلسوزی نسبت به او مجدداً " احساس می نمود و جواب داد، " شنیده ام، همه اش را شنیده ام. و چگونه در نظر دارید در مورد آن عمل ظالمانه خود را تبرئه نمائید، اعتراف میکنم از قدرت ادراک من خارج است."

ویلف بای فریاد کشید، " بخاطر بیاورید، از زبان چه کسی آن ماجرا را شنیده اید. آیا بی طرفی در آن رعایت شده؟ من اعلام میکنم که بایستی موقعیت و شخصیت آن دختر را محترم می شمردم. در صدد اثبات بی گناهی خود نیستم، ولی در ضمن نمی توانم بگذارم که خیال کنید هیچ چیز مرا به تحرک و امیدارد - اگر آن دختر صدمه دیده بود و قابل ملامت کردن نبود، و برای آنکه من آدم عیاشی بودم، آیا میتوان او را مقدس و پاک جلوه داد. با آن شدت نیازهای او، و با آن ضعف ادراک او - در هر حال منظورم دفاع از خودم نیست. علاقه او نسبت به من مستلزم رفتار عادلانه تری بود، و من اغلب، با غرور شدیدی، آن لطافتی را به خاطر می آورم که، برای مدتی کوتاه، نیروئی برای بازگشت ایجاد نموده بود. آرزو میکنم - از صمیم قلب آرزو میکنم ای کاش هرگز بوجود نیامده بود. ولی من بیشتر از خودش آسیب دیدم، و به کسی آسیب زدم، که محبت او بمن - (اجازه می دهید اینطور بگویم؟) کمتر از خودش نبود، و اندیشه او - اوه! چه افاق بی نهایتی! - "بی تفاوتی شما، نسبت به آن دختر بخت برگشته، در هر حال باید بگویم، با تمام زشتی هائی که گفتگوئی شبیه این می تواند داشته باشد - بی تفاوتی شما هیچ گونه بخششی را بخاطر ستمی که بر او روا داشتید نمی پذیرد. تصور نکنید بخاطر نقطه ضعف هائی

می‌توانید خودتان را تبرئه کنید، یا شواهدی از نارسایی‌های طبیعی را بآن دختر نسبت بدهید، آنهم در یک ماجرای شهوترانی ظالمانه‌ای که بوجود آورده‌اید. شما قطعاً "میدانستید که هنگام خوش گذرانی در دوون شایر، افکار تازه‌ای در سر می‌پروراندید، همیشه خوشحال، و همیشه خندان، در حالی که او به منتها درجه فقر و تنگدستی رسیده بود."

ویلوف بای با حرارت پاسخ داد، "ولی قسم می‌خورم بخاطر ندارم مشخصات خود را به او نداده باشم، و شعور عادی هم میتوانست راهنمای او باشد."

"خوب، آقا، و خانم اسمیت چه عقیده‌ای داشت؟"

"بلافاصله، با اهانت مرا جریمه کرد، و میتوانید آشفتنگی مرا حدس بزنید. سادگی زندگی او، رسمیتی که در امور مورد نظر او مطرح بود، بی‌خیالی او نسبت به دنیا - همه شواهد بر علیه من رای میداد. اصل موضوع را نمی‌توانستم شخصا" انکار کنم، و هرگونه تلاشی برای توجیه آن بی‌فایده بود. او گمانم از قبل مطلع شده بود، که به رفتار من دچار تردید گشته بود، و از آن گذشته با توجهی اندک، از وقت ناچیزی که صرف او می‌نمودم راضی به نظر نمی‌رسید. خلاصه، با یک نقض عهد کامل به پایان رسید. فقط بیک عیار امکان داشت که خود را مصون بدارم. در پناه ویژگیهای اخلاقی آن زن نیکو صفت! به من توصیه کرد در ازاء ازدواج با الیزا، اعمال گذشته‌ام را خواهد بخشید. عملی نبود - و من بطور رسمی از مزایای خانه و ثروت او محروم شدم. آن شب رادراندیشه روشنی که در آینده باید برگزینم به صبح رساندم - و صبح روز بعد بایستی به آنجا میرفتم، کشمکش بزرگی بود - ولی خیلی زود به پایان رسید. علاقه من به ماریان، اعتقاد استوار من به آنکه شدیداً" به من دلبستگی دارد - همه انگیزه‌های پذیرش فقر را

تشکیل میداد، تا آنکه بآن افکار تصنعی ضرورت برخوردار از ثروت بیشتر آگاه شوم، که طبیعتاً تمایل به احساس آن را داشتم، و آن معاشرت‌های گرانبهایی که بر تعداد آنها افزوده بودم، برای مصون داشتن خود از زندگی فعلی‌ام دلیلی داشتم، اگر قرار بود او را مخاطب خود قرار دهم، و خودم را متقاعد سازم که هیچ چیز مگر یک گستاخی معمولی برای من باقی‌نمانده باید اقدام می‌نمودم. پیش از آنکه دوون شایر را ترک کنم، به‌رحال صحنه سنگینی انتظارم را می‌کشید، - در همان روز قرار بود با شما غذا صرف کنم، بنابراین بخاطر بدقولی اجباراً "بایستی پوزش می‌طلبیدم. ولی آیا باید آنرا بصورت کتبی، یا حضوری عنوان می‌کردم، نکته‌ای بود که به بحث طولانی نیاز داشت. احساس می‌کردم، دیدن ماریان برایم اهمیت فراوان دارد، و حتی مردد بودم که آیا دیدار مجدد او می‌توانست امکان داشته باشد و منجر به تصمیم‌گیری من بشود. در آن نکته، به‌رحال بزرگواری چندانی در من وجود نداشت، و آن ماجرا نیز آنرا به اثبات رساند، زیرا من رفتم، او را دیدم، و درماندگی‌اش را نظاره کردم، و او را در عین درماندگی ترک گفتم و او را ترک گفتم باین امید که هرگز دوباره نخواهم دید."

النور بالحن ملامت آمیزی، گفت، "چرا دوباره آمدید، ویلوف بای؟ یک یادداشت مفاهیم زیادی می‌تواند در برداشته باشد. - چرا باید می‌آمدید؟"

"برای غرور شخصی من ضروری بود. نمی‌توانستم تحمل کنم که دهکده را در شرایطی ترک گفته باشم که احتمالاً شما، یا سایر ساکنین مجاور را در تردید نسبت به آنچه میان من و خانم اسمیت گذشته باقی گذاشته باشم - و بنابراین عزم آن کردم که سری به خانه روستائی شما بزنم، و آن زمانی بود که به هانیتون می‌رفتم. قیافه خواهر عزیز شما، در هر حال واقعا "اسفناک بود، و زمانی

شدیدتر شد، که او را در منزل تنها یافتیم. همه شما به خارج از منزل رفته بودید و نمیدانم به کجا. درست غروب قبل از آن روز، ماریان را در حالتی انباشته از عزم و اراده کامل خود رها کرده بودم! چند ساعت کافی بود که او را برای همیشه به نامزدی خودم درآورم، و بخاطر دارم که چقدر خوشحال، و چه روحیه بانشاطی یافته بودم، و آنگاه که از منزل شما به سوی آلن‌هام براه افتادم، سرشار از رضایت درونی، و خوشحالی بی‌اندازه بودم! ولی در آن آخرین گفتگوی دوستانه خود، من با احساسی آمیخته با گناه که تقریباً همه نیروهای پنهانی را در خود فرا گرفته بود به ماریان نزدیک شدم. اندوه او، ناامیدی او، تاءسف عمیق او را - هنگامی که به او گفتم الزاما باید دوون شایر را هرچه زودتر ترک کنم - هرگز فراموش نخواهم کرد - که با آن همه اعتماد، و دلگرمی نسبت به من در آمیخته بود! - اوه، خداوندا! - چه آدم سنگدل پلیدی هستم!

هر دو چند دقیقه‌ای ساکت بودند. النور ابتدا شروع به صحبت کرد.

"آیا به او نگفتید که زود برمی‌گردید؟"

با بی‌حوصلگی جواب داد، "یادم نیست چه به او گفتم، کمتر از آنچه به گذشته مربوط میشد، بی‌تردید، و احتمالاً بیشتر راجع به آینده. نمی‌توانم فکرش را بکنم. - ممکن نیست - سپس مادر عزیز شما از راه رسید تا بیش از حد، با آن همه مهربانی و اعتماد بنفس خود، شرمندهام سازد، من بدبخت بودم. دوشیزه دش‌وود، نمی‌توانید تصور کنید که با نگرش به بدبختی‌های گذشته خود چه آرامشی به من دست میدهد. آنچنان غبطه‌ای بر حماقت خود مدیونم، آنچنان رذالتی احمقانه از قلب خود سراغ دارم، که همه رنجهای گذشته من در برابر آن فقط به عنوان یک پیروزی و شادمانی در

وضع فعلی من تلقی می‌گردد. بسیارخوب، من رفتم، آنچه را که دوست می‌داشتم برجای نهادم، و بطرف آنهائی رفتم، که در نهایت برایشان فقط بی‌تفاوت بودم. سفر من به شهر - سفر به وسیله اسبهای خودم بود، و بنابراین بسیار خسته‌کننده می‌نمود - هیچ موجودی نبود که با او حرف‌بزنم - سراپای وجودم با نشاط - وقتی به آینده‌نگاه می‌کردم همه چیز بشارت‌آمیز! - هنگامی که به گذشته و به بارتون می‌نگریستم، تصویری در نهایت سوز و گداز! - اوه! سفر سعادت بخشی بود.

خاموش شد.

النور، که با وجود ترحم براو، حوصله‌اش لبریز گشته‌بود، گفت، "بسیارخوب، آقا، و بالاخره تمام شد؟"

"تمام! - نه، - فراموش کرده‌اید که در شهر چه اتفاقی روی داد؟ - آن نامه کذائی! - آیا ماریان به شما هم نشان داد؟"

"بله، من هم اشاره‌های آنرا دیدم."

"وقتی اولین نامه‌اش بدست من رسید، (که خیلی هم زود رسید، برای آنکه در تمام آن مدت در شهر بودم.) چیزی که احساس کردم این بود که - بزبان عامیانه، نه بصورت مصطلح به زبانی بسیار ساده - شاید آنچنان ساده که هیچگونه هیجانی را به وجود نیاورد - عواطف من، بسیار بسیار، دردمند گشت. - هر سطر آن، هرکلمه آن. - در قالب استفاده‌های متداولی که آن نویسنده عزیز، بکار برده بود، او را برابیم مجسم می‌ساخت، و همانند یک صاعقه بود. - صاعقه‌ها و خنجرها! - چه سرزنش ملامت‌باری را بر من نازل میکرد! - سلیقه او، اندیشه او - یقین دارم بیشتر از هر کس دیگری خصوصیات او را می‌شناسم. - و اطمینان دارم از هر پدیده‌ای برای من عزیزترند."

قلب النور، که در خلال این گفتگوی بی‌سابقه دگرگونی‌های

متعددی را پذیرا گشته بود، اکنون یکبار دیگر به ملایمت گرائید؟ با اینحال احساس نمود وظیفه دارد صحت آن نقطه نظرها را در هم صحبت خود تا به آخر مورد تجدید نظر قرار دهد.

" این حقیقت ندارد، آقای ویلوف‌بای. - از یاد نبرید که شما ازدواج کرده‌اید. تنها به بیان مواردی اکتفا کنید که تصور می‌کنید شنیدن آن برای من لازم باشد. "

" یادداشت ماریان، با آن اطمینان خاطری که به من می‌بخشید و حاکی از آن بوده که مثل گذشته برای او عزیز و گرامی هستم، با وجود آنکه هفته‌های بسیار زیادی از یکدیگر جدا مانده بودیم، به من خاطر نشان ساخت که او همچنان در آن عواطف و احساسات خود پابرجا است، و همانند خود من وفادار به شبات خود میباشد، که باعث بیدار کردن همه پشیمانی‌ها در وجود من گردید. گفتم بیدار کردن، برای آنکه زمان و مکان، حرفه و عیاشی، تا اندازه‌ای آنرا به آرامش کشانده بود، و من به آدم هرزه استواری تبدیل میشدم، با تصور آنکه نسبت به ماریان بی‌تفاوت و بازهم با تصور آنکه او هم بایستی نسبت به من بی‌تفاوت شود، از گذشته از او به عنوان یک وابستگی سست بنیاد و یک سرگرمی یاد می‌کردم، شانه‌هایم را بالا می‌انداختم که ثابت کنم جز این نیست، و هرگونه سرزنشی را بر سر جای خود نشانده، بر هر تردیدی فائق آمده، مخفیانه به خود ندا میدادم، " از صمیم قلب خوشحال خواهم شد اگر بشنوم ماریان ازدواج کرده. " ولی آن یادداشت سبب شد خودم را بهتر بشناسیم. فهمیدم که ماریان بیش از هر زن دیگری در دنیای بی‌نهایت برابم عزیز است، و فهمیدم رفتار من با او بی‌نهایت ظالمانه بوده. ولی در آن هنگام همه چیز بین من و دوشیزه گری مشخص شده بود. برهم زدن آن قراردادها غیرممکن به نظر می‌رسید. تنها کاری که از دست من ساخته بود آنکه از هر دو شما دوری کنم. هیچ

پاسخی برای ماریان نفرستادم ، بدان صورت قصد داشتم خودم را از محدوده^۶ توجه او در امان نگهدارم ، و تا مدتی حتی مصمم بودم اصلاً " به طرف خانه مستقر در خیابان بارکلی نروم ، - ولی بسالآخره ، بسا تشخیص آنکه اتخاذ یک روش سرد ، به همراه آشنائی معمولی بهتر از هر روش دیگری میباشد ، یک روز صبح در بیرون از منزل همه شما را از دور دیدم ، و سپس کارت ویزیت خودم را در غیاب شما تحویل مستخدم دادم . "

" بیرون از خانه همه ما را دیدید و مواظب بودید ! "

" همین طور است . تعجب خواهید کرد اگر بدانید چندین بار شما را بیرون از خانه^۶ دیدم ، چندین بار چیزی نمانده بود خودم را به شما بنمایانم . بخاطر آنکه متوجه من نشوید ، همچنانکه کالسکه شما در حرکت بود ، وارد فروشگاههای متعددی میشدم . محل اقامت من در خیابان * باند قرار داشت ، همه روزه یکی دو نفر از شما را می دیدم ، و هیچ چیز مگر یک مراقبت مستمر دورادور ، یک اشتیاق غیرقابل تغییر برای آنکه به چشم شما ظاهر نشوم ، نمی توانست در آن مدت طولانی جدائی ما را از یکدیگر قابل تحمل جلوه دهد . تا آنجا که میسر بود از رویارویی با افراد خانواده میدلتون ، و یا هر کس دیگری که مختصر آشنائی و رابطه ای با شما میتوانست داشته باشد ، احتراز می جستم . در نخستین روز ورود آنها ، در هر حال از آمدنشان به شهر اطلاعی نداشتم ، یعنی همان روزی که فردای آرزو به منزل خانم جنینگز رفتم ، و در همان روز اشتباهاً " در خیابان به آقای سرجان برخوردیم . از من برای شرکت در مهمانی دعوت کرد ، به آن مهمانی شامی که در منزل خود ترتیب داده بود . - اگر بعنوان یک محرک بمن نگفته بود که شما و خواهرتان هم در آن

*Bond street

مهمانی شرکت خواهید نمود، تردید ندارم در آن مهمانی شرکت می‌نمودم. صبح روز بعد یادداشت کوتاه دیگری از ماریان برایم رسید - هنوز هم پیر از صمیمیت، پیر از سادگی، بدون هیچگونه ابهام، در کمال اعتماد - برخوردار از همه عواملی که رفتار مرا به نهایت تنفر ظاهر می‌ساخت. نمی‌توانستم پاسخی بدان بدهم. خیلی سعی کردم - ولی موفق به ساختن هیچ جمله‌ای نشدم. اما باو فکر میکردم، یقین دارم همه لحظات آن روز را باوفکر می‌کردم. اگر دلتان بحال من بسوزد، دوشیزه دش‌وود، پس باید دلتان به موقعیت من در آن لحظه هم بسوزد. با ذهنی انباشته از فکراو و با قلبی مملو از مهر او، مجبور بودم نقش عاشقی را ایفا کنم که زن دیگری را دوست میدارد! - آن سه چهار هفته بدترین ایام زندگی من بودند. خوب، سرانجام، نیازی به گفتن نیست، شما را اجباراً دیدم، و چه قیافه‌ای داشتم! - چه غروب آشفته حالی بود آن لحظه‌ها! - ماریان، به زیبایی یک فرشته، در گوشه‌ای، با آنچنان لحنی مرا صدا میزد ویلوف‌بای! اوه! خداوندا! - دستش را به طرف من دراز کرد، با آن چشمان مسحورکننده به من خیره مانده و با آن چهره نگران بامن حرف زد! - و سوفیای حسودی که مثل یک ابلیس از سوی دیگر، پیوسته مواظب من بود - خوب، هیچ معنی ندارد، اکنون دیگر تمام شده - درچنان غروبی! تا آنجا که امکان داشت، با سرعت زیاد، از شما فرار کردم! ولی فرار من پیش از مشاهده چهره ملکوتی ماریان عزیزم نبود - رنگ چهره او بسفیدی یک مرده می‌مانست. - آن نگاه، آخرین نگاهی بود که بر او افکندم، آخرین رفتاری که در نظرم نقش بست. منظره هولناکی بود! - با اینحال وقتی به امروز که واقعا" در حال مرگ بود می‌اندیشیدم، برایم حالتی از آسودگی به‌مراه داشت که تصور کنم میدانستم - دقیقاً" در نظر آنها چگونه جلوه کرده بود، آنهایی که برای آخرین

بار او را در این دنیا دیدند. ماریان در برابر من قرار داشت، در برابر من بدون آنکه دستخوش تغییری گشته باشد، همانطور که در طول سفر خود او را در برابر خودم تجسم میکردم، با همان قیافه و همان سیما.

مکث کوتاهی حاکی از تفکر دوجانبه برقرار شد. ویلوف بای از جایش برخاست، و سکوت را شکست، "خوب، اجازه بفرمائید حرفم را تمام کرده بروم. احوال خواهر شما قطعاً بهتر شده، حتماً خطر نیز برطرف گردیده؟"

"ما اطمینان داریم."

"مادر درمانده شما هم! - شیفته ماریان است."

"ولی آن نامه. آقای ویلوف بای، نامه خودتان، آیا در مورد آن حرفی برای گفتن دارید؟"

"بله، بله، آن هم موضوع بخصوصی است. میدانید، که خواهر شما باز هم به من نامه نوشت، درست صبح روز بعد، شما شنیدید چه به من گفت. من در رستوران الیون مشغول صرف صبحانه بودم، - و آن نامه، بهمراه چند نامه دیگر، برایم آورده شد. اتفاقاً پیش از آنکه چشم من بآن بیفتد سوفیا آنرا دید - و اندازه آن، ظرافت کاغذ آن، دستخط آن، همگی موجب بروز سوءظن او گردید. خبرهائی از دلبستگی‌های قلبی من به یک خانم جوان در دوون شایر بگوشش رسیده بود، و با آنچه که در غروب روز گذشته در برابر چشمان او اتفاق افتاده بود، برایش مشخص نمود که آن خانم جوان چه کسی می‌باشد، و او را بیش از پیش به حسادت کشاند. بنابراین تحت‌تأثیر همان حال و هوای بازیگوشی، که مشاهده آن در یک زن عاشق نشاط‌آور می‌باشد، او مستقیماً نامه را باز کرد، و مضمون آنرا مطالعه کرد. بخاطر آن گستاخی‌اش، به سزای خطای خود رسید. او همان مطالبی را خواند

که باعث درهم شکستگی‌اش میشد. درهم شکستگی‌اش را میتوانستم تحمل نمایم، ولی علاقه‌اش را - کینه‌توزی‌اش را هرگز - بهیچ روی آرام نمی‌گرفت. و خلاصه آنکه - از طرز نامه‌نگاری همسر من چه برداشتی پیدا کردید؟ - ظرافت - لطافت - واقعا "یک زن - اینطور نبود؟"

"همر شما! - نامه با دستخط خود شما نوشته شده بود."

"بله، ولی من فقط اعتبار نوکری کپی کردن آن جمله‌هائی را که شرم دارم بنام خودم از آن یاد کنم داشتم. در اصل مضمون نامه به او تعلق داشت - به افکار شادمان او و دیکته آرام او. ولی من چه کاری می‌توانستم بکنم؟ ما نامزد شده بودیم، همه پیش‌بینی‌ها بعمل آمده، روز عقد هم مشخص شده بود - ولی حرف‌های من خیلی احمقانه است. پیش‌بینی‌ها! - روز عقد! - راستش را بخواهید. من به پول او نیاز داشتم، و در شرایطی همچو من، برای جلوگیری از هرگونه گسیختگی مبادرت به هر اقدامی ضروری تلقی میشد. از اینها گذشته، چه تاءشیری در عقیده ماریان و دوستان او نسبت به شخصیت من می‌توانست داشته باشد، پاسخ من با چه زبانی در داخل پوششی پنهان گشته بود؟ - بناچار بایستی به یک انتها خم میشد. حرفه من بیانگر شخصیت یک آدم بی‌کاره بود، و فرقی نمی‌کرد که آن پاسخ با تعظیمی همراه باشد، یا با یک ضربه. من برای همیشه در انظار آنها متزلزل گشته بودم - بخودم می‌گفتم - برای همیشه از معاشرت با آنها محروم شده‌ام، آنها مرا بعنوان یک انسان بی‌هویت شناسائی کرده‌اند، این نامه فقط آنها را وادار خواهد ساخت تا مرا بعنوان یک آدم هرزه به حساب آورند." و این بود استدلال من، بعنوان یک آدم ناامید بی‌تفاوت، من حرف‌های همسر را بروی کاغذ آوردم، و آن آخرین یادگار ماریان را از خودم جدا نمودم. آن سه یادداشت او -

بدبختانه در جیم بود، یا باید وجود آنها را انکار میکردم، و برای همیشه آنها را مخفی نگه میداشتم - ولی مجبور شدم آنها را رو کنم، و حتی فرصتی دست نداد که بوسه‌ای بر آنها بزنم. و آن گره گیسوی بریده شده - آنرا هم همیشه همراه خود و در جیب لباسم داشتم، که حالا دیگر با کنجاوی‌های مادام به‌مراه مداخله بسیار تندی ظاهر شد، - آن گیسوی بافته بریده شده دوست داشتنی - همه چیزوهر خاطرهای که از او داشتم از من گرفته شد، "النور با صدائی که هیجان شدید او را آشکار می‌ساخت، گفت، "بسیار در اشتباهید، آقای ویلوف بای، بسیار قابل سرزنش، شما حق ندارید اینطور حرف بزنید، چه از خانم ویلوف بای و چه از خواهر من. شما در انتخاب خود آزادی عمل داشتید. بشما تحمیل نشده بود. همسر شما حق شکایت نسبت به بی‌احترامی و یا دست کم بی‌توجهی شما را دارد. او بایستی به شما وابسته باشد، در غیر اینصورت با شما ازدواج نمی‌کرد. چنان رفتاری بدور از مهربانی، چنان صحبتی هر قدر هم مختصر هیچ ربطی به ماریان ندارد - بهمین ترتیب هیچگونه تخفیفی بنظر من در آنچه که آگاهانه انجام داده‌اید نمی‌دهد."

آه عمیقی کشید و گفت، "از همسر من با من صحبت نکنید، او لیاقت دلسوزی شما را ندارد. - میدانست هنگام ازدواج هیچگونه علاقهای با او نداشتم. - خوب، ما ازدواج کردیم، و به کامب‌مگنا رفتیم تا خوشبخت شویم و پس از آن به شهر بازگشتیم تا خوشحال باشیم. - و حالا، دوشیزه دش‌وود، آیا به من دلسوزی نمی‌کنید؟ - یا آنکه از بیان همه اینها هیچ نتیجه‌ای بدست نخواهم آورد؟ - آیا من - فقط یک درجه هم - در نظر شما نسبت به گذشته بی‌گناه نیستم؟ - خواسته‌های درونی من همواره اشتباه نبوده‌اند. آیا هیچکدام از جزئیات خطاهایم را پنهان کردم؟"

"بله، قطعاً"، اندکی، بعضی مسائل را رو نکرده‌اید. - در مجموع، ثابت کردید که چندان هم گناهکار نبوده‌اید. می‌خواستید ثابت کنید که قلب شما آنچنان هم بی‌رحم نمی‌باشد، ولی موضوع آن بدبختی را که شما روی آن تاءکید می‌نمائید نمی‌توانم بفهمم - نمی‌توانم بفهمم چه عاملی می‌توانست آنرا وخیم‌تر سازد. "

"آیا ممکن است از شما خواهش کنم وقتی که حال خواهرتان بحالت عادی بازگشت، همه حرفهائی را که به شما زدم برای او تعریف کنید؟ - این فرصت را بمن بدهید که مثل شما او هم تصویر روشن‌تری از من در ذهن خود داشته باشد. بمن گفتید مرا قبلاً بخشیده است. به من اجازه بدهید بتوانم تجسم قشنگتری از قلب خود را تصور نمایم، و عواطف فعلی من، انگیزه بیشتری از او به خود بگیرد، انگیزه‌های طبیعی‌تر، آرام‌تر، بی‌پیرایه‌تر، و در جهت بخشایش. از بدبختی من واز پشیمانی من او را با خبرنمائید - بگوئید که قلب من هرگز در برابر او دستخوش بی‌ثباتی نگشته‌است و اگر اشکالی نداشته باشد بگوئید که دراین لحظه، از هر کسی در دنیا برای من عزیزتر است. "

"من هرچه را که لازم باشد برای او خواهم گفت، هرچه را که لازم باشد، و شما را تبرئه نماید. اما شما برای من دلائل خاصی را که به آمدنتان به اینجا منجر شد نگفتید، حتی نگفتید از کجا بیماری ماریان را شنیدید. "

"دیشب در یک محفلی به سرجان برخوردم، و هنگامی که را شناخت - پس از این دو ماهی که سپری شده - بامن حرف زد. برای آنکه از زمان ازدواج من با من قطع رابطه کرده بود، من بدون تعجب و بدون هیچگونه رنجشی او را دیدم. درهرحال، با توجه به خلق و خوی نیکو، صداقت، صفای او، و خشمی که به خاطر خواهر شما نسبت به من در او ایجاد شده بود، نتوانست ازاهانت

نسبت به من خودداری نماید - گرچه احتمالاً تصور نمی‌کرد که به آن صورت در آید - بی‌اندازه مرا خشمگین نمود. - در نهایت صراحت حرف میزد، از این رو بمن گفت که ماریان بر اثر ابتلاء به یک تب مزمن در کلوند در حال مرگ است - نامه‌ای که صبح همان روز از سوی خانم جنینگز برایش رسیده بود حاکی از وخامت آن بیماری بود - بطوریکه افراد خانواده پالمر از وحشت به نقطه دیگری کوچ کرده بودند، و غیره - من آنقدر وحشت کرده بودم که قادر نبودم حتی صحبت‌های سرجان را بفهمم، از مشاهده رنجی که به من دست داده بود دلش خنک شده و تا اندازه‌ای عقده‌هایش را خالی کرده بود، بطوریکه وقتی از یکدیگر جدا شدیم، تقریباً "با من دست داد و مرا به یاد خاطرات گذشته‌مان انداخت. از شنیدن خبر رو به مرگ بودن خواهر شما چه احساسی به من دست داد - و از مرگ او، خودم را حیوان‌ترین موجود روی زمین تصور میکردم، حقیرترین و تنفرانگیزترین لحظات بر من نازل گشته بود - زیرا چگونه میتوانستم بگویم که چه نقشه‌های وحشتناکی را در سر نداشته‌ام؟ - اطمینان داشتم که یک انسان می‌تواند مرا بهر چیزی قادر سازد - آنچه که احساس میکردم هولناک بنظر میرسید! - خیلی زود تصمیم من گرفته‌شد، و در ساعت هشت صبح امروز، در دلیجان خود قرار داشتم. و حالا شما از همه چیز باخبرید."

النور هیچ پاسخی نداد. افکار او به آرامی روی خسارتهای حیران‌ناپذیری که بر اثر استقلال زودرس و نتایج متداول آن یعنی ولگردی، هرزگی، و جاه‌طلبی و زیاده‌طلبی بوجود می‌آمد دور میزد، روی شخصیت، و خوشبختی مردی که از همه امتیازهای یک انسان با استعداد، با احساس و مهربان بطور طبیعی و در حد متعادل برخوردار بود، آنگاه که خودپسندی او در جستجوی پیروزی خطاکارانه خود به‌قیمت نابودی دیگری برآمده بود، درگیر شدن او در یک دلبستگی

واقعی که شدت آن، یا دست کم جوشش آن، فدا شدن را الزامی می‌نمود. هرکدام از گرایشهای گناه‌آلودی که او را به سمت اهریمن سوق میداد، بهمان نسبت او را درجهت مجازات مشابه می‌کشاند. با آن که می‌کوشید تا برخلاف صداقت و عاطفه و همه آن صفات نیکویی که آنها را نادیده گرفته بود گام بردارد اکنون، که دیگر افکار گوناگون بر ذهن او مسلط گشته بودند، و آن ارتباطی که به خاطر آن خواهر النور را دریدبختی رها نموده بود، احتمالاً در قالب نوعی از درماندگی خود را تجلی می‌ساخت. سرانجام پس از چند دقیقه‌ای که با یادآوری آن توهمات بر او گذشت، ویلوف بای که با آلامی مشابه همان توهمات، از جای خود برخاسته بود، خود را آماده رفتن نمود و گفت،

"ماندن در اینجا هیچ فایده‌ای ندارد، بهتر است من بروم"

"آیا به شهر بازمی‌گردید؟"

"نه - به کامب‌مگنا. در آنجا کاری دارم. یکی دو روز بعد هم از آنجا به شهر بازخواهم گشت.

خدا نگهدار."

ویلوف بای دستش را دراز کرد. النور نتوانست از دست دادن با او دریق ورزد، - ویلوف بای دست النور را با مهربانی فشرد. در حالیکه دست النور را رها میکرد، روی میزخم شد گوئی که رفتنش را فراموش کرده باشد، و گفت، "آیا نسبت به من عقیده بهتری پیدا نکرده‌اید؟"

النور اطمینان داد که پیدا کرده است، - اطمینان داد که او را بخشیده، نسبت به او ترحم نموده، و برایش آرزوی خوشبختی نمود - حتی به گونه‌ای که طالب سعادت او می‌باشد - و چند جمله دوستانه و احترام آمیز را نثار او کرد. پاسخ ویلوف بای چندان دلگرم کننده نبود.

گفت، " در آن مورد، تا آنجا که امکان دارد بایستی در این دنیا با مشقت دمساز باشم. شادی‌های درونی قابل مطرح شدن نیستند. در هر حال، اگر اجازه داشته باشم تصور می‌کنم که شما و خواهر شما علاقه‌ای به سرنوشت من و اقدامات من داشته‌باشید، ممکن است دست‌کم موجباتی تلقی گردد - ممکن است مرا تحت پوشش حفاظتی خود بگیرد - و ممکن است بعنوان انگیزه‌ای برای ادامه زندگی من جلوه نماید. بی‌تردید ماریان برای همیشه از دست من رفته است. آزادی دوباره من حتی بیاری هرگونه فرصت سعادت بخشی نیز غیرممکن است."

النور با ملامت ملایمی او را ساکت کرد.

پاسخ داد، " خوب، یک بار دیگر خدا نگهدار. اکنون خواهم رفت تا در ابهامی از یک حادثه بزندگی ادامه دهم."

" مقصودتان چیست؟"

" ازدواج خواهر شما."

" بسیار در اشتباهید."

" او هیچوقت نمی‌تواند بیش از حال حاضر در وجود شما غرق شده باشد."

" ولی کس دیگری جای مرا خواهد گرفت. و اگر آن کس دیگر همان کسی باشد که من کمتر از همه طاقت تحمل او را دارم - ولی تصمیم ندارم در اینجا بمانم تا همه آن زمینه‌های مساعدی را که از طریق آشکار نمودن دردهای درونی خودم برای جلب بخشش شما در شما بوجود آورده‌ام از بین ببرم. خدا نگهدار، خدا حافظ شما!"

و با ادای این کلمات، ویلوف بای با شتاب از اتاق خارج شد.

فصل چهارم ویک

اندکی پس از رفتن ویلوف بای، حتی اندکی پس از محو شدن صدای چرخهای دلیجان او، النور با انبوهی از عقاید درهم و برهم، و آمیخته با اندوه به چنان حالتی از پریشانی دچار شده بود که حتی به خواهر خود نیز نمی‌اندیشید.

ویلوف بای را که تا نیم ساعت قبل از آن مرد بی‌ارزش ترسناکی می‌پنداشت، آن ویلوف بای را که با همه خطاهایش، برای رنجهایی که سبب گشته بود منشاء بروز درجه‌ای از دلسوزی را فراهم آورده بود، که او را وادار به تفکر در مورد خودش نموده بود بهمانگونه اکنون برای همیشه از خانواده او با دلسوزی، و با تاءسفی نسبی با توجه به آگاهی النور جدا می‌شد - به طوریکه بیشتر به آرزوهای او ارتباط پیدا می‌نمود تا به شایستگی‌های او. النور احساس می‌نمود که نفوذ ویلوف بای بر ذهن او تحت شرایطی که منطقی "نمی‌باید وزنی داشته باشد بالاتر رفته، به صورت شخصیتی با کشش‌های غیرعادی - با سلوکی گشاده، صمیمی و سرزنده که از

هیچگونه شایستگی برخوردار نیست، و با آن عشق آتشین و پایدار ماریان، که حتی افراط در آن نیز گناهی محسوب میشد. اما النور احساس می‌کرد که از مدتها پیش از تاءثیر آن کاسته گردیده بود. هنگامی که سرانجام به حالت بی‌خبری ماریان بازگشت، او را یافت که تازه از خواب برخاسته، با نشاط از شیرینی خوابی نسبتاً طولانی که امیدهایش را پرورانده بود. قلب النور انباشته بود. از گذشته، از حال، از آینده، از دیدار ویلوف بای، از سلامتی ماریان و از انتظار فرا رسیدن مادر، همه در مجموع سبب پدیدار شدن هیجانی عصبی در وجود او گشته بودند بطوریکه هرگونه نشانه‌ای از خستگی را زایل کرده، و فقط دلهره او را در برابر خواهرش آشکار می‌نمودند. بهر حال زمان آن دلهره چندان بلند نبود، زیرا نیم ساعت پس از رفتن ویلوف بای، النور یکبار دیگر با شنیدن صدای چرخهای دلیجانی دیگر دریای پله‌کان طبقه پائین قرار گرفت. — علاقمند به مخفی داشتن هر کدام از لحظه‌های وحشتناک غیر ضروری و بلا تکلیفی، بی‌درنگ به درون سالن دوید، و تا آستانه در ورودی پیش رفت تا مادرش را درست در لحظه‌ای که قدم به درون خانه می‌گذارد در آغوش کشد.

خانم دش وود، که با نزدیک شدن به خانه هر لحظه بر شدت وحشت تصور آنکه دیگر ماریانی وجود نداشته باشد افزوده می‌گشت، دیگر صدایش طنینی نداشت که سوالی را شکل بخشد. و حتی برای النور نیز صدایی نداشت، ولی النور، که نه منتظر احوالپرسی و نه منتظر هیچ‌گونه سوء‌الی، در یک لحظه فراغتی لذت بخش بر او مستولی گشت، — و مادر با تمام آن اشتیاق همیشگی خود او را در آغوش کشید، لحظه‌ای پر از خوشحالی و مسرت که بر وحشت لحظات قبلی او چیره گشته بود. خسانم دش وود در میان آغوش دختر خود و همراهی دوست او به سالن پذیرائی هدایت

شد، - و در آنجا اشکهای ناشی از خوشحالی باریدن گرفت، گرچه هنوز یارای حرف زدن نداشت، النور را یک بار دیگر و یکبار دیگر به آغوش کشید، و به نوبت دست کلنل براندون را نیز می‌فشرد، و با آن نگاه خود که سپاسگذاری را می‌رساند قدردانی نموده، و سعادت خود را در آن لحظه مدیون مشارکت وی تلقی می‌نمود. کلنل براندون، با سکوتی حتی عمیق‌تر از خاموشی او، بهر حال در آن سعادت سهیم بود.

پس از آنکه خانم دش وود حال عادی خود را بدست آورد، نخستین اشتیاقش دیدار ماریان بود، و هنوز دو دقیقه نگذشته بود که نزد فرزند دل‌بندش قرار داشت، که به مراتب عزیزتر از گذشته، گذشته‌ای آمیخته با ناراحتی و خطر. خشنودی النور، با مشاهده دیدار آن دو نفر، فقط به خاطر استنباط آن بود که ماریان از خواب سنگینی دست برداشته است: - ولی خانم دش وود با مشاهده فرزندش که از پرتگاه خطر به سلامت بازگشته بود، می‌توانست آرام باشد، و حتی می‌توانست محتاطانه برخورد نماید، و ماریان خشنود از آنکه مادر را در کنار خود می‌دید، و آگاه از آنکه شدت ضعف، رمقی برای گفتگو برجای نگذاشته بود، به راحتی سکوت و آرامشی را که هرکدام از پرستارها تجویز می‌نمودند پذیرا گشت. خانم دش وود مسی‌خواست تمامی طول شب را با فرزندش بیدار بنشیند، و النور، با پذیرش درخواست‌های مادر، به رختخواب رفت. ولی بقیه ساعات آن شب را که خواب از سرش پریده بود، در آن ساعات بسیار نگران کننده و خسته‌کننده‌ای را که بر اثر هیجانهای روحی بیدار مسانده بود، به طرز دل‌نشینی سپری نمود. ویلوف بای، "ویلوف بای درمانده"، بدان صورت که اکنون النور او را تجلی میساخت، به مرور در اندیشه‌هایش جای می‌گرفت. النور فقط به اظهارات او مبنی بر بی‌گناهی‌اش گوش فرا داده بود، و

اکنون به خاطر آنکه پیش از آن، قضاوت ناعادلانه‌ای را در مورد او در پیش گرفته بود، خود را مورد سرزنش قرار می‌داد. ولی تعهدی که سپرده بود تا همه آن اظهارات را برای خواهرش بازگو نماید، قطعاً "دردناک می‌نمود. النور از مبادرت بآن اقدام هراس داشت، هراس از تاءثیر احتمالی آن در ماریان، مردد از آنکه آیا پس از استماع آن اظهارات آیا می‌تواند با مرد دیگری برای همیشه احساس خوشبختی نماید، و در یک لحظه آرزو کرد ای کاش ویلوف بای همسرش را طلاق داده بود.

اندکی بعد، با به‌خاطر آوردن کلنل براندون، خود را سرزنش کرد، احساس نمود که به خاطر رنجهای او و استواری بیش از حد او نسبت به رقیبش، پاداشی در حد خواهرش ضروری است، و هر چیزی را آرزو کرد مگر مرگ همسر ویلوف بای را.

هیجان روحی ناشی از ماء‌موریت کلنل براندون دربارتون، برای خانم دش وود با توجه به آگاهی پیشین او چندان تکان‌دهنده نبود، زیرا نگرانی‌اش در مورد ماریان تا بدان حد زیاد، که پیش از ورود کلنل براندون، مصمم گشته بود در همان روز، بدون آن که انتظار خبر دیگری را داشته باشد، شخصا "به کلوند عزیمت نماید، و آنچنان برنامه عزیمت خود را طراحی نموده بود که قبل از ورود کلنل براندون، مارگارت را به خانواده کاری * سپرده بود زیرا قصد آن نداشت او را با خود به جایی ببرد که امکان سرایت بیماری وجود داشته باشد.

بهبودی ماریان در روزهای بعد ادامه یافت، و درخشندگی شادی بخش نگاههای خانم دش وود و روحیه او، همچنانکه خودش مکرراً "آن را یادآور می‌گشت، نمایانگر موقعیت خوشبخت‌ترین زن

دنیا بود. النور نمی‌توانست آن ادعا را بپذیرد و نمی‌دانست که آیا مادر او هرگز از ادوارد چیزی بخاطر دارد. اما خانم دش وود با اعتماد بر مفروضات معتدل و امیدهای شخصی خود که النور در نامه‌هایش برای او فرستاده بود، آنچنان از شادی فراوانی لبریز گشته بود، که فقط به آنچه که آنرا افزون‌تر می‌نمود فکر می‌کرد. ماریان از ورطهٔ خطری عظیم به آغوش او و به آغوش زندگی بازگشته، و همچنان که اکنون استنباط می‌نمود، پیامدهای بعدی در نتیجه تشخیص اشتباه او مبنی بر تشویق به آن وابستگی نافرجامی که به ویلوف بای مربوط می‌شد، به وجود آمده بود، - و در مرحله بهبودی خود، هنوز سرچشمه نشاط انگیز دیگری که بدان تفکر نکرده باشد وجود داشت، پس بنابراین به محض آنکه فرصت مناسبی برای یک گفتگوی خصوصی بین آن دو پدیدار گشت اظهارات ویلوف بای را برای مادر بازگو نمود.

"بالاخره تنها شدیم. النور عزیزم، هنوز نمی‌دانی چقدر خوشبختم. کلنل براندون عاشق ماریان است. خودش این مطلب را به من گفت."

دخترش، بسا احساسی دوگانه، گاهی مسرت آمیز و زمانی دردناک، گهی حیرت زده و گاهی بدور از تعجب، سراپا گوش بود و سراپا دقت.

"تو اصلاً" شبیه من نیستی، النور عزیزم، در غیر این صورت از قیافه فعلی تو تعجب نمی‌کردم. اگر نشسته و آرزو می‌کردم که ای کاش امکان مساعدی برای خانواده خوب من پدیدار شود، بایستی تاریخی را برای ازدواج یکی از شما دو نفر با کلنل براندون به عنوان عالی‌ترین هدف‌ها تعیین می‌کردم. و به نظر من ماریان با او خیلی خوشبخت خواهد شد."

النور تا حدودی علاقمند بود دلیل آن را جوینا شود، زیرا

اطمینان داشت که خصوصیات فردی هیچ کدام از آنها از نظر سن، شخصیت، یا عواطف تطابقی با یکدیگر نداشت، - ولی اتکاء مادر اودر مورد هر موضوع قابل توجهی مبتنی بر تخیلاتی می باشد، و بنابراین بجای هرگونه سوءالی، یا لبخندی از آن صرف نظر نمود.

" همانطور که دیروز مسیر خود را طی می کردیم، کلنل براندون تمام حرفهای درون سینه اش را برایم فاش کرد. کاملاً ناخودآگاه و ناخواسته بود. من و تو شاید به خوبی باور داشته باشیم، که از هیچ موضوعی صحبت نکنیم مگر از فرزند من، - کلنل براندون نمی توانست پیریشانی خودش را آشکار نسازد، من متوجه شدم که مثل من ناراحت بود، و شاید هم صرفاً از جهت رابطه دوستی فکر می کرد که، یا چرخش عالم، چنین مهربانی با حرارتی مفهومی ندارد - یا شاید به نظر من اصلاً فکر نمی کرد - که احساساتش قابل تحمل نباشد، و باین وسیله مرا از صمیمت خود، از دلسوزی خود، و از محبت دائمی خود نسبت به ماریان یاخبر ساخت ماریان را دوست دارد، النور من، از همان لحظه ای که چشمش به ماریان افتاده."

النور، در اینجا، بهر حال متوجه شد، - نه از زبان، و نه از رفتار کلنل براندون، بلکه از آن مواهب طبیعی قوه تخیل مادر خود، که هرچه را که انتخاب می نمود و هرچه را که می خواست در لباسی خوش نقش پدیدار می نمود.

" علاقه او به ماریان، بی نهایت بیشتر از آن چیزی است که ویلوف بای احساس می کرد، خیلی گرم تر، خیلی نامحسوس تر - که تا بحال بیاد نداریم - با همه آن تعصب های ناروای ماریان عزیزمان برای آن جوانک بی ارزش، تا بحال مدارا کرده! - و بدور از خودخواهی - بدون آنکه به امیدی پشت گرمی داشته باشد! - آیا می توانست خوشحالی او را با دیگری دیده باشد - چنین مغز شریفی!

— چنین آدم بی‌ریائی، چنین صمیمتی! — هیچکس نمی‌تواند محسنات خوب او را نادیده بگیرد.

النور گفت، "در شخصیت کلنل براندون، به عنوان یک مرد بی‌نظیر، تردیدی نیست!"

مادر با لحنی جدی جواب داد، "خودم می‌دانم، یا باید پس از چنان زمینه هشدار دهنده‌ای، آخرین نفری باشم که چنان صمیمیتی را دلگرم کننده تلقی کنم، یا فقط از آن خوشحال باشم، ولی آمدن او به دنبال من، با آن جالاکتی، با آن صمیمیت حاضر و آماده، کافیت که ارزش بی‌نظیر بودنش را به اثبات برساند."

النور پاسخ داد، "شخصیت او، در هر حال، به یک عامل مهربانی مربوط نمی‌شود، که صمیمیت او به ماریان باشد، بلکه موضوع انسانیت او مطرح است، که او را بسیار محترم جلوه می‌دهد. در نظر خانم جنینگر و افراد خانواده میدل تون، از مدت‌ها قبل به عنوان یک دوست صمیمی شناخته شده بود، آنها هم او را دوست دارند و هم برایش احترام قائلند، گرچه اخیراً "موارد بسیار ناقابلی مطرح بوده ولی به نظر من آنقدر از ارزش و احترام خاصی برخوردار است، که اگر ماریان قادر باشد با او خوشبخت شود، من هم به اندازه شما از برقراری چنان ارتباط خجسته‌ای بی‌اندازه شادمان خواهم شد. چه جوابی به او دادید؟ آیا امیدوارش کردید؟"

"اوه! عزیزم، من که نمی‌توانستم باو یا خودم از امید حرف بزنم. نمی‌دانستم که در آن لحظه ماریان زنده هست یا نه. ولی اورا جمع به امید و دلگرمی سوآلی نکرد. سوآل او در مورد اعتماد غیرارادی، یک جریان مهارنشده‌ی به یک دوست رنج‌دیده بود — نه به صورت یک درخواست از یک مادر — با اینحال پس از گذشت اندکی گفتم، برای آنکه ابتدا کاملاً "خودم را باخته بودم — اگر ماریان زنده بماند، که احتمالاً "زنده خواهد ماند، بزرگترین

خوشحالی من آن خواهد بود که آنها ازدواج کنند ، و از هنگام ورودمان ، از هنگام نجات یافتن شادی بخش‌مان آن جمله رامرتبا " برای او تکرار کرده‌ام ، و هرچه می‌توانستم برای او پشت گرمی فراهم کرده‌ام . با او می‌گویم ، زمان ، اندک زمانی که بگذرد ، همه چیز روبراه خواهد شد ، - قلب ماریان که همیشه به خاطر چنان مردی مثل ویلوف بای نخواهد پیوسید . - عدم شایستگی‌های او بزودی کار خودش را خواهد کرد . "

" برای پی بردن به روحیه کلنل ، درهرحال ، هنوز او را به درستی شناخته‌اید . "

" نه . - بنظر او وفاداری ماریان آنقدر ریشه‌دار است که برای هرگونه تغییری مدت زیادی زمان لازم دارد ، و با فرض آنکه قلب ماریان اگر دوباره آزاد شود ، با زهم بسختی میتوان باور کرد که با آن تفاوت سنی و جسمی ، بتوانند به یکدیگر درلبستگی پیدا کنند . در این مورد ، بهرحال ، کلنل براندون اشتباه می‌کند . سن زیاد او به عنوان یک‌نکته مثبت می‌تواند شخصیت و اصول فکری او را تثبیت نماید ، - و تمایلات او ، به اعتقاد من ، دقیقا " منطبق با تمایلاتی است که خواهرت را به خوشبختی می‌رساند . او خلق و خو ، و اخلاق او هم ، همگی با خصوصیات دیگری منطبق هستند . جانبداری من جلو قضاوت مرا نمی‌گیرد ، قطعا " مثل ویلوف بای قشنگ نیست - ولی در عین حال ، جذابیت او خیلی بیشتر از ویلوف بای است . - اگر یادت باشد ، در چشمان ویلوف بای همیشه حالتی موج میزد که من اصلا " دوست نداشتم . "

النور قادر نبود آنها را به خاطر آورد ، - ولی مادر او ، بدون آنکه انتظار رضایت او را بکشد ، ادامه داد ،

" و رفتار او ، رفتار کلنل خیلی بیشتر از رفتار ویلوف بای به دل من می‌نشیند ، و بشکلی است که من یقین دارم برارزنده وابستگی

به ماریان است. آن تواضع، آن اصالت، توجه به مردمان دیگر، و آن سادگی مردانگی خیلی زیاد با تمایلات ماریان مطابقت می‌نماید و یقین دارم، اگر ویلوف بای با صمیمیتی واقعی، برخلاف آنچه که خودش را به ماریان شناسانده بازگردد، باز هم ماریان آنقدر با او به خوشبختی نخواهد رسید که با کلنل براندون میرسد.

مکت کرد. - دخترش نمی‌توانست کاملاً "نظر او را قبول نماید ولی عقیده مخالفی هم اظهار ننمود، و باین ترتیب هیچگونه اعتراضی نشد.

خانم دش وود ادامه داد، "اگر به دلافورده بروند، فقط چند مایل از من فاصله خواهند داشت، حتی اگر هم در بارتون بمانم، که احتمال آن کم است، - برای آنکه بطوریکه شنیده‌ام دهکده بزرگی است، - قطعاً باید در آنجا چند خانه کوچک هم پیدا بشود، که حتماً "مثل کلبه روستائی فعلی ما برازنده ما خواهد بود."

طفلک النور! - در اینجا هم نقشه تازه‌ای برای کوچ دادن او به دلافورده طراحی میشد! - ولی او روحیه لجبازی داشت.

"و اما در مورد دارائی اش! - چونکه همانگونه که می‌دانی، در حال حاضر همه به فکر مال و منال میباشند، - و با اینکه نه اطلاع دارم و نه علاقه دارم، که واقعا چه می‌باشد، اما مطمئن هستم دارائی اش باید قابل توجه باشد."

در اینجا نفر سومی وارد شد و صحبت آنها متوقف گردید، و النور فرصتی یافت تا در تنهائی بدانها بیاندیشد، و برای دوست خود آرزوی موفقیت نماید، و با این حال با این آرزو، رنجی را به خاطر ویلوف بای احساس نماید.

فصل چهل و دو

بیماری ماریان، گرچه در نوع خود ضعیف کننده، ولی چندان به طول نینجامید که دوره بهبودی اش را کند نماید، و با بهره‌گیری از نیروی جوانی، قدرت طبیعی، و حضور مادر، به مرحله‌ای رسید که در طول چهار روز بعد از ورود مادر به حرکت درآمد. با درخواست ماریان، بخاطر ابراز تشکر خود در ازای زحمتی که کلنل براندون، بخاطر آوردن مادر او کشیده بود، به دیدار او رفت.

هیجان کلنل براندون هنگام ورود به اتاق، و مشاهده ماریان همه نگاهها را دگرگون ساخت، و در گرفتن دست لرزان او که بلافاصله به طرف کلنل براندون دراز کرده بود، به گمان انور، چیزی بیشتر از صمیمیت به ماریان، یا آگاهی از آن در نظر دیگران، مشاهده میشد، و انور بزودی در نگاه دردمند و چهره دگرگون شده کلنل براندون که به خواهر او نگاه میکرد، احتمال تداخل صحنه‌های فلاکت‌بار گذشته‌ای را که در ذهن خود داشت حدس میزد، که آن شباهت را میان ماریان و الیزا بیاد او انداخته، و اکنون با آن

چشمان گود رفته، بدن بیمار، هیكل ضعيف و لاغر شده و تعهدات ویژه‌ای که آگاهی گرمی بخش را به یاد او می‌انداخت در برابر دیدگان او قرار داشت.

خانم دش وود ب دقت کمتری نسبت به دختر خود، در عین حال با ذهنی انباشته از تاءشیری دیگر، که لاجرم به برداشت متفاوتی منجر می‌گشت، از رفتار کلنل هیچ چیز نمی‌دید مگر آنچه از بطن سادگی و نمای ظاهری احساس سرچشمه گرفته، که از عمل و کلمات ماریان خودش را متقاعد ساخت چیزی بالاتر از حق شناسی و سپاسگذاری قبلا" سایه گسترده است.

در انتهای یکی دو روز بعد، ماریان که به طور محسوسی نسبت به دوازده ساعت پیش از آن سالم تر گشته بود، خانم دش وود، بر اثر فشار تمایلات او و خواهرش شروع به صحبت از حرکت به سوی بارتون را نمود. بر اساس ملاحظات او آن دو دوست دیگر بخاطر آنها مجبور به رعایت مواردی بودند، خانم جنینگز در طول اقامت خانم دش وود آنها را ترک نکرده، و کلنل براندون بر اثر توافق آنها ملزم به اقامت در آنجا گردیده بود. در عوض با درخواست او و خانم جنینگز، از خانم دش وود درخواست شد که از دلجان کلنل براندون برای بازگشت به خانه خود استفاده نمایند، زیرا با داشتن جای کافی برای فرزند رنجور او مساعدتر بود، و کلنل بنا بر دعوت مشترک خانم جنینگز و خانم دش وود، با کمال میل بر آنها منت نهاده و دیدار از آنها را در خانه روستائی به چند هفته بعد موکول نمود.

روز جدائی و عزیمت فرا رسید، و ماریان، پس از گذراندن یک دوره همراه با حق شناسی، پراز احترام و هرنوع اشتیاق درونی، از خانم جنینگز خداحافظی کرد، و با صمیمیت به کلنل نیز خدا نگهدار گفت، در حالیکه به کمک او در داخل دلجان قرار می‌گرفت.

خانم دش وود و النور به دنبال او، و دیگران هم پس از آنها بر جای ماندند، تا از مسافران خود سخن برانند، و جای آنها را خالی احساس کنند، تا آنکه خانم جنیتگر در صندلی خود قسرار گرفت و با مستخدم خود شروع به گفتگو نمود تا شاید جای خالی آن دو هم صحبت جوان را احساس ننماید، و کلنل براندون اندکی بعد مسیر تنهایی خود را بسوی دلافورد برگزید.

افراد خانواده دش وود مدت دو روز در راه بودند، و ماریان بدون احساس خستگی، مشقت سفر را در میان آن دو نفر احساس ننمود. هر اقدامی که از صمیمیت زیاد، توجه بیش از اندازه سرچشمه گرفته باشد، برای راحتی هرچه بیشتر ماریان از سوی آن دو مراقب دلسوز بکار گرفته شد. و هر کدام پاداش خود را در قالب راحتی وجود و آرامش اعصاب او جستجو می نمودند. برای النور، مشاهده ماریان بی اندازه قابل شکرگذاری بود. او که ماریان را پس از آن هفته بیماری شدید می دید، که نه شهامت گفتگو از آن، و نه شکیبایی مخفی نگهداشتنش را در خود مهیا نمی دید اکنون در کمال شادی، اثرات آن عکس العمل های خطرناک را می دید، که قطعا "بایستی او را به سوی رضایت و خوشحالی سوق می داد.

همانطور که به منطقه بارتون نزدیکتر می شدند، آن مناظر و درختان آشنا، خاطره های دردناک و اختصاصی را در نظر او مجسم می نمودند، ماریان خاموش و متفکر، سرش را به اطراف می چرخاند، از درون پنجره به بیرون خیره شده بود. ولی در اینجا، النور نه دلیلی برای حیرت و نه دلیلی برای ملامت احساس نمی نمود، و هنگامی که در چهره ماریان می نگریست، متوجه شد که آهسته می گرید، بسیار طبیعی بود که بر آن احساس رقیق دلسوزی نماید، که در حد بی آزار خود قابل ستایش بود. در تمامی رفتار بعدی

خود، مسیر ذهن بیدار شده‌ای را دنبال می‌نمود که کوششی منطقی دارد، زیرا اندکی بعد که به سالن رسیدند، ماریان با نگاهی استوار و مصمم به اطراف نگریست، گوئی که در نظر اول قصد آن داشت تا خود را به دورنمای همه اشیائی که به خاطره ویلوف بای مربوط میشد عادت دهد. - چندان صحبت نمی‌کرد، ولی هر کدام از جمله‌هایش نشانه‌ای از خوشحالی دربرداشت، و گرچه گه گاهی آهی از دل برمی‌کشید، ولی هرگز بدون همراهی با یک لبخند بوقوع نمی‌پیوست. پس از صرف غذا می‌خواست ترانه‌هایی با پیانو اجرا نماید. به طرف پیانو رفت، ولی ترانه‌ای را که چشمش بدان افتاد یک ایرا بود، که توسط ویلوف بای برایش تهیه شده بود، برخی از آن قطعه‌های دو نفری مورد علاقه آنها را برداشت، و بسا ورق زدن جلد آن اسم ماریان با دستخط ویلوف بای روی جلد نوشته شده بود. - امکان نداشت آن را اجرا نماید. سرش را بسه علامت نفی تکان داد، دفتر نت موسیقی را به کناری نهاد و، پس از لغزاندن انگشتانش روی کلیدهای پیانو بمدت یک دقیقه، از ناتوانی انگشتان خود به شکایت درآمد، و دریچه آن را دوباره بست، درحالی‌که با استواری ادعا می‌کرد، که در آینده به تمرین بیشتری نیاز دارد.

صبح روز بعد از اثر آن نمونه‌های شادی بخش بهیچ روی کاسته نشد. برعکس، با ذهنی باز و جسمی تقویت شده، از صمیم دل صحبت میکرد و نگاهش سرحال به نظر می‌رسید، و بی‌صبرانه انتظار بازگشت مارگارت را می‌کشید، و از گردهمایی خانوادگی که از آن پس پیش خواهد آمد سخن می‌راند، از آن مهمانی‌های کوچک و خودمانی که به آرزو کردنش می‌ارزند.

گفت، "وقتی هوا مساعدتر و حال من بهتر شود، هر روز با هم به پیاده‌روی‌های طولانی خواهیم رفت. به طرف آن مزرعه‌ای که

در حاشیه دره قرار دارد پیاده پیش خواهیم رفت ، و بازی بچه‌ها را تماشا خواهیم کرد ، سری هم به مزرعه تازه سرجان می‌زنیم ، سری هم به خرابه‌های قدیمی عمارت پرایوری * خواهیم زد ، و سعی خواهیم کرد که تاریخچه آن را تا آنجاکه امکان دارد پیدا کنیم . میدانم خوشبخت خواهیم شد . میدانم تابستان خوبی در انتظار ما است . دیگر هیچ وقت دیرتر از ساعت شش صبح از خواب بیدار نمی‌شوم ، و از آن ساعت تا هنگام ناهار هرکدام از لحظه‌هایم را میان موسیقی و مطالعه تقسیم خواهیم کرد . برنامه‌ام را مشخص کرده‌ام ، و تصمیم دارم یک دوره مطالعاتی تازه را شروع کنم . کتابخانه خودمان را خوب می‌شناسم ، که برای مطالعات بیشتر مفید است . ولی کارهای دیگری هم برای مطالعه وجود دارد که به خواندنش می‌ارزند ، مثلاً " در منزل سرجان و آثار جدیدتری که قطعا " میتوانم آنها را از کلنل براندون به امانت بگیرم . اگر روزی شش ساعت مطالعه کنم ، در طول یک سال مقدار قابل توجهی بر معلومات من افزوده میشود . "

النور با وجود آنکه از مشاهده آن اشتیاقی که او را به نهایت سستی خمارآلود و شکوه‌های خودخواهانه سوق میداد ، خنده‌اش گرفته بود ولی نقشه او را برای اجرای چنان اقدامات پسندیده‌ای مورد ستایش قرار داد ، و می‌دید که ماریان در تدارک برنامه‌های سرگرم کننده‌ای در قالب انتخاب چنان کارهای مبتنی بر منطق و تسلط واقعی خود برآمده است . خنده النور با یادآوری قولی که به ویلوف بای داده و هنوز آنرا عملی ناخته بود ، به‌رحال به آهی مبدل گشت ، و از آن هراس داشت که با گفتگو از آن ماجرا یکبار دیگر ذهن ماریان را دچار آشفتگی نماید ، و همین نتیجه

مطلوب و آرامش فکری را نیز که برای مدتی بوجود آمده، متزلزل نماید. بنابراین با امید بر آنکه آن لحظه اهریمنی دیرتر تحقق پذیرد، تصمیم گرفت تا بهبودی کامل خواهر خود، از افشای آن خودداری ورزد، ولی این تصمیم محکوم به شکست بود.

ماریان چند روزی را در منزل ماند تا هوا برای بیمار تازه بهبود یافته‌ای همچو او مساعد گردد که از خانه بدر آید. ولی سرانجام آن صبح ملایم با طراوت فرا رسید، آن هوایی که دختری را به وسوسه درآورده و مادرش را مطمئن سازد، و ماریان، درحالی که روی بازوی النور لم داده بود، اجازه یافت تا برای یک پیاده‌روی متعادل در فضای سبز جلو خانه بیرون برود.

خواهران او، با هماهنگی قدم‌های او که از دوره پس از بیماری راه نرفته بود، به‌مراهش عازم شدند، و تا آن سوی خانه خود تا بدانجا پیش رفتند که دورنمای کاملی از تپه‌های اطراف در برابر دیدگانشان شکل بگیرد، وقتی که آن تپه با اهمیت پشت سر را با برگرداندن سر خود مشاهده کرد، با اشاره دست به طرف آن و با صدای آرامی گفت، "آنجا، درست در آنجا، در آن تپه برجسته، - من در آنجا به زمین افتادم، و ویلوف بای را اولین بار در آنجا دیدم."

صدایش با ادای کلمات آهسته‌تر شد، ولی قوتی مجدد گرفت و اضافه کرد،

"خیلی خوشحالم که با رنج کمتری میتوانم به آن نقطه نگاه کنم! - آیا می‌توانیم راجع به آن موضوع بعضی وقتها حرف بزنیم النور؟" - این جمله را تا حدودی با تردید ادا کرد. - "یا به نظر اشتباه است؟ حالا قدرت صحبت کردن از آن را در خود می‌بینم، امیدوارم، بتوانم طاقت بیاورم." -

- النور به ملایمت از او خواست لب به سخن بگشاید.

ماریان گفت، "تا آنجا که به او مربوط می‌شود، من ناسف خودم را ابراز نداشته‌ام. هدفم آن نیست که از احساسات خودم نسبت به او حرف بزنم، بلکه هدفم آن است که وضع فعلی آن را تشریح کنم. - در حال حاضر، اگر می‌توانستم از یک نظر مطمئن شوم - اگر می‌توانستم آزادانه تصور کنم که او همیشه نقشی ایفا نمی‌کرد، و هیچوقت درصدد فریب دادن من نبود، - و بالاتر از همه، اگر می‌توانستم مطمئن شوم که هرگز آن ضعف شدیدی را که من بعضی اوقات از او تصور می‌کردم در خود ندارد، یعنی از لحظه‌ای که داستان آن دختر بیچاره مطرح شد" - خاموش شد. - النور با خوشحالی حرفهای او را با اهمیت شمرد.

"اگر بتوانی از آن اطمینان حاصل کنی، فکر می‌کنی که آسوده خاطر میشوی؟"

"بله. آرامش فکری من به دو صورت در آن درگیر است، برای آنکه نه فقط سوءظن در مورد شخصی که برای من ارزش خاصی داشته، با داشتن چنان نقشه‌هایی وحشتناک است، - بلکه آنچه را که از من بروز میکند نیز قابل بررسی است که در شرایطی شبیه من، چگونه میتواند چنان محبت شرم‌آوری را نسبت به من روا بدارد؟"

النور پرسید، "در این صورت چه برداشتی از رفتار ویلوفبای داری؟"

"او در نظر من، - اوه! چقدر خوشحال‌کننده بود اگر فقط او را آدم بی‌وفا، بسیار بسیار بی‌وفا تصور می‌کردم."

النور دیگر حرفی نگفت. در مورد مناسب بودن شروع آن داستان در درون خود با خود مباحثه می‌نمود، و نمیدانست که آیا باز هم باید بخاطر تقویت ماریان از گفتن آن خودداری نماید یا نه، -

و چند دقیقه‌ای بدون آنکه صحبتی بنمایند راه رفتند .
 سرانجام ماریان آهی از دل برکشیده ، گفت ، " وقتی که به
 آرزوهای ویلوف های فکر می‌کنم که شاید وضع مساعدتری نسبت به
 من نداشته باشد ، چندان هم برایش آرزوی سعادت نمی‌کنم . او هم
 به اندازه کافی باید رنج ببرد ."
 " آیا رفتار خودت را با او مقایسه میکنی؟ "
 " نه . با آن رفتاری مقایسه می‌کنم که بایستی می‌داشت ، آنرا
 با رفتار تو مقایسه میکنم ."
 " موقعیت ما تا حدودی مشابه یکدیگر است ."
 " موقعیت ما بیشتر از رفتار ما متحمل سختی شده‌اند . - النور
 عزیز من ، نگذار مهربانی تو مانع سرزنش کردن قضاوت تو بشود .
 این بیماری مرا به تفکر واداشت - اوقات بیکاری و توام با آرامشی
 فراهم شد که جدا " فکر کنم . خیلی پیش از آنکه حال صحبت کردن
 پیدا کنم ، کاملاً " میتوانستم فکر کنم . گذشته را مورد بررسی قرار
 دادم ، از زمان آشنائی خودم با او که از پائیز گذشته شروع شده
 بود ، در رفتار خودم چیزی ندیدم مگر یک سری بی‌احتیاطی‌ها در
 مورد خودم ، و نیاز به دریافت محبت از دیگران . دیدم که عواطف
 من آمادگی رنج کشیدن را یافته‌اند ، و اشتیاق من به شکیبائی ،
 تقریباً " مرا به ورطهء نابودی کشاند . بخوبی میدانم ، بیماری من
 کاملاً " ناشی از همین غفلت از سلامتی خودم بود ، که در همان
 زمان هم اشتباه بودنش را احساس می‌کردم . اگر می‌مردم ، - این
 اقدام یک خودکشی بود . از خطری که تهدیدم میکرد اطلاعی
 نداشتم ، تا آنکه خطر برطرف شد ، اما با چنان عواطفی که آن
 تفکرات از برای من مهیا نمودند ، از بهبودی خود تعجب میکنم ، -
 تعجب از آنکه همین اشتیاق من به زندگی کردن ، یافتن فرصتی
 برای جبران خطاها ، چرا در همان لحظه به زندگی من خاتمه

نیخشیدند. اگر می‌مردم، - در چه بیچارگی غم انگیزی باید شما را رها میکردم، خواهرم را، دوستم را، پرستارم را! - تو را، که همه آن روزهای ناراحت کننده خودخواهی اخیر مرا شاهد بودی؟ که همه مکنونات قلبی مرا میدانستی! - چگونه می‌توانستم در خاطره تو جایی داشته باشم! - همین‌طور در مورد مادرم. چطور می‌توانستی مادرم را دلداری بدهی! - قادر نیستم انزجارم را از خودم ابراز کنم. هر وقت که به گذشته نظر می‌دوختم، متوجه وظایفی میشدم که در آنها تفکر کرده بودم، یا در برخی از موارد زیاده‌روی. مثل اینکه همه را از خودم دلسرد کرده بودم. مهربانی، مهربانی بی‌دریغ خانم جنینگز را، با حق ناشناسی حقارت‌آمیزی پاسخ گفته بودم. با افراد خانواده میدل تون، و خانواده پالمر، با خواهران استیل، حتی با هر کدام از آشنایان معمولی هم، برخوردی اهانت‌آمیز و نادرست داشتم، قلب من در برابر همه شایستگی‌ها مثل سنگ شده، نسبت به توجه همه آنها احساس خشم میکردم. - به جان، به فانی، - بله، حتی به آنها، هر چند که تا حدودی حقشان بود، احترام کمتری قائل بودم. اماتو، - تو از همه بالاتر هستی، بالاتر از مادر، در باره تو اشتباه کردم. من، و فقط من هستم که، قلب ترا می‌شناسم و با رنج‌های آن آشنا هستم، چه ناءثیری در من گذاشته بود؟ - هیچ گونه اثر دلسوزانه‌ای که عاید من و تو شود نداشت. - تو به عنوان یک نمونه در برابر من قرار داشتی، ولی چه فایده؟ - آیا اصلاً" توجهی به تو و به آسایش تو داشتم؟ آیا برای مشقت تو ارزشی قائل بودم، یا از فشار آن می‌کاستم، آیا باری از دوش تو برمی‌داشتم؟ نه، - حتی در آن موقع که برناراحتی تو و وقوف داشتم نیز از هرگونه انجام وظیفه و رعایت دوستی خودداری ورزیدم، بندرت اجازه میدادم که غم‌ها را از وجود خود بیرون کنم، فقط با ناءسف از آنکه آن قلبی که مرا

به اشتباه کشانده و به زحمت انداخته، و نسبت به او ایمان شدیدی داشتم، چون ترا ترک کرده بود، به خاطر خودم احساس بدبختی میکردم."

در اینجا آن روحیه خودداری ازدگرگونی او دستخوش تغییر شد، و النور با وجود آنکه نمی‌خواست حرفی بزند، پیریشان گشت، و با ستایش و همدردی سریع خود به یاری آن صراحت گفتار و اظهار ندامت شتافت. ماریان دست او را فشرده گفت:

"تو خیلی خوبی. - آینده ثابت خواهد کرد من نقشه خودم را طراحی کرده‌ام، و در صورتیکه قادر به اجرای آن باشم - عواطف من تحت کنترل درآمده و اخلاق من بهتر خواهد شد. دیگر آن خصوصیات من باعث ناراحتی دیگران و عذاب وجودم نخواهند شد. از حالا به بعد فقط به خاطر خانواده خودم زندگی خواهم کرد. به خاطر تو، مادرم، و مارگارت، که از این به بعد همه دنیای من خواهید بود، محبت مرا کاملا" بین خودتان تقسیم کنید. از شما، از خانها، هرگز دوباره بخاطر هیچ یک از انگیزه‌های بزرگ و کوچک جدا نخواهم شد، و اگر در گروه‌های دیگری هم وارد شوم فقط بخاطر نشان دادن آن خواهد بود که روحیه من متواضع شده است، قلب من التیام یافته، و قادر به انجام آداب معاشرت، کم کردن وظائف زندگی، از دوش شما با آرامش، و با تحمل خواهم شد. در مورد ویلوف بای - گفتن آنکه به زودی او را فراموش کرده یا برای همیشه فراموش کرده‌ام، بی‌ربط می‌باشد. هیچ تغییر و یا شرایط ذهنی دیگری قادر به فائق آمدن بر خاطره او نمی‌باشد. ولی باید تحت فائده درآید، باید بر اصولی منطبق گردد، با دلیل همراه شود، و به‌مرور نظم بگیرد."

ماریان لحظه‌ای مکث کرد - و با لحن ملایمی افزود، "ای کاش میدانستم در قلب او چه می‌گذرد، آنوقت همه چیز آسان‌تر میشد."

النور، که تا آن لحظه مدتی را به تفکر در مورد زمان صحیح گفتن یا نگفتن آن ماجرا مصروف ساخته بود، بدون آنکه هرگز به نتیجه‌ای رسیده باشد، آن جمله را شنید، و با ادراک آنکه، تفکر و تصمیم‌گیری باید به مرحله عملی برسند، اندکی بعد بیان واقعیت را برعهده گرفت.

بیان آن ماجرا را، آنطور که امیدوار بود، به گونه‌ای بر او تشریح نمود. آن شنونده مضطرب را به جانب احتیاط کشاند، نکته‌های اصلی و ساده‌ای را که پایه‌های عذرخواهی‌های ویلوف بای محسوب می‌گشتند به سادگی و صداقت شرح داد، پشیمانی‌ها و توبه‌های ویلوف بای را ارزشی واقعی نهاد و فقط ادعاهای فعلی‌اش را به مرحله تعدیل متجلی ساخت. ماریان هیچ حرفی نزد، می‌لرزید چشمانش در نقطه‌ای ثابت به زمین دوخته شده، و رنگ لبهایش بی‌رنگ‌تر از زمانی بود که به ناخوشی دچار گشته بود. هزاران سؤال از اعماق قلبش به فوران درآمده، ولی جرأت اظهار حتی یکی از آنها را هم نداشت. هر کدام از کلمه‌ها و حروف را با اشتیاق بی‌اندازه‌ای می‌پذیرفت، دستهایش بدون آنکه خود بداند، دستهای خواهرش را می‌فشردند، و جریان اشک سراسر گونه‌هایش را مرطوب ساخته بود.

النور، بیمناک از خستگی او، به طرف منزل هدایتش کرد، و تا هنگامی که به در منزل خود برسند، به آسانی بدون آنکه سؤالی مطرح سازد کنجکاوای خود را پنهان داشته بود، از هیچ چیز حرفی نمی‌زد مگر از ویلوف بای، و از گفتگوهایشان با یکدیگر، و در هر کدام از گفته‌ها و نگاه‌ها دقت می‌نمود، آنجا که حساسیت می‌توانست به طور مطمئنی مورد مخالفت قرار بگیرد. با ورود به داخل خانه، ماریان، بوسه‌ای حاکی از سپاسگذاری برگونه‌های خواهر خود زده و با ادای این دو کلمه بسیار ظریف، "بمادر بگو" که از میان اشکهایش

بگوش میرسید از خواهر خود جدا شد و به آهستگی از پله‌ها بالا رفت. النور درصدد نبود تا آن انزوای منطقی را که در جستجویش بود برهم زند، و با ذهنی نگران که از قبل نتیجه را مرتب کرده بود، و با عزمی که دوباره باید ماریان از انجام آن خودداری نماید، به داخل سالن رفت تا از بروز هرگونه بی‌احتیاطی جلوگیری بعمل آورد.

فصل چهارم

خانم دش وود از شنیدن داستان بیگناهی ویلوف بای یکس خورد . از آنکه قسمتی از خطاهای اتهامی او روشن گشته بود اظهار خوشحالی نمود ، - و برایش متأسف شد ، - برایش آرزوی خوشبختی کرد . اما آن عواطف گذشته قابل برگشت نبودند . - در نظر ماریان ویلوف بای مردی بود عهد ناشکسته - و شخصیتی غیر قابل ملامت . هیچ چیز نمی توانست رنجی را که او تحمل کرده بود بر طرف سازد ، و هیچ چیز قادر به موجه جلوه دادن ظلمی که بر الیزا وارد آمده بود نمی شد . بنابراین هیچ چیز نمی توانست ویلوف بای را به سر جای اول خود بازگرداند ، و هیچ چیز نمی توانست منافع کلنل براندون را آسیب پذیر سازد .

اگر خانم دش وود ، دخترش را دوست میداشت ، داستان ویلوف بای را از زبان خودش می شنید - اگر شاهد پیریشانی ویلوف بای میشد ، و تحت تاثیر حالت چهره و رفتار او قرار می گرفت ، احتمال آن به وجود می آمد که دلسوزی اش نسبت به او فزون تر گردد . ولی

النور نه توان آن را داشت، و نه آرزویش را، که چنان عواطفی را، با شرح جزئیات آن دردیگری بیدار نماید. تفکر به آرامش او قضاوت بخشیده بود، و اعتدالی بر ذهن او پدید آورده بود، - بنابراین اشتیاق او بر آن بود که تنها به بیان حقیقت ساده اکتفا کرده، آن حقایق را آشکارا، بدور از هرگونه شاخ و برگ تشریح نماید.

شامگاهان، که هر سه کنار یکدیگر گرد آمده بودند، ماریان یک بار دیگر داوطلبانه لب به سخن گشود، - ولی در قالب کوششی، ناآرام، و تفکری مثوش که از خاموش نشستن ساعات قبل سرچشمه می‌گرفت - همانطور که صحبت میکرد، رنگ چهره‌اش برافروخته گشته - و آوای نااستوارش با وضوح کامل محسوس بود.

گفت، "ای کاش می‌توانستم به هر دو شما اطمینان بدهم، که من همه چیز را می‌بینم - همانطور که شما توقع آنرا از من دارید." خانم دش وود می‌خواست بلافاصله با همان دلسوزی‌های مادرانه صحبت ماریان را قطع نماید، که النور، با اشتیاق سکوت خود را شکست و آرزو کرد که نقطه نظرهای واقعی خواهرش را بشنود. ماریان با ملایمت ادامه داد:

"آنچه را که النور صبح امروز برایم شرح داد، کمک بزرگی به من تلقی می‌شود - من اکنون آنچه را شنیده‌ام که دقیقاً آرزوی شنیدنش را داشتم." - چند لحظه‌ای صدایش شنیده نشد، - وقتی بر خود مسلط شد، با آرامش بیشتری نسبت به گذشته ادامه داد، "من اکنون کاملاً آسوده‌ام، دیگر آرزویی ندارم. پس از دانستن آن ماجرا هرگز نمی‌توانستم با ویلوف بای خوشبخت شوم، و بهر حال دیر یا زود آگاه میشدم. - دیگر هیچ اعتماد و یا احترامی باقی نمی‌ماند. هیچ عاملی دیگر نمی‌توانست احساسات مرا به حال اول خود بازگرداند."

مادرش فریاد کشید، "میدانستم - میدانستم. خوشبختی با

مردی که عیاش باشد، - با مردی که عزیزترین دوست ما را آسیب رسانده و به یکی از بهترین مردها صدمه زده باشد غیرممکن است؟ - نه - ماریان من از آن قلب‌ها ندارد که با چنان مردی خوشبخت شود! - وجدان ماریان، وجدان آگاه او، همه آن چیزهایی را که شوهرش احساس کند درک خواهد کرد. "

ماریان آهی کشید، و تکرار نمود - " من آرزوی هیچ تغییری را ندارم. "

النور گفت، " موضوع را از دیدگاه یک فکر پسندیده و یک شعور پرورش یافته در نظر بگیر، و به جرات می‌توانم بگویم تو هم مثل من، گمان می‌کنی که نه فقط در این زمینه، بلکه در همه موارد، هر ازدواجی لزوماً " با تعدادی از گرفتاری‌ها، و ناامیدی‌های بخصوصی همراه می‌باشد، که کم و بیش، با اندک صمیمیتی باید قابل تحمل شود. اگر با هم ازدواج می‌کردید، برای همیشه با فقر دست‌بگریبان می‌شدید. و لخرج بودن او حتی توسط خود او مورد اعتراف قرار گرفت، و رفتار او در مجموع بیانگر آن است که او شخصاً " فداکاری را نفی می‌نماید. نیازهای او و بی‌تجربگی تو، با یک درآمد ناچیز، درآمد بسیار ناچیز، بناچار آشفتگی‌های فراوانی را برای شما پدیدار می‌ساخت. آنطور که ترا می‌شناسم، با آگاهی از موقعیت خود، به خاطر عزت نفس و صداقتی که داری تا سرحد امکان به صرفه‌جویی خواهی پرداخت. و تا آنجا که صرفه‌جویی تو از وسائل راحتی خودت بکاهد، شاید بتوانی رنج ناشی از آن را تحمل کنی، اما از طرف دیگر - اقدامات یک جانبه تو چطور می‌تواند آن تزلزلی را که مدتها پیش از ازدواج شما بوجود آمده بود ترمیم نماید؟ - از آن گذشته، تازه اگر هم به‌رحال با سعی و کوشش و منطق‌گرایی، از میزان تفریحات و سرگرمی‌های او کمی کاسته شود، آیا این نگرانی وجود ندارد، که بجای تسلط بر احساسات خودپسندانه و

خودخواهانه او، از میزان نفوذ وجود تو در قلب او کاسته شود، و از آنکه در چنان ازدواج پر از مشکلاتی که با تو پیوند خورده ابراز تأسف نماید؟"

لبهای ماریان دچار ارتعاش گردید، و با تکرار کلمه "خودپسندی؟" با لحن بخصوصی گفت، "آیا واقعا" او را خودپسند تصور می‌کنی؟"

النور پاسخ داد، "همه نشانه‌های رفتاری او، از شروع تا به آخر، برپایه خودپسندی قرار داشت. بخاطر خودپسندی بود که برای نخستین بار احساسات ترا به بازی گرفت، که پس از آن وقتی که احساسات خودش نیز گرفتار گشت، باعث شد که در اعتراف به آن تأمل نماید، و بالاخره باعث رانده شدن او از بارتون شد. شادی شخصی او یا آسایش شخصی او، در هر کدام از خصوصیات و اصول فکری او قابل تشخیص بود."

"کاملا" درست است. خوشبختی من هرگز هدفی برای او محسوب نمیشد."

النور افزود، "در حال حاضر، به رفتار گذشته‌اش افسوس می‌خورد. و چرا باید به خاطر آن متأسف باشد؟ - برای آنکه متوجه شده از این عملکرد نتیجه خوبی عاید او نگشته، خوشبخت نشده. موقعیت و شرایط او اکنون از هرگونه آشفتگی درامان است - رنج او ناشی از آن مسائل نمی‌باشد، و فکر او فقط آن است که با زنی ازدواج کرده که کمتر از تو او را دوست دارد. ولی آیا مفهوم مخالف آن می‌تواند چنان باشد که اگر با تو ازدواج میکرد، به خوشبختی می‌رسید؟ - نگرانی‌ها و ناراحتی‌ها در آن صورت فرق میکرد. آنوقت از آشفتگی‌های مالی ممکن بود دچار رفتاری و نارضایتی شود، که چون اکنون برطرف شده، آنها را به هیچ می‌انگارد. اگر زنی نصیبش میشد که اخلاق و رفتارش با خواسته‌های

او منطبق می‌گردید، در آن صورت همیشه نیازمند میشد - همیشه فقیر می‌ماند، و شاید اندکی بعد، میزان وسائل متعدد راحتی و درآمد قابل توجه را در زمره با اهمیت‌ترین عوامل خوشبختی قرار میداد و اخلاق و رفتار یک همسر خوب را از ارزش کمتری برخوردار می‌دانست.

ماریان گفت، "اصلاً تردیدی در آن ندارم، و از چیزی هم متأسف نیستم - هیچ چیز مگر از نادانی خودم." خانم دش‌وود گفت، "حرف مادرت رامی‌زنی، فرزندم، آن حرف باید جواب داشته باشد."

ماریان دلش نمی‌خواست مادرش بیش از آن جلو برود، و النور، راضی از آنکه هرکدام متوجه خطای خود شده‌اند، می‌خواست از بروز هرگونه نگرش به رویدادهای گذشته که احتمالاً "تضعیف روحیه خواهرش را به دنبال می‌کشاند، ممانعت به عمل آورد، بدین جهت با بی‌گیری موضوع صحبت قلبی، بلافاصله ادامه‌داد، "راستی به نظر من، از همه این داستان یک نکته را میتوان بیرون کشید - و آن این است که همه گرفتاریهای ویلوف بای از نخستین جبهه‌گیری او در مقابل واقعیت شروع شد، و آن طرز رفتار او درقبال الیزا ویلیامز می‌باشد. آن گناه او منشاء گناه‌های کم‌اهمیت‌تر بعدی، و مبین همه نگرانی‌ها و نارضایتی‌های فعلی او بوده‌است." ماریان با احساسی عمیق آن نشانه را پذیرفت، و مادر او از آن طریق تعداد بیشماری از صدمات و شایستگی‌های کلنل براندون را در قالب با حرارت بودن در دوستی، و برخورداری از تدابیر همگن و با ظرافت بشمرد. دخترش به‌رحال به او نگاه نمی‌کرد، گوئی که از آن حرف‌ها زیاد شنیده بود.

براساس پیش‌بینی‌هایش، النور در دو سه روز بعدی مشاهده نمود، که ماریان آن نیروئی ذهنی و جسمانی لازم را بدست‌نیاورده،

و به مرور که از قدرت ذهنی استواری برخوردار شده، ومی‌کوشید تا خود را آسوده خاطر و بشاش بنمایاند، النور توانست اطمینان حاصل نماید که آثار آن عملکرد او به مرور در سلامتی کامل او موثر خواهد افتاد.

مارگارت پیش آنها بازگشت، و افراد خانواده یک بار دیگر در کنار همدیگر قرار گرفتند، یکبار دیگر فضای آرامش بخش خانه^۴ روستائی شکل مطلوبی به خود گرفت، و اگر مثل روزهای نخستین که به منطقه بارتون کوچ کرده بودند انرژی زیادی را صرف مطالعه نمی‌نمودند، ولی دست کم با یک نقشه طراحی شده برای اجرای آن در آینده پیش بینی‌های لازم را به عمل می‌آوردند.

النور دلش برای شنیدن اخبار مربوط به ادوارد تنگ شده بود. پس از عزیمت ادوارد از لندن هیچ خبری از او نداشت، هیچ اطلاعی از برنامه‌ها و حتی از وضع اقامت فعلی او نداشت. به خاطر بیماری ماریان، نامه‌هایی میان النور و برادرش مبادله شده بود، و در نامه اول جان، این جمله ذکر شده بود، "از سرنوشت ادوارد بیچاره خودمان هیچ خبری نداریم، و حق هرگونه تحقیقی هم در این مورد اکیدا" از ما سلب شده، اما نتیجه گرفته‌ایم که هنوز از آکسفورد خارج نشده،" که تمامی آن اطلاعاتی را تشکیل میداد که از طریق نامه برای او فراهم گشته بود، زیرا از آن پس دیگر از نام ادوارد در هیچ کدام از نامه‌ها ذکری به میان نیامده بود. در هر حال، سرنوشت النور آنچنان نبود که برای مدت مدیدی از سرنوشت ادوارد بی‌خبر بماند.

یک روز صبح که مستخدم خود را برای انجام کاری به منطقه اگزتر فرستاده بودند، و هنگامی که او در سر میز نهار انتظار می‌کشید تا پیغام مورد نظر را به خانم خانه ابلاغ نماید، این گفتگو میان آنها ردوبدل شد-

"تصور میکنم شما هم بدانید مادام، که آقای فررارز ازدواج کرده‌اند."

ماریان درجای خود تکانی خورده، چشمانش را روی النور ثابت نگهداشت، متوجه رنگ پریدگی خواهرش شد و بر اثر یک حرکت عصبی به صندلی خود تکیه داد. خانم دش وود، همان طور که به گفته مستخدم جواب میداد، چشمانش را بی اختیار به سمت النور چرخاند، و از مشاهده آشفتگی چهره النور که برآستی تحمل رنجی را نمایان میساخت، و لحظه‌ای بعد دچار همان پریشانی گردید که ماریان بدان دچار شده بود، هراسان شد که به کدامیک از فرزندان خود باید رسیدگی نماید.

مستخدم که فقط متوجه حمله عصبی دوشیزه ماریان شده بود، آنقدر فهمید که یکی از مستخدمه‌ها را برای کمک به خانم دش وود صدا بزند، و ماریان را به اتاق دیگری رساند. در آن لحظه ماریان تا اندازه‌ای بهتر شده، و مادرش او را بدست مارگارت و آن مستخدمه سپرده، به سراغ النور شتافت، که گرچه هنوز هم در وضع آشفتگی به سر میبرد، ولی تا حدودی توانسته بود بر خود تسلط یافته و درصدد برآمده بود تا از آن مستخدم که نامش توماس بود، منبع اصلی انتشار آن خبر را جويا شود. خانم دش وود بی‌درنگ رنج همه آن سوءالها را بر خود هموار ساخت، و النور توانست بدون هیچگونه زحمتی از آن مطلع شود.

"توماس، چه کسی به شما گفت که آقای فررارز ازدواج کرده؟"
 "من امروز صبح آقای فررارز را در اگزر دیدم، مادام، و خانم او هم، دوشیزه استیل پیش او بود. آنها درجلودر مسافرخانه لندن نو ایستاده بودند، و من آنها را دیدم. اتفاقاً" نگاهی به آنها انداختم، و درست همان دوشیزه استیل جوان را دیدم، بنابراین کلاهم را برداشتم، و مرا شناخت و صدازد و احوال مادام

و خانم‌های جوان را پرسید، مخصوصاً "احوال دوشیزه ماریان را، و خواهش کرد سلام او و آقای فرراز را به شما برسانم. و اظهار تأسف کرد که نتوانستند به دیدن شما بیایند، آنها خیلی عجله داشتند که بروند، ولی در هر حال گفت که حتماً "برای دیدن شما خواهند آمد."

"ولی توماس، آیا خودش به شما گفت که ازدواج کرده‌است؟"
 "بله، مادام. او خندید، و گفت از وقتیکه به آن منطقه وارد شده اسمش را عوض کرده. او همیشه خانم مهربان و خوش‌بیانی بود، و خیلی مودبانه رفتار می‌کرد. باین ترتیب، منم برای آنها آرزوی شادمانی کردم."

"آیا آقای فرراز هم در کالسکه همراه او بود؟"
 "بله، مادام، درست او را دیدم که به صندلی عقب تکیه داده بود، ولی اصلاً سرش را بالا نگرفت، — او هیچوقت از آن مردهائی نبود که زیاد حرف می‌زنند."

"قلب‌النور براحتمی می‌توانست دلیلی برای عقب کشیدن ادوارد از برابر دیده‌ها فراهم آورد، و خانم دش‌وود نیز احتمالاً همان توصیه را می‌پذیرفت."

"آیا در کالسکه شخص دیگری هم بود؟"

"نه، مادام، فقط آن دو نفر."

"نفهمیدی از کجا می‌آمدند؟"

"همانطور که دوشیزه لوسی — یا خانم فرراز به من گفت، مستقیماً از شهر می‌آمدند."

"و آیا قصد عزیمت به سمت مناطق غربی را داشتند؟"

"بله، مادام — ولی مدت زیادی آنجا نمی‌مانند. دوباره بزودی برمی‌گردند، و سپس با اطمینان در همین جا خواهند ماند."
 در این لحظه خانم دش‌وود به دختر خود نگرست، ولی

النور بیش از آنچه آنها انتظار داشته باشند از ماجرا آگاهی داشت . او از پیغام لوسی همه چیز را دریافت ، و خیلی خوب میدانست که ادوارد هرگز به آنها نزدیک نخواهد شد . با صدای آهسته‌ای به مادر خود یادآور شد ، که آنها احتمالا " برای دیدن آقای پرات به پلیموت میروند . خیره‌های توماس ظاهرا " بهمان مختصر خاتمه می‌پذیرفت . النور چنان به او نگاه میکرد که گوئی انتظار بیشتر از آنرا داشته باشد .

" قبل از آنکه حرکت کنی ، آیا آنها به راه افتاده بودند؟ "

" نه ، مادام - اسبها را تازه آورده بودند ، ولی من بیشتر از آن منتظر نشدم ، می‌ترسیدم دیرم بشود . "

" حال خانم فررارز خوب بود؟ "

" بله ، مادام ، گفت حالش خیلی خوبست ، و به نظر من همیشه خانم قشنگی بوده . - و خیلی راضی به نظر میرسید . "

هیچ سؤال دیگری به فکر خانم دش وود نرسید ، و توماس و سفره رومیزی ، که اکنون بوجود هیچ کدام نیازی نبود ، اندکی بعد مرخص شدند . ماریان لحظه‌ای بعد اطلاع داد اشتغالی به صرف غذا ندارد ، خانم دش وود و النور نیز میل به غذا را از دست داده بودند ، و مارگارت نیز با توجه به ناراحتی هردو خواهر خود ، و با آن همه دلیلی که برای بی‌میل بودن به صرف غذا می‌توانست وجود داشته باشد ، تصمیم گرفت غذای مختصری بخورد .

هنگامی که دسر و نوشابه روی میز قرار دادند ، و خانم دش وود و النور تنها شدند ، برای مدتی طولانی در سکوت مطلق و سیر در اندیشه‌های مشابه همانطور در سرجای خود مانده بودند خانم دش وود از ابراز هرگونه صحبتی هراسان بود ، و از بیان هرگونه صحبت تسلی‌بخش خودداری نمود . اکنون متوجه شده بود که در اتکاء به برخورد ظاهری النور دچار اشتباه شده ، و چنان تشخیص داد که

هرگونه مشکلی که در زمان خود به سهولت می‌گرایید، به خاطر آن بود که میخواست از شدت ناراحتی‌هایش بکاهد، درحالی‌که او هم همانند ماریان بهمان نسبت رنج می‌کشید. دریافت که النور درصدد مواظبت از خواهرش، به وابستگی او می‌اندیشید، که از همان ابتدا بخوبی آن را ارزشیابی نموده بود، بیشتر از آنچه در واقعیت جای داشته باشد، و بیشتر از آنچه اکنون به مرحله اثبات رسیده است. خانم دش‌وود از آن بیم داشت که تحت آن شرایط، احتمالاً "قضاوتی نادرست، بی‌تفاوت و نامهربان در مورد النور اتخاذ کرده باشد - زیرا توجه بیش از حد به ماریان و به حساسیت او، بناچار النور را احتمالاً" به دست فراموشی می‌سپرد و فراموش نموده بود که او هم سنگینی بار رنجی را بهمان اندازه شدید بر خود هموار می‌سازد، که قطعاً "با انگیزه‌های درونی کمتر، و شهامت و شکیبایی عظیم‌تری همراه بوده است."

فصل چهل و چهار

النور اکنون دیگر تفاوت میان انتظاری را که از بروز یک رویداد ناخوشایند میتوان داشت و بروز واقعی آن رویداد را دریافته بود، اکنون دریافته بود، برخلاف تصور خود، همواره تا هنگامی که ادوارد مجرد بوده، امیدی در دل داشت تا شاید با بروز واقعه‌ای ازدواج او با لوسی بهم بخورد، یا شاید بر اثر تغییر فکری، یا نصیحت دوستی، یا هر علت دیگری، از آن اقدام خودداری نماید. ولی ادوارد اکنون ازدواج کرده، والنور قلب خود را به خاطر آن بی‌تابی که بر اثر شنیدن آن خبر به چنان حالت دردناکی دچار شده بود، محکوم می‌نمود.

از آنکه ادوارد قبل از سروسامان بخشیدن به وضع زندگی خود و پیش از تصاحب حرفه^۵ پیشنهادی میادرت به آن عمل نموده بود، النور ابتدا دچار حیرت شد. اما اندکی بعد دریافت که لوسی، به خاطر آینده نگری، به خاطر شتاب ورزیدن در حفظ ادوارد برای خود، از هر چیز می‌توانست صرف‌نظر نماید ولی خطر بروز تا‌خیر

را نمی‌توانست بپذیرد. آنها ازدواج کردند، در شهر ازدواج کردند، و حالا شتابان به سوی عمومی‌لوسی در حرکت بودند. با عبور از حوالی منطقه بارتون، با دیدن مستخدم خانم دش وود، با شنیدن پیغام لوسی، چه احساسی به ادوارد دست می‌داد!

النور تصور میکرد، به زودی آنها در دلافورد مستقر خواهند شد. - دلافورد، - همان منطقه‌ای که آنهمه صحبت راجع به آینده او در آنجا عنوان شده بود، که زمانی دلش می‌خواست با آنجا آشنا بشود، و اکنون میلی به دیدن آن احساس نمی‌نمود. در یک لحظه آنها را درخانه کوچک خود مجسم کرد، لوسی را دید، فعال بعنوان یک اداره کننده جدی، که در آن واحد، علاقمندی ظاهری و سلیقه شخصی را با صرفه‌جویی بسیار درهم آمیخته، و از آن درآمد کم و فقر مالی شرم‌زده می‌باشد، - که در پی‌گیری منافع شخصی خود از هر نظر، به کلنل براندون، و خانم جنینگر، و هر دوست ثروتمند دیگری توجه شدیدی ابراز میدارد. در ادوارد، - النور نمی‌دانست چه می‌تواند ببیند، و نمی‌خواست اشتیاق دیدن چیزی را هم داشته باشد، - خوشبختی یا بیچارگی، - هیچ کدام خوشحالش نمی‌کرد، - النور از تصور هر موقعیتی برای ادوارد با تکان دادن سر خودداری می‌ورزید.

با خود در این اندیشه بود که از طریق برخی از نزدیکان خود در لندن اخباری کسب کرده و جزئیات بیشتری را بدست آورد، - ولی هر روز از پس دیگری می‌گذشت، و نه خبر و نه نشانه‌ای به او نمی‌رسید. گرچه نمی‌توانست فرد به خصوصی را مورد ملامت قرار دهد، ولی از بی‌وفائی هرکدام از دوستان او ناراحت شده بود. همه آنها تنبل و بی‌فکر بودند. برای آنکه حرفی گفته باشد، بسا بی‌حوصلگی پرسید، "چه موقع تصمیم دارید نامه‌ای برای کلنل براندون بنویسید، مادر؟"

" همین هفته پیش بود که برایش نامه نوشتم ، عزیزم ، و انتظار دارم قبل از رسیدن جواب آن خودش را ببینم . جدا " از او خواهش کردم به دیدن ما بیاید ، و اگر همین امروز و فردا قدم به اینجا بگذارد اصلاً " تعجب نخواهم کرد . "

این موضوع حاصلی به دنبال می توانست داشته باشد ، حاصلی که باید انتظارش را می کشید . کلنل براندون حتماً " اطلاعاتی با خود به همراه می آورد . هنگامی که قیافه یک سوارکار در پشت پنجره ظاهر شد ، اصلاً " نتوانست نگاهش را از آن سو منحرف نماید . مرد اسب سوار در جلو در ورودی توقف کرد . مرد محترمی بود ، کلنل براندون آمده بود . اکنون صدایش را انور بهتر می شنید ، و از انتظار آن لرزه بر وجودش مستولی گشت . اما - کلنل براندون نبود - نه موهای او - و نه قد و قواره او شباهتی به کلنل براندون نداشت . آیا امکان داشت ، یعنی می توانست ادوارد باشد . انور یکبار دیگر نگاه کرد . آن مرد تازه از اسب فرود آمده بود ، - انور اشتباه نمی کرد ، - ادوارد بود . انور از کنار پنجره عقب رفت و نشست . " از پیش آقای پرات می آید تا عمداً " ما را ببیند . باید آرام باشم ، باید بر اعصاب خودم تسلط داشته باشم . "

لحظه ای بعد ، استنباط نمود که دیگران هم دچار همان اشتباه شده اند . انور شاهد پریدن رنگ از رخسار مادر و ماریان بود ، آنها را می دید که به سوی او نظر دوخته اند ، و چند کلمه ای را در گوش یکدیگر زمزمه می کردند . انور حاضر بود دنیا را ببخشد تا بتواند صحبت کنند و بتواند با آنها بفهماند که توقع هیچگونه بی محلی ، هیچگونه نامهربانی را از سوی آنها نسبت به رفتار ادوارد ندارد ، ولی قادر نبود کلمه ای بر زبان براند ، و الزاماً " آنها را به حال خود رها کرد .

هیچ کلامی ادا نگریدید . همگی در سکوت مطلق انتظار ظهور تازه وارد را می کشیدند . صدای قدمهای پای او از بیرون شنیده

میشد، لحظه‌ای بعد به راهرو رسید، و لحظه‌ای دیگر، در مقابل آنها ظاهر شد.

با ورود به داخل سالن، در چهره‌اش هیچگونه نشانه‌ای از خوشحالی به چشم نمی‌خورد، حتی وقتی که چشمش به النور افتاد. از شدت خشم چهره‌اش به سفیدی گرائیده، و گوئی که وحشت سراسر وجودش را فرا گرفته، و آمادگی پذیرش هرگونه بی‌محبتی را بر خود هموار ساخته بود. خانم دش‌وود، که به‌رحال خود را با خواسته‌های دخترش هماهنگ ساخته بود، با نگاهی آمیخته با خشنودی به طرف ادوارد رفته، دستش را به سوی او دراز کرد، و به او خیرمقدم گفت:

ادوارد رنگ عوض کرد، و پاسخ نامشخصی را بیان داشت. لبهای النور همزمان با مادرش حرکتی نمود، و آنگاه که لحظه موعود فرا رسید، آرزو کرد ای کاش او هم با ادوارد دست داده بود. ولی خیلی دیر شده بود، و با قیافه‌ای که سعی می‌کرد بشاش تجلی کند، روی صندلی خود نشست و صحبت از وضع هوا را پیش‌کشید. ماریان تا آنجا که امکان داشت سعی می‌نمود عکس‌العملی بروز ندهد، و پریشانی‌اش را مخفی نگه‌دارد، و مارگارت با فهمیدن قسمتی از ماجرا، کمی دورتر از آنها نشست و سکوت اختیار نمود. هنگامی که النور با خوشحالی به موضوع خشک بودن هوای فصل اشاره کرد، مکث دردناکی به دنبال آن حکمفرما شد. خانم دش‌وود با اظهار امیدواری مبنی بر آنکه ادوارد با مادر خود به خوبی رفتار کرده باشد، اجباراً "سکوت را شکست". ادوارد بالحنی متشنج پاسخ مثبت ارائه کرد.

سکوت دیگری برقرار گردید.

النور، تصمیم گرفت ابتکار عمل را در دست بگیرد، هرچند نگران بود که صدای او دستخوش لرزش‌ها باشد، و گفت،

" آیا خانم فررارز در لانگزتاپل * بسر می‌برند؟"
 با لحنی تعجب‌آمیز، پاسخ داد، " لانگزتاپل ! نه، مادر من
 در شهر می‌باشد."

النور در حالی که چیزی را از روی میز برمی‌داشت، گفت،
 " مقصودم پرسیدن احوال خانم ادوارد فررارز بود. " جرات نمی‌کرد
 سرش را بالا بگیرد، - ولی مادرش و ماریان هر دو نگاه‌هایشان را
 متوجه ادوارد نمودند. رنگ از صورت او پریده بود، حیران به
 نظر می‌رسید، با نگاهی مردد، و پس از لحظاتی که با تردید
 گذشت، گفت - " شاید مقصود شما - برادر من - مقصود شما خانم -
 خانم رابرت فررارز باشد."

" خانم رابرت فررارز!" - در نهایت بهت زدگی، و با
 تاءکید روی کلمات، ماریان و مادرش این عبارت را تکرار کرده
 بودند! - و با وجود آنکه النور نمی‌توانست حرفی بزند، ولی با
 اینحال چشمان او با همان تعجب‌آمیزته با نگرانی به ادوارد خیره
 مانده بود. ادوارد از روی صندلی خود بلند شده به طرف پنجره
 رفت، در حالیکه به نظر می‌رسید نمی‌داند چکار کند،

" شاید شما اطلاع نداشته باشید - شاید شما نشنیده باشید که
 برادر من اخیراً ازدواج کرده - با آن خانم جوان - با دوشیزه
 لوسی استیل."

کلمات ادوارد با حیرت غیرقابل بیانی در گوش همه صدا کرد
 بجز النور، سرش را پائین نگهداشته و به گلدوزی مشغول بود، و به
 چنان حالتی از آشفتگی دچار شده بود که موقعیت خودش را درک
 نمی‌نمود.

ادوارد گفت، " بله. آنها هفته پیش با هم ازدواج کرده و

*Longstaple

حالا در دالیش * بر می برند .

والنور دیگر نمی توانست فضای آن اتاق را تحمل کند . برخاست و از اتاق بیرون دوید ، و بلافاصله پس از آنکه در پشت سر او بسته شد ، از شدت خوشحالی بغضش ترکید ، که ابتدا تصور می نمود هرگز آرامش به خود نپذیرد . ادوارد ، که تا آن لحظه تقریبا " به هر گوشه ای نظر دوخته بود ، به جز به النور ، دویدن او را به بیرون از اتاق مشاهده کرد ، و شاید عکس العمل النور را دید یا حتی شنید ، زیرا اندکی پس از آن دچار توهماتش شد ، که هیچ پرسشی ، هیچ اشاره ای و هیچ کدام از صحبت های صمیمانه خانم دش وود ، نتوانست در وجود او راه یابد ، و سرانجام بدون ادای کلمه ای ، از اتاق بیرون رفت ، و قدم به مسیری که به دهکده منتهی میشد نهاد - در حالی که آنها را در تعجبی عظیم و حیرتی بی مانند از وضعی که برایش پیش آمده غرق کرده بود . - حیرتی که هیچ دلیلی نمی توانست آنرا توجیه نماید .

فصل چهل و پنج

هرچند غیرقابل تصور، ولی مسلم بود که ادوارد آزاد است، و چه حاصلی از آن آزادی بوجود می‌آید، همه آنرا پیش بینی می‌کردند، - زیرا پس از آن همه مسائلی که به دنبال آن نامزدی گستاخانه در طول آن چهارسال بوجود آمده و مورد مخالفت شدید مادر ادوارد قرار گرفته بود، هیچکس انتظار شکست آن نامزدی را نمی‌کشید و بالاتر از آن تضاد سریعی که در اثر ازدواج با دیگری به وجود آمده بود.

ماءموریت ادوارد در بازگشت به منطقه بارتون، درواقع، ماءموریت ساده‌ای بود. آمده بود که فقط از النور درخواست ازدواج نماید، - و با توجه به آنکه در مجموع نسبت به طرح چنان سوءالهی هم بی‌تجربه نبود، شاید عجیب به نظر می‌رسید که درحال حاضر تا بدان حد ناراحت به نظر برسد، آن چنان که نیازی به دلگرمی و برخورداری از استنشاق هوای تازه داشته باشد.

تا چه مدت به تنهایی قدم زده و تفکر نموده باشد، چه مدتی

طول کشید تا فرصتی را انتخاب کرده باشد، و چگونه مقصودش را بیان نموده باشد، و چه انعکاسی در افراد خانواده دش وود ایجاد شده باشد، در هر حال، نیازی به توصیف جزئیات آن احساس نمی‌شود. فقط لازم است اشاره شود. — آنگاه که در ساعت چهار بعد از ظهر همه در سر میز نشسته بودند، تقریباً "سه ساعت پس از ورود به آن خانه، ادوارد همسرش را برگزیده، رضایت مادر النور را جلب نموده، و نه تنها در قالب یک عاشق هیجان‌زده، بلکه با قبول حقایق و واقعیت‌ها، در زمره یکی از خوشبخت‌ترین مردهای جهان قرار گرفته بود. آنچنان خوشحال بود که از تصور بدور است. قلب او مالا مال از عشق، و روحیه‌اش در نهایت پرواز سیر می‌کرد. او از یک گرفتاری طولانی که مدت‌ها بدبختی‌اش را سبب گشته بود، بدون آنکه ملامتی متوجه او باشد، از دست زنی خلاص شده بود که از مدت‌ها پیش از آن عشقی نسبت به او احساس نمی‌نمود. — و با پناه بردن بر زنی دیگر به اوج آسمانها صعود نموده بود، با زنی که تقریباً "با ناامیدی به اومی‌اندیشید. ادوارد نه تنها از تردید به تعلیق، بلکه از اعماق سقوط به اوج سعادت رسیده بود، — و آن دگرگونی آنچنان از گفتار، از شکوفائی چهره، از لحن حق شناسی، و از رخسار غرق در نشاط او نمایان بود، که دوستانش هرگز وی را در چنان قالبی مشاهده نکرده بودند.

اکنون قلب ادوارد، با همه سستی‌ها، با همه خطاهای اعتراف شده، و با آن نخستین دلبستگی بچه‌گانه نسبت به لوسی، در برابر النور گشوده گشته بود.

ادوارد گفت، "عجب کار احمقانه‌ای بود، که در پی هیچ حرفه و شغلی برنیامده بودم. اگر مادرم در سن هیجده سالگی بجای آنکه مرا به دست آقای پرات بسپرد، حرفه پرتحرکی را به من سپرده بود، تصور میکنم — نه، مطمئن هستم، که آن ماجرا هرگز

اتفاق نمی‌افتاد، برای آنکه در آن هنگام، با وجود آنکه لانگزتاپل را با فکر تسلط بر عموزاده رام نشدنی او ترک گفته بودم، ولی اگر در همان هنگام هدفی را برای دنبال کردن در پیش می‌گرفتم، هرگونه هدفی برای گذراندن وقت و دوری گزیدن از او برای مدت چندماه، به زودی برآن تصور واستگی غلبه می‌کردم، بخصوص با درآمیختن بیشتر به دنیا مثل همین حالتی که اکنون برایم پیش آمده. اما بجای آنکه کاری برای انجام دادن داشته باشم، بجای آنکه حرفه‌ای برای خودم درپیش‌بگیرم، یا آنکه اجازه انتخاب حرفه‌ای به من داده شود، حتی یک شغل اسمی هم نداشتم، که به طور افتخاری از دانشگاه به من داده باشند، زیرا تاسن نوزده سالگی وارد آکسفورد نشده بودم. بنابراین در این دنیا هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم، ولی از تصور آنکه عاشق شده‌ام، و از آنجا که مادرم به هیچ وجه علاقه‌ای به فراهم نمودن وسائل آسایش من در منزل، از خود نشان نمیداد، از آنجائیکه هیچ دوستی نداشتم، از مصاحبت برادرم لذتی نمی‌بردم، و از ارتباط‌های تازه هراس داشتم، غیرطبیعی به نظر نمی‌رسید که اغلب اوقات خودم را در لانگزتاپل بگذرانم، جائیکه مثل‌خانه خودم احساس می‌کردم، و همیشه مطمئن بودم کسی به من خوش‌آمد می‌گوید، و باین علت قسمت عمده اوقات خودم را در سنین هجده و نوزده سالگی در آنجا می‌گذراندم: لوسی در نظرم همه آن چیزهای دوست داشتنی و الزام آور جلوه می‌کرد. دختر قشنگی هم بود - دست کم به نظر من قشنگ بود، و من که با کمتر دختری آشنا بودم، نمی‌توانستم او را با دیگری مقایسه کرده، نقائص او را تشخیص بدهم. بنابراین با توجه به شرایط زمان، هرچند که آن نامزدی تا حدودی احمقانه، و هرچند که از هر طرف احمقانه تلقی می‌شد، امیدوارم که در آن زمان غیرطبیعی جلوه نکرده باشد، یا یک اقدام غیرقابل جبران

تلقی شود.

آن دگرگونی که در فاصله چند ساعت به خوشحالی و خوشبختی خانواده دش وود منتهی گردید، آن چنان عظیم، آنچنان امیدوار کننده، و آنچنان نیرومند به نظر می‌رسید که نمی‌دانستند چگونه ادوارد را دوست بدارند، یا چگونه النور را ببرستند، چگونه از ادوارد بخاطر خلاصی خود که بدور از هرگونه خدش‌های برظرافتش بود سپاسگذاری کردند، و چگونه آن فرصت را به آنها ببخشایند تا آزادانه با یکدیگر به گفتگو بنشینند، و در عین حال همانگونه که النور آرزو میکرد، لذت ببرند و از دیدار با یکدیگر و گفتگوی با هم بهره‌مند گردند.

ماریان می‌توانست فقط با ریختن اشک‌هایش از خوشبختی خود سخن بگوید، مقایسه‌ها انجام می‌گرفت تا سرف‌ها برمی‌خاست، - و شادی او هرچند به خاطر خواهرش از ته‌دل، ولی از آن گونه‌ای بود که نه با روحیه و نه با زبان نمی‌توانست به او هدیه کند.

ولی النور - چگونه میتوان احساسات النور را توصیف نمود. از آن لحظه‌ای که شنید لوسی با مرد دیگری ازدواج کرده، و ادوارد هنوز آزاد می‌باشد، تا آن لحظه‌ای که امیدهایش جامه عمل بخود پوشیدند، النور بهر حالتی دچار شده بود به جز آرامش خاطر. ولی با سپری شدن لحظه‌های بعدی، آنگاه که هرکدام از تردیدها، و هرکدام از نگرانی‌ها برطرف گردیدند، موقعیت خود را با روزهای اخیر مقایسه نمود، ادوارد را دید که خود را از مزاحمت نامزدی قبلی‌اش رها ساخته، او را دید که با استفاده از آن رهائی لحظه‌ای، بسوی او بازگشته و ادعای صمیمیت و یکرنگی می‌نماید، با همان شباتی که همواره از او انتظار می‌کشید، - پریشان گشت، سعادت بر او چیره‌گشت، - و با خوشحالی خود را بدست آن دگرگونی که به راحتی برای بهبودی پیش می‌آید سپرد، چند ساعت برای تسکین

بخشیدن به بهبود روحی او کفایت می‌نمود، تا هرگونه آرامش خیال را براو مستقر سازد.

اکنون ادوارد چند هفته‌ای بود که در آن خانه روستایی به سر می‌برد، - زیرا با وجود هرگونه ادعائی بر علیه او، امکان پذیر نبود که خوشحالی او از بودن با النور کمتر از یک هفته به طول بکشد، یا برای گفتن آنچه که باید از گذشته، از زمان حال و از آینده بیان میشد کافی باشد، برای آنکه با وجود اختصاص دادن چند ساعتی به کارشاق صحبت‌های بی‌پایان، کنار گذاردن مطالب متعددی که بین آن دو انسان منطقی به وجود آمده بود، با این حال آنجا که پای عشق به میان می‌آید، موضوع رنگ دیگری به خود می‌گیرد. بین آنها هیچ موضوعی فراموش نشده، هیچ گفتگویی حتی بوقوع نپیوسته، ناآنکه دست کم بیست مرتبه مرور شده باشد. ازدواج لوسی، با همه حیرت‌هایی که بر آنها وارد آورده بود، بدیهی است نخستین گفتگوی آن دو دلداده را تشکیل میداد، - و آگاهی دقیق النور از هر کدام از دو طرف بدان شکل خاصی می‌بخشید، که به عنوان یک موضوع غیرقابل تصور و بسیار شگفت انگیز در نظر او جلوه کرده بود. جور شدن آنها با یکدیگر و مجذوب شدن رابرت تا بدان حد که به ازدواج با آن دختر منتهی شود، در حالی که هرگز سخنی از ستایش او بر زبانش جاری نگشته بود، - دختری که از مدت‌ها قبل به نامزدی برادرش درآمده، و بخاطر او برادرش از آغوش خانواده‌ترد گشته - تماما "خارج از تصور النور به نظر میرسید. در قلب او همانند اقدامی شادی آور، در تصور او مثل یک واقعه خنده‌آور، ولی در اندیشه و در قضاوت او، کاملاً "بصورت یک معما تجلی کرده بود. تنها توجیه ادوارد آن بود که، شاید ابتدا بر اثر یک ملاقات اتفاقی، خودپسندی‌های یکی با چاپلوسی‌های آن دیگری موثر افتاده، و سرانجام رفته رفته به

آنجامنتهی گردیده است. النور صحبت‌های رابرت را در مورد میانجی‌گری وی در ماجرای برادرش بخاطر آورد، که می‌توانست در آن زمان معید قرار بگیرد، آنرا برای ادوارد تکرار کرد.

ادوارد گفت، "شاید دقیقا" حق با رابرت باشد، و شاید احتمالا" وقتی نخستین آشنائی بین آنها برقرار شد، چنان موضوعی در ذهن او جای‌گرفته بود و شاید لوسی ابتدا نفع خود را در وجود من جستجو میکرد. شاید هم طرحهای دیگری بعدا" به مغزش خطور کرده باشد."

درهرحال، ارتباط میان آنها از چه مدت برقرار گردیده‌بود، ادوارد از آن اطلاعی نداشت، زیرا از زمانی که لندن را ترک کرده و به آکسفورد رفته بود، از هیچ طریق به جز مکاتبه با لوسی، هیچ گونه اطلاعی نمی‌توانست از جایی کسب نماید، و آن آخرین نامه‌هایی که به او میرسیدنه از آن صمیمیت همیشگی برخوردار و نه به دفعات بدست او نمی‌رسید. با اینحال کوچکترین سوءظنی در وی پدیدار نگشته بود، - و هنگامی که سرانجام در یکی از نامه‌های لوسی، موضوع نامزدی او با برادرش به اطلاع ادوارد رسید، ادوارد برای مدتی بحالتی گیج میان تعجب، وحشت و شادی از بروز چنان جابجائی قرار گرفته بود. ادوارد آن نامه را در دستهای النور قرار داد -

آقای عزیز

با اطمینان از آنکه مدت‌هاست صمیمیت شما را از دست داده‌ام، بدان اندیشه افتاده‌ام که درخواست مرد دیگری را پذیرا شوم، و تردید ندارم بهمان اندازه که ابتدا نسبت به شما فکر می‌کردم، با او خوشبخت خواهم شد، ولی پذیرش یک دست در حالیکه قلبی به دیگری تعلق دارد شایسته نمی‌باشد.

صمیمانه برای شما آرزوی خوشبختی نموده، و گناهی متوجه من نمی‌باشد اگر برای همیشه برای یکدیگر دوستان خوبی نبودهایم، زیرا خویشاوندی فعلی ما موضوع را احساس‌تر می‌سازد. در کمال اطمینان اعلام می‌کنم که هیچگونه گله‌ای از شما ندارم، و مطمئن هستم که آنقدر مردانگی در شما وجود خواهد داشت که از هرگونه اقدام خصمانه‌ای نسبت به ما خودداری بورزید. برادر شما صمیمانه نظر مرا به خود جلب نموده، و قادر به ادامه زندگی بدون یکدیگر نمی‌باشیم، به تازگی از کلیسا بازگشته، و در تدارک سفر خود به دالیش می‌باشم، که برادر شما علاقه شدیدی به دیدن آنجا دارد، ولی صلاح در آن دید که ابتدا با نوشتن این چند سطر موجبات نگرانی شما را فراهم آورد، و به این علت از شما پوزش می‌طلبیم.

با آرزوی سعادت و سلامت بعنوان یک خواهر

لوسی فررارز

ضمناً " همه نامه‌های شما را سوزانده، و در اولین فرصت عکس‌شما را برایتان خواهیم فرستاد. خواهش می‌کنم این نامه را پاره کرده ولی آن حلقه گیورا همیشه نزد خود نگهدارید.

النور بدون هیچگونه اشاره‌ای نامه را خواند و به ادوارد پس

داد.

ادوارد گفت، " تصمیم ندارم به عنوان یک نوشته نظر ترا راجع به آن بیرسم. - زیرا هرگز هیچکدام از نامه‌های او را قبلاً" ندیده بودی - به عنوان یک زن برادر به قدر کافی بی‌ارزش می‌باشد،

ولی به عنوان یک همسر! - چقدر از نگاه کردن به آن صفحه‌ها سرخ شده‌ام! - و بجرأت می‌توانم بگویم که از نیمه سال اول ارتباط احمقانه خود - این اولین نامه‌ای است که من از لوسی دریافت کرده‌ام، که مضمون آن توانسته نقائص نگارش آنرا بپوشاند. " النور گفت، " درهرحال، آنطورکه به نظر میرسد آنها قطعاً با هم ازدواج کرده‌اند. و باین ترتیب گوشمالی بسیار مناسبی به مادر شما وارد آمد. آن استقلالی را که به خاطر رنجش از شما به رابرت داده بود، او را بآن مرحله‌ای رساند که توانست انتخاب خودش را عملی نماید، و لوسی واقعا" با حقه‌بازی به سالی هزار پوند درآمد دست یافت، که با ازدواج با دیگری از آن محروم میشد. اگر شما با او ازدواج می‌کردید آسیب بیشتری به او میرسید تا آنکه با رابرت ازدواج کند. "

" لوسی صدمه بیشتری خواهد خورد، برای آنکه رابرت همیشه مورد علاقه او به شمار نمی‌رفت - او صدمه بیشتری از آن خواهد خورد، و بهمان اندازه بزودی مجبور خواهد شد او را ببخشد. " درحال حاضر چه موضوعی میان آنها قرار گرفته بود، ادوارد از آن بی‌خبر بود، زیرا هنوز هیچ‌گونه ارتباطی میان او و هیچکدام از افراد خانواده‌اش برقرار نگشته بود. او بیست و چهار ساعت پس از دریافت نامه لوسی آکسفورد را ترک گفته، و درست با داشتن یک هدف در مقابل خود، نزدیک‌ترین جاده را به بارتون برگزیده، و آنچنان فرصتی را درپیش نداشت تا به نقشه‌ای که آن جاده وی را با ارتباط بسیار صمیمی به بارتون متصل می‌سازد بیاندیشد. خود را قادر به انجام هیچ کاری نمی‌دید مگر آنکه از سرنوشت خودش در رابطه با دوشیزه دش‌وود مطمئن شود، و با آن سرعتی که به سمت جستجوی سرنوشت خود پیش می‌رفت، با همه حسادتی که زمانی نسبت به کلنل براندون در خود احساس می‌نمود، با همه تواضعی

که در بیان سردرگمی خود نشان داده بود، و با آن نزاکتی که از تردیدهای خودش سخن می‌گفت، تصور آن را نمی‌کرد که استقبال شایسته‌ای از او به عمل بیاورند. در هر حال باید آنرا ابراز می‌داشت، و آنرا بطرز پسندیده‌ای نیز ابراز داشت. آنچه را که در مورد یک موضوع پس از یک دوره دوازده ماهه عنوان می‌نمود، بایستی در قالب تصورات یک رابطه زن و شوهری بخود شکل می‌گرفت.

اگر لوسی قطعاً "نیت فریب دادن آنها را داشت، که از روی بدخواهی بر علیه ادوارد پیغامی دروغین از طریق توماس می‌فرستد، کاملاً" بر النور مسلم گشته، و ادوارد که اکنون، کاملاً "از شخصیت لوسی آگاه گشته بود، هیچ‌گونه تردیدی در مورد طینت زشت و پست فطرتی او به خود راه نمی‌داد. چشمان ادوارد از مدت‌ها پیش گشوده بود، حتی قبل از آنکه آشنائی او با النور آغاز گردد، آن بی‌خیالی و آزادگرایی او را می‌دید و نیاز به ادامه تحصیل او را شاهد بود، و تا قبل از دریافت آخرین نامه لوسی، همواره او را یکی از بهترین و خوش‌قلب‌ترین دخترهایی تصور می‌کرد که تماماً "با او وابستگی دارد. فقط چنان اعتقادی می‌توانست پایانی بر آن رابطه نامزدی ببخشد، که مدت‌ها پیش از آن او را آشکارا در برابر خشم مادرش قرار داده، و به عنوان منشاء آشفتگی و ناءسف مداوم او شکل گرفته بود.

گفت، "هنگامی که مادرم مرا مورد اتهام قرار داد، صرف نظر از احساسات خودم، برای خودم وظیفه‌ای تلقی می‌کردم که اختیار ادامه‌نازدی یا قطع آنرا به لوسی واگذار کنم، بطوریکه او با تمام توان خود بدون آنکه دوستی داشته باشد در کنار من ایستاد تا به من کمک کند. در یک چنان موقعیتی، که هیچ‌گونه وسوسه مال اندوزی یا خودپسندی به چشم نمی‌خورد، چطور می‌توانستم باور کنم که با آن صداقت، و با آن پافشاری برای سهم بودن در

سرنوشت من، چیز دیگری به جز صمیمیت می‌تواند دخالت داشته باشد؟ حتی حالا هم، اصلاً" نمی‌توانم انگیزه او را بفهمم، یا بدانم که چه فایده‌ای می‌تواند در تصور او نقش بسته باشد، که با مردی که کمترین توجهی با او ندارد پیمان زناشویی ببندد، فقط به علت آنکه سالی دو هزار پوند درآمد دارد نمیتوانست پیش بینی کند که کلنل براندون آن حرفه و زندگی محقر را به من پیشنهاد خواهد کرد."

"نه، ولی احتمالاً" تصور می‌کرد که عملی به نفع شما تحقق خواهد یافت، که خانواده شما بموقع با شما آشتی کند. و در هر صورت، اگر نامزدی را بهم نمی‌زد چیزی از دست نمی‌داد، زیرا ثابت کرده که آن پیمان نه موافق با تمایلات و نه مطابق با اقدامات اوست. آن ارتباط قطعاً قابل احترام، و احتمالاً با مقداری حمایت از جانب دوستانش همراه است، و اگر مزایای بیشتری برایش نداشته باشد، بهتر بود که با شما ازدواج می‌کرد تا آنکه بدون شوهر بماند."

النور گفت، "رفتار شما در نورلند قطعاً خیلی اشتباه بود، برای آنکه - اگر حرفی از اعتقاد خودم نگفته باشم، روابط ما آنقدر جدی تلقی نمیشد که بتوان موقعیت شما را به درستی تصور کرد."

ادوارد فقط می‌توانست به غفلت قلب خودش متوسل شود، و آن اعتماد نادرستی که در گرو نامزدی‌اش قرار گرفته بود.

"من بقدری آدم ساده‌ای بودم که به جز آن فکری نداشتم، زیرا وفاداری من به شخص دیگری بود، از اینکه با تو حرف بزنم خطری متوجه من نمیشد، و وجدان من اجازه نمیداد از نامزدی خودم حرفی بزنم، و از صداقت خودم هراس داشتم. احساس می‌کردم که تو را ستایش می‌کنم، ولی به خودم میگفتم که ایس

رابطه فقط یک دوستی ساده می باشد، و سپس موضوع مقایسه بین تو و لوسی مطرح شد، امیدانم تا چه حدی پیش رفته بودم. پس از آن تصور میکنم، ماندن من در ساسکس اشتباه بود، و بحث‌هایی که با خودم در مورد انجام آن اقدام مهم داشتم، دست کمی از اینها نداشت: - که خطری در جهت من بود، و اینکه کارهای من صدمه‌ای به هیچ کس وارد نمی‌کرد مگر بخودم.

النور لبخندی زده سرش را تکان داد.

ادوارد با خوشحالی خبر سر رسیدن کلنل براندون را به خانه روستایی شنید، و براستی اشتیاق آن را داشت که بیشتر با او ارتباط برقرار سازد، ولی میخواست فرصتی یافته او را مطلع سازد که باز هم به زندگی در دلافورد گرایش دارد - گفت، "با توجه به وضع موجود، پس از آن همه تشکری که نسبت به او مدیون بودم، باید بدانم که هرگز او را بخاطر آن پیشنهاد نمی‌توانم فراموش کنم."

النور تعجب می‌نمود که هرگز آن نقطه را ندیده است. اما اگر توجه اندکی بآن موضوع از خود نشان میداد، همه دانش خود را در زمینه آن خانه، باغچه، و زمین، محدوده ناحیه، موقعیت زمین، و نرخ مبادله، مدیون شخص النور بود، که همه آن مطالب را از کلنل براندون شنیده و خیلی هم بدقت به آنها گوش فراداده بود، و در مجموع ماء‌موریت‌های کلی آن موضوع را به عهده داشت. پس از اینها فقط یک سوء‌ال بود که بیان آنها در پرده‌ای از ابهام قرار داشت، مشکلی که باید بگونه‌ای حل و فصل می‌گردید. رابطه میان آنها یک رابطه صمیمیت دوجانبه بود، با آن پذیرش بسیار گرمی که از دوستی واقعی سرچشمه می‌گرفت، آگاهی صمیمانه آنها از یکدیگر میرفت، تا خوشبختی آنها را به مرحله قطعی استقرار دهد. - و آنها فقط بدان نیاز داشتند که زندگی خود را بر پایه درآمدی استوار سازند. دارایی ادوارد را دوهزار پوند، تشکیل

میداد، و النور نیز با همان وسائل مستقر در دلافورد تصور می‌کرد می‌تواند زندگیشان را شروع نمایند، زیرا امکان نداشت خانم دش‌وود بتواند توان پرداختی به آنها را داشته باشد، و هیچکدام از آنها آنچنان در عشق خود گرفتار نبودند که تصور کنند رقم سیصد و پنجاه پوند سالیانه می‌تواند زندگی راحتی برای آنها فراهم سازد. ادوارد چندان هم نسبت به بروز تغییراتی در تصمیمات مادرش ناامید به نظر نمی‌رسید، و با آن امید انتظار داشت بتواند تا مدتی بر درآمد خود متکی باشد. ولی النور از آنچنان وابستگی بی‌بهره بود، زیرا از زمانیکه ادوارد از ازدواج با دوشیزه مورتون اجتناب کرده بود، و با انتخاب او بعد از لوسی از شدت روش خانم فررارز چیزی کاسته نمی‌گردید، و النور می‌ترسید که تخطی رابرت نیز به نفع فانی تمام شود.

چهار روز پس از ورود ادوارد، کلنل براندون نیز از راه رسید، تا رضایت خانم دش‌وود را کامل نماید، و برای نخستین بار پس از اقامتش در بارتون، افتخار پذیرائی از مهمانانی را بدست آورد. ادوارد امتیاز برخوردار از نخستین مهمان را همچنان برای خود حفظ کرده، و بنابراین کلنل براندون هر شب را در همان منطقه آشنای قدیمی خود در پارک گذرانده، و معمولاً "صبحها دوباره مراجعت می‌نمود، آنچنان صبح زود که قبل از صبحانه در برابر آن دو دل داده حضور می‌یافت.

یک اقامت سه هفته‌ای در دلافورد جائیکه در ساعات شامگاهی کاری نداشت به جز محاسبه عدم هماهنگی میان سنین سی‌وشش و هفده، کلنل براندون را به منطقه بارتون کشانده بود. با آن امید در ذهنش که در نگاههای ماریان تمامی آثار بهبودی را مشاهده نماید، همه مهربانی‌های خوش‌آمدگویی، و تمامی آن دلگرمی‌های ناشی از پذیرائی مادرش را با خوشحالی پذیرا شود. بهر حال در

میان چنان دوستانی، در میان چنان صحبت‌هایی، نیروئی تازه به خود گرفت. هنوز هیچ شایعه‌ای در مورد ازدواج لوسی به او نرسیده بود، - از آنچه گذشته بود اطلاعی نداشت، و در نتیجه نخستین ساعات دیدار او، با شنیدن اخبار تازه و در تعجب فرو رفتن گذشت. خانم دش وود همه ماجرا را برای او تعریف کرد، و او دلیل تازه‌تری برای خشنودی از آنچه در راه آقای فرارز انجام داده بود به دست آورد، زیرا دست تقدیر آنرا در جهت النور به گردش در آورده بود.

نیازی به گفتن نیست، که آن مرد محترم در ابراز خوشوقتی خود نسبت به هریک پیشقدم گردید، همچنانکه آنها در شناخت دوستی یکدیگر مصمم تر گشتند، زیرا غیر از آن عملی نبود. شباهت‌های آنها از نظر نیک اندیشی، تمایلات و سلوک متفکرانه، احتمالاً برای یگانگی رابطه دوستی آنها کفایت می‌نمود، بدون آنکه گرایش دیگری مطرح باشد، ولی دلدادگی آنها به آن دو خواهر که صمیمانه به یکدیگر عشق می‌ورزیدند، پدیدار شدن صمیمیت و احترام دوجانبه را ناگزیر و تسریع می‌نمود، که در غیر آن صورت به زمان و تشخیص طولانی نیاز پیدا می‌کرد.

نامه‌های رسیده از شهر، که تا چند روز قبل می‌توانستند هر کدام از رشته‌های عصبی النور را به ارتعاش درآورند، اکنون فقط بدور از هرگونه هیجانی خوانده میشدند. نامه خانم جنینگز حاکی از داستانی شگفت‌انگیز بود، برای خالی کردن خشم صادقانه او از عملکرد دختری بی‌وفا، و بیان دلسوزی‌های او در مورد ادوارد درمانده، که بزعم او، بخاطر آن ماجرای بی‌ارزش همه چیزش را از دست داده بود، و اکنون درمانده از هر طرف، در آکسفورد بانتظار نشسته است. در دنباله نامه خود نوشته بود، "به نظر من این کمال بیشرمی است، زیرا دو روز قبل از آن، لوسی به من سرزد و

چند ساعتی پیش من ماند. هیچ کسی سوءظنی نمی‌توانست داشته باشد، حتی آن نانسی بیچاره! روز بعد گریه‌کنان پیش من آمد. از ترس خانم فررارز وحشت کرده بود، و اصلاً نمی‌دانست چطوری خود را به منطقه پلیموت برساند، برای آنکه لوسی قبل از ازدواج خود همه پولهای او را قرض گرفته بود، بطوریکه نانسی حتی یک شلینگ هم با خودش نداشت، — بنابراین من مقداری باو قرض دادم تا خودش را به اگزتر برساند. و باید بگویم که کج خلقی لوسی آنقدر زیاد بود که حتی حاضر نشد نانسی را همراه خودش ببرند. بیچاره آقای ادوارد! اصلاً نمی‌توانم از فکرش بیرون بیایم، ولی باید از او بخواهید به بارتون برود، و دوشیزه ماریان باید بکوشد تا کمی او را آرام نماید.

عکس‌العمل‌های آقای دش وود از نوع موقرانه‌تری بودند. خانم فررارز بدبخت‌ترین زن دنیا قلمداد شده — فانی بیچاره دچار اختلالات ذهنی گشته — و تحت آن ضربه‌های وحشتناک، موقعیت را بسیار حیرت آور تلقی می‌نمود. تخطی رابرت غیرقابل گذشت، ولی خطای لوسی در تصور نمی‌گنجید. اسم هیچ کدام از آنها هرگز نایستی در برابر خانم فررارز بر زبان‌ها جاری می‌گشت، و اگر از آن پس مجبور به چشم پوشی از خطای پسرش هم بشود، هرگز حاضر به پذیرش همسر او نخواهد بود، و حق نخواهد داشت در برابر چشمان او ظاهر شود. حالت محرمانه‌ای که بین آنها جریان داشت، منطقاً "ابعاد وسیعی به آن خیانت می‌بخشید، زیرا در صورتیکه سوءظنی مشاهده میشد، برای جلوگیری از تحقق آن ازدواج امکان مبادرت به هر اقدامی وجود داشت، و از النور دعوت کرده بود تا با او همصدا شده و بخاطر برهم خوردن نامزدی لوسی با ادوارد اظهار تأسف نمایند، و در ادامه نامه‌اش آمده بود:

"خانم فررارز هنوز اسم ادوارد را بر زبان خود جاری‌نساخته،

که برای ما تعجیبی ندارد، ولی از آن عجیب‌تر اینکه ادوارد هم حتی یک خط نامه برای مادرش ننوشته. شاید، در هر حال بخاطر وحشت خود سکوت اختیار کرده باشد، و بنابراین طی یک خط یادداشت به آکسفورد باو یادآور می‌شوم، که خواهر او و من تصور می‌کنیم بانوشتن یک نامه معذرت آمیز بعنوان مثلا "فانی، که به مادرش نشان خواهد داد، ممکن است از خطای او چشم‌پوشی شود، زیرا همه ما از خوش قلبی خانم فرارز آگاهیم، و میدانیم که هیچ آرزویی مگر سعادت فرزندانش ندارد."

این قسمت از نامه برای طرز تفکر و موقعیت ادوارد تا حدودی اهمیت داشت. او را بر آن داشت تا کوششی در جهت برقراری آشتی، البته نه بطریقی که بدان اشاره شده بود، بعمل آورد.

تکرار کرد، "نامه‌ای مبنی بر اطاعت محض! یعنی از مادرم درخواست بخشش کنم بخاطر آنکه رابرت در حق او سپاسگذار نبوده، و ناجوانمردی را برای خودم فراهم کنم؟ - من از او اطاعت نمی‌کنم - من نه با پستی و نه با پشیمانی نسبت به رفتار گذشته خود میانه خوبی ندارم. - از زندگی خودم خوشحالم، ولی آن اهمیتی ندارد. - هرگز به هیچ گونه اطاعت مخلصانه‌ای تن در نخواهم داد."

النور گفت، "قطعا" می‌توانی درخواست بخشش بکنی، برای آنکه او را از خود رنجانده‌ای، - و من تصور می‌کنم در حال حاضر می‌توانی مواردی را ادعا کنی که مربوط به نامزدی شما بوده و موجب بروز خشم مادرتان شده است."

ادوارد احتمال آنرا مورد تأیید قرار داد.

"و هنگامی که مادر ترا ببخشد، شاید تحمل اندکی تحقیر و اهانت در برابر وقوف از دومین نامزدی قابل تحمل باشد، که تقریباً" بهمان اندازه نامزدی اول زنده جلوه نماید."

هیچ دلیلی برای مخالفت در آن نمی‌دید، ولی همچنان از ارسال نامه‌ای مبنی بر اطاعت بی‌چون و چرا خودداری می‌ورزید، و بنابراین، بخاطر تسهیل آن، همانطور که ادوارد شخصا نیز بر آن اعتراف داشت، تصمیم گرفته شد، بجای نوشتن نامه‌ای به فانی، شخصا به لندن رفته، و در حضور مادر خود مسائل را بازگو نماید. ماریان در قالب شخصیت تازه خود که براحتی سخن می‌گفت، اظهار داشت، "و اگر آنها واقعا" تمایلی از خودشان در جهت آشتی دادن از خود نشان بدهند، تصور میکنم که حتی جان وفانی هم کاملا" آدم‌های بدون حسن نیتی نباشند."

پس از دیدار سه چهار روزه کلنل براندون، آن دو محترم بهمراه یکدیگر بارتون را ترک کردند. - قرار بر آن بود که به‌دراغ بطرف دلافورد بروند، تا ادوارد احتمالا" از محل سکونت آینده خود اطلاعاتی کسب نموده، و شریک و همراه خود را از مواردی که باید درست شوند آگاه نماید، و پس از چند شب اقامت، از آنجا دنباله مسافرتش را به لندن در پیش بگیرد.

فصل چهل و شش

پس از یک مقاومت سرسختانه از جانب خانم فررارز، ادوارد سرانجام بحضور او راه یافت، و یکبار دیگر درخواست نمود که رابطه مادری و فرزندی بین آنها برقرار گردد.

خانواده خانم فررارز از مدت‌های بسیار طولانی دستخوش نوسان گردیده بود. در طول سالهای متعددی از عمر خود صاحب دو پسر شد، اما خطا و تردید شدن ادوارد که چند هفته قبل از آن اتفاق افتاده بود، یکی از افراد خانواده او را جدا ساخته، خطای مشابه را برت برای مدت دو هفته او را کاملاً "بدون فرزند ساخته بود، و اکنون با بازگشت ادوارد، یکی از پسرهایش را دوباره در اختیار خود می‌گرفت.

ادوارد با وجود آنکه یکبار خود را از آن رشته رها کرده بود، ولی بهر حال، ادامه آنرا چندان به نفع خود نمی‌دید، تا آنکه نامزدی دوباره خود را اعلام نمود، زیرا نگران آن بود، که بر ملا شدن این جریانات، ضربه‌های ناگهانی بر موقعیت او وارد آورد،

و مثل گذشته با سرعت هرچه تمامتر باغث تردد شدن دوباره او گردد. بنا بر این خیلی با احتیاط آنرا یرملا ساخت، و خانم فررارز در کمال آرامش به حرفهای او گوش فرا داد. ابتدا خانم فررارز بطور عاقلانه‌ای کوشید تا ادوارد را از ازدواج با دوشیزه دش وود منصرف نماید، و در این زمینه از هرگونه نیروی استدلالی که در اختیار داشت بهره‌گیری نمود، - باو گفت، که ثروت فراوان‌تر و خانمی بیشتری در ازدواج با دوشیزه مورتون نصیب او خواهد شد، - و تأکید نمود که دوشیزه مورتون با برخورداری از عنوان پدر بزرگوار خود و بهره‌مندی از یک دارائی سی هزار پوندی شرایط بهتری را نسبت به دوشیزه دش وود که فقط دختر یک مرد معمولی بوده، و بیشتر از سه هزار پوند نیز عایدی ندارد، بشارت میدهد، اما هنگامی که فهمید، باوجود اعتراف به انتخاب نیکوی او، ادوارد هیچگونه علاقه‌ای به پیروی از راهنمایی او ندارد، با توجه به تجربه گذشته خود به آن نتیجه رسید که خود را تسلیم نظر ادوارد نماید - و بنا بر این، پس از آن تأخیر ناخوشایندی که بر شان و مقام او خدش‌های وارد آورده بود، و خاطر ممانعت از هرگونه سوءظن مبنی بر عدم حسن نیت، رضایت خود را با ازدواج آن دو نفر اعلام نمود.

آنچه که می‌بایستی در ارتباط با ترمیم درآمد آنها انجام بگیرد، موضوعی بود که به دنبال آن بایستی مورد توجه قرار می‌گرفت. و در اینجا آشکارا معلوم شد، که گرچه ادوارد اکنون به عنوان تنها پسر او مورد پذیرش قرار گرفته، با این حال فرزند ارشد محسوب نمی‌گردد، زیرا هنگامی که سالیانه یک هزار پوند به ناچار به رابرت تعلق گرفت، هیچ‌گونه اعتراضی بر علیه ادوارد که با مبلغ دو بیست و پنجاه پوندی مجبور به اجرای اوامر خانواده شده بود به عمل نیامده بود، و ضمناً "هیچ مبلغی نیز به عنوان

پیش‌بینی‌زمان حال و آینده او، به غیر از آن مبلغ ده هزار پوندی که به فانی بخشیده شده بود، باقی نمانده بود.

در هر حال برای ادواردو النور بسی جای خوشوقتی و بسیار ارضاء کننده بود، و بیشتر از آنرا انتظار نمی‌کشیدند، و خانم فررارز به کمک آن عذرخواهی مصنوعی، بنظر میرسید تنها کسی است که به خاطر نرسیدن هیچگونه سهمی به آنان دچار تعجب گشته است.

با درآمدی متعادل در حد نیازهای اساسی آنها، دیگر انتظار چیزی را نمی‌کشیدند، زیرا آن خانه‌ای را که کلنل براندون، مشتاقانه بخاطر سکونت النور در نظر گرفته بود، از هر نظر قابل تعمیر و قابل سکونت بود، و پس از چند صباحی که صرف تکمیل وسائل آن گردید و پس از مدتی معطلی معمولی، و هزاران دلائل بی‌مورد که موجب تاء‌خیر و ناامیدی آنها می‌گردید، و النور که مصمم گشته بود تا کامل شدن همه امور از ازدواج خودداری نماید، سرانجام با یک تصمیم قاطع مثل همیشه قدم به پیش نهاد و مراسم در کلیسای بارتون انجام گردید و در اوایل پائیز آنها به کلیسا رفتند.

اولین ماه پس از ازدواج آنها در خانه یکی از دوستانشان سپری گشت، و از آنجا مستقیماً در پیشرفت کارهای تعمیراتی خانه خود نظارت داشتند، — خانم جنینگز مثل همیشه به دیدار آقای ادوارد و همسرش النور می‌رفت و آنها را به عنوان خوشبختترین زوج دنیا قبول داشت. آنها در واقع هیچ آرزویی نداشتند مگر ازدواج کلنل براندون با ماریان و رسیدگی بهتری برای گاوهای آنها.

اندکی پس از نقل مکان به خانه جدید خود همه دوستان و آشنایان به دیدار آنها شتافتند. خانم فررارز آمده بود تا شاهد آن خوشبختی آنها باشد که تقریباً از رضایت بدان احساس شرم

زدگی می‌نمود، و حتی خانم و آقای جان دش وود هزینه سفر از ساسکس تا منزل آنها را به خود تقبل کرده بودند که منتهی بر سر آنها بگذارند.

همچنانکه یک روز صبح در دلافورد در بیرون از محوطه خانه با یکدیگر قدم می‌زدند، جان گفت، "خواهر عزیزم، نمی‌خواهم بگویم که ناامید شده‌ام، قطعا" تو یکی از خوشبخت‌ترین زنهای جوان این دنیا هستی. ولی، اعتراف می‌کنم، اگر با کلنل براندون ازدواج می‌کردی، بی‌اندازه خوشحال می‌شدم. املاک او، خانه او، و همه چیز او در اینجا عالی است! - و آن درختهای او! - اصلا" در دورست شایرچنان الوارهایی ندیده بودم! و گرچه، شاید ماریان آن دختری نباشد که بتواند نظر او را به خود جلب نماید - با این حال من تصور می‌کنم در مجموع باید بتو توصیه کنم آنها را پی بی به اینجا دعوت‌نمایی، برای آنکه کلنل براندون در اینجا خیلی راحت است، زیرا وقتی که مردم بیشتر با یکدیگر دمخور باشند، و کمتر کسان دیگری را ببینند - و بالاخره تو همیشه از آن قدرت برخورداری که بنفع ماریان قدمی برداری، و از این قبیل حرفها، - خلاصه، شاید بتوانی شانسی برای او فراهم کنی - حرفم را که می‌فهمی." -

اما با وجود آنکه خانم فرارز اغلب به دیدار آنها آمده و رفتار خوشایندی را در قبال آنها درپیش گرفته بود، هرگز آنها از نیست واقعی او رنجیده نشده و انتخابش را بدل نگرفتند. حماقت رابرت و حيله‌گری همسر او چنان تمایزی را سبب گشته بود. خودخواهی آگاهانه همسر رابرت، که ابتدا رابرت را بسوی خود جلب کرده بود، تنها وسیله رهایی او از آن گرفتاری بود، زیرا با کوششهای همسرش سرانجام خانم فرارز را به آشتی با آنها واداشته و رابرت را کاملا" در قلب او جای داد. آنها چندصباحی را با خوشبختی

در دالیش سیری نموده، و از آنجا به شهر بازگشتند، و تدارکات لازم را برای طلب بخشایش از خانم فررارز فراهم آوردند، ابتدا رابرت مورد بخشش مادرش قرار گرفت، و لوسی، که هیچ وظیفه‌ای در قبال مادر شوهر خود نداشت، چند هفته‌ای در برابر او ظاهر نگردید. ولی رفته رفته با بهره‌گیری از هرگونه امکانات موجود، به طور بی سابقه‌ای به بالاترین درجه نفوذ و صمیمیت دست می‌یافت. لوسی هم مثل رابرت و یا فانی به عنوان یک ضرورت برای خانم فررارز تلقی میشد، آنها در شهر سکونت گزیده، کمک قابل توجهی از خانم فررارز دریافت داشته، با خانواده جان دش وود روابط بسیار دوستانه‌ای برقرار نمودند.

آنچه که ادوارد بخاطر ارشدیت خود از دست داده بود، شاید عده بسیاری را دچار تعجب می‌نمود، و آنچه که رابرت با موفقیت به چنگ آورده بود، بیشتر از مورد اول تعجب برانگیز بود.

ازدواج النور چندان نقشی در جدا ساختن او از خانواده‌اش نداشت، زیرا مادر و خواهران او بیشتر اوقات خود را با او سپری می‌ساختند. خانم دش وود در نظر گرفتن انگیزه‌ها و تکرار دیدارهایشان را از دلا فورد چندان بی‌هدف دنبال نمی‌کرد، زیرا اشتیاق او برای همراه آوردن ماریان و ملاقات با کلنل براندون کاملاً "محسوس به نظر میرسید. ماریان اکنون هدف نهائی کلنل براندون محسوب می‌شد. ادوارد و النور غم‌های او را احساس کرده، و الزام آنها، و ماریان، پاداشی به همه آنها تلقی میشد.

با چنان اتحادی بر علیه او - با آگاهی کامل از صمیمیت و خیراندیشی کلنل براندون - با قبول وابستگی عمیق کلنل نسبت به او، گرچه مدت‌ها پس از آنکه بر همگان آشکار گشته بود - بر او مسلم گشت - ولی چه کاری از دست ماریان ساخته بود؟

ماریان دش وود بدینا آمده بود که سرنوشتی بس عجیب را

دنیال نماید. بدنیا آمده بود که نادرستی نقطه نظرهای خودش را دریابد، و با رفتار خود در صدد مقابله با آنها برآید. او بدنیا آمده بود تا بر اثرات دردناک عشقی که در سن هفده سالگی وی را زیر ضربه‌های خود گرفته بود چیره شود، و با احساساتی بالاتر از احترام شدید و دوستی شادی‌آور، داوطلبانه دستش را در دست مرد دیگری قرار دهد! - و آن دیگری، مردی که رنجهای او، بخاطر دلبستگی در ماجرائی که سالها قبل اتفاق افتاده بود و کمتر از او هم نبوده، به نظر ماریان برای ازدواج بسیار سن جلوه می‌نمود.

اما بدانگونه بود، بجای قربانی شدن در برابر یک هوس غیر قابل دوام، - بجای سکونت کردن در نزد مادر خود، و اشتغال به تنها سرگرمی‌های مطالعاتی، - در سن نوزده سالگی خود را به یک وابستگی جدید، به پذیرش وظائف جدید، و جایگزینی در خانه‌ای جدید، بعنوان یک همسر، رهنمون گشت.

اکنون کلنل براندون مرد خوشبختی شده بود، همچنانکه همه دوستان او برایش آرزو می‌کردند، - ماریان برای او تسکین دهنده تمامی پریخانی‌های گذشته‌اش تلقی میشد، توجه و همصحبتی او راحتی بخش ذهن و شادی بخش روح او شد، و ماریان نیز خوشبختی خود را در وجود او جستجو نمود. ماریان نمی‌توانست با نیمی از قلب خود کسی را دوست بدارد، و با گذشت زمان، تمامی قلب خود را به شوهرش تقدیم نمود، همانگونه که زمانی به ویلوف بای سپرده بود.

ویلوف بای نمی‌توانست خبر ازدواج ماریان را شنیده و دردمند نگردد، خانم دش‌وود در ادامه سکونت خود در آن خانه روستائی همچنان استواری از خود نشان میداد، و کوششی در جهت نقل مکان - به دلافورد نمی‌نمود، سرجان و خانم جنینگز، با ازدواج

ماریان، خوشبختانه هنوز از مصاحبت و معاشرت با مارگارت برخوردار گردیده بودند زیرا او هم اکنون به سن بلوغ رسیده و چندان بعید به نظر نمی‌رسید که خواستارانی نداشته باشد.

میان منطقه بارتون ودلافورد، آن رفت و آمدهای پی در پی و ارتباط سریع که از صمیمیت خانوادگی ناشی میگردد برقرار گردیده بود، - و از میان شایستگی‌ها و خوشبختی‌هاییکه النور و ماریان را احاطه کرده بود، آنها در فاصله نزدیکی از یکدیگر به زندگی شیرین خود ادامه داده و آن صمیمیت همیشگی را در شوهران خود نیز به وجود آورده بودند.